





بسم الله الرحمن الرحيم

حمد سپایان و شای پس کران مر پروردگار بزرگ و کردگار سترگ است
 که از شتی خاک تیره بمصل ای شریفه کیلونک عن الروح قل الروح من امر
 ربی بویا و کویا کرد اینده در سخن فر کام هر یک نهاده و اقاب عالمات
 مربی کل نباتات مقرر داشته ستایش قادری را رواست که دشت
 نامنتی است و صفاتش بی انتها است پس استایش یزدان پاک
 پیغمبر لولا که است که جمیع موجودات و ممکنات کون و مسکان از فضل
 ذات مقدسش افزیده انواع انسان را از طفیل و جو فاضل اسجدش
 کتم عدم بعرضه وجود آورده نظر اولین خلقت خدا سبحان
 آخرین انبای یزدان بود هر یک از انبیا، ز نور او قطره بود و او چه
 عمان بود در دود پدید و حصر بر او و اولاد او باید ستیاده درج خلایق
 و نیز برج ولایت اسد الغالب علی بن ابی طالب یا زده فرزین
 که هر یک و صیای آن و قیام فراسند اما بعد برای عالم ارای میسرند

و صمیمه افتاب نظیر بحرزدان موبد است که جمیع فضیله های بلاغت این و
جمیع بلغای فصاحت این در هر شش در این عصر مکرمان و همدستان
که از زمان ظهور کلام سوزون فارسی از سلسله توان شاعر حلی پیدا
شده ولی مانند این محترمه کسی کوی سبقت از دیگران نروده و دیون
جامع نسروده بلکه از کتم عدم پائیسر ابروده وجود ننهاد که چنین لای
شاهواری مانند این محترمه لبک نظم کشید و نه کلامی چنین در
ابداری بکوشش مستعان نرسیده کوشش عروست و انش از اسبهای
جان حریفه و کلوی شاد نیش بکشد بوسن پورش کرشار و کتاب
کوهری که در عالم حقیقت درایت شاهوار که در عالم سخن پایه بلند
ارجمند دارد بر صدق دعوی این بنده صمیمی است کافی و بر مانی است
شافی لازم است که در این سیاه شرح داده شود احوالات و حلیه
این عالمه فاضله که نامعلوم نمائند که هر خانم بنت مرحوم موسی خان
قاجار است از بطن مرحومه مغفوره جنت و رضوان ارامگاه حله ایشان
حاجه طیفون خانم بنت خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه
اگر چه در مختصر بر همه مبرزین و هویدا است که اغلبی از این سلسله
جلیله صبا ایشان شاعر با فضل و کمال بوده اند و بی هیچیک
از این سلسله اشعارشان بدیوان نرسیده این عقیده محترمه حلیه
در اول شباب که طبع هر کس مستعد تحصیل کمالی است انعم الله
طبعش بکفایت اشعار و کسب کمالات بوده است مدتی در علم سخن
و صرف دقت نموده کلام او فایده اش را نه برشته نظم در آورده

تا اینکه میانات شیرینیش و اشعار ابدارش شهره بر زن و بازار گوشه
خاص و عام گشته تا اینکه رشته نظمش بعضی افغان حرم مرحومه نوب
علیه عالی عظمی و ستر گبری محمد علیا دامت شوکتها رسید از آنجا
ان معطره نبوسته در ترقی دین پسن بکوشیده و خواست شکوهی
تازه و زینتی از نو در این مین دهند روز مولود صد لقیه طاهره سلام
علیها عید بزرگی نموده جشنی ملوکانه چیده و خاتین محترمتا شاهزادگان
و غیر در انجمن موجود بودند بگوهر خانم قبل از فرموده بودند که قصیده در مولود
حضرت صد لقیه طاهره سلام الله علیها سبک نظم در آورد که برکت
این مدحیه کمالات معنویه ایغاله مشهور بیکانه و خویش کرد و استعداد
هنرش مخفی و ستور نماید لهذا در آن روز بر قیوح که عیدی بود باشکوه
قصیده سروده که همین قصیده در کتاب گوهر ثبت است و در آن روز در آن
مجلس باشکوه حاضر شده با کمال طلاق و در نهایت فصاحت و بلاغت
خوانده که مورد تعجب جمیع حاضران گردیده و تحسینات آید بر تصور نمودند
و مرحمتهای بی نهایت بلا اندازه نمودند و مرحوم مغفور خلدیشیان شایسته
شهید طالب شرافت که هر خانم را لقب شایسته اشعراقی ملقب نموده
و در آن روز فرموده بودند که بایستد بر عید مولود صد لقیه طاهره سلام
اعیاد بزرگ دین پسن قصیده گفته بخواند حتی الامور در موقع هر یک از
اعیاد و تصاید غرادر مدح اینها گفته میخواند و مورد تحسینات و محبت میگرفتند
بعضی از مردم سفله لیت از شدت حق و حسد بعضی ممد علیا رسیده
بودند که این اشعار گفته خود کوهر خانم بنیت از کتب دیگر برداشت کرده

کرده چنانچه از زن انیکه شما دو راست ولی پس از آنکه اعیان و تحیمات
 لازم بعمل معلوم شد و برای روشن بود اگر دید که تمام دشت
 حقه و حد بوده پیروده سخن ناین درازی نشود تا انیکه روش
 این محترمه از قصد و غزل دیوانی گشته بعد از چند صیبا هم دیگر این محترمه
 شعری نگفته تا انیکه در سال هجری هشت و قضا یای الهی این محترمه
 بدار سلطه صفهان گشید اوقاتی که محترمه ساکن طهران بودند
 و مودتی با بستگان جناب جلالتما بحسب اکر ماقای امیرزا احمد خان
 فاتح الملک نام اقباله داشتند در اصفهان بعضی اشعار و قصایدی که
 در مدح ائمه هدی سروده بسج جناب معظم الیه رسیده دیوان چنانکه
 محترمه را خوانشند و چون فی الحقیقه کوهری بود شاهوار حیثیت
 که این در زمین در گوشه طاقچه اطاق بروی زمین میفشند لهذا جناب معظم
 همت گماشته و این دیوان را بطبع رسانیدند که مطالوع کنندگان
 فاضله محترمه گویند دیوان را همیشه بزرگ خریدار نمایند و از برای این
 عالمه محترمه توفیق و سعادت طلب نمایند تمام شد و پیاچه دیوان



کتاب
توحید
و کفر
و ایمان
و کفر
و ایمان
و کفر
و ایمان

بسم الله الرحمن الرحيم

شکرفزون زو بهم نذر خدا را
انخالقی که مهر زدها کند بدید
کس را چه قوه که کند شکر نعمتش
از دست قدرت تو مطبق بود مرین
روزی خور در رحمت تو لب عتاب
هر کس تقدیر صحت خود میخورد نوال
روی ملک ز بهر عبودیت سجاک
سطح زمین و رفعت این طاق ستون
از کیت که خدایان در و آرون
ذات تو بس پیش از تو عظیم
مانده دلیل و توئی خالق جلیل
پشت که نیت بهر عبودیت تو رحم
فضل تو شامل است چه حمت کنه خلق

حی و متدیم و صانع خلاق و هنما
ان قادر یکله آورد از کل برون کیا
اینگونه نعمتی که نباشیم درسزا
از کلاص سنت تو مزین بود سما
قسمت بر در نعمت تو مسعم و کدا
کبر و جوس و کافور ز یاد و پار
پشت فلک بهر الوهیت قوتا
بر هستی وجود تو هر یک بود کوا
خبر ذات اقدس تو هر یک بود کوا
فیض تو بس عظیم است و شایسته
چون خلق دم توان زوارا کنی
دست که نیت در رفعت بالبحا
روزی تو میدهی چه نیت نند کیا

شادی از جان مهر با رضایت
ان یکینسیده برش از کمر هی کلب
کس را چه زبهره تنهای مشیت
از تو دل خویش بکستی تو هر که را
فرخ سری که نیت در او غم عشق تو
بیگانه از دو عالم با آنچه اندوست
سرهای بدلان هلمه در راه تو نجاک
بر بندگان خویش تو حجت عطا کنی
مادر خور تو هیچ نکردیم بندگی
و احسن از مهر برانی اگر ز خویش
دانی بعلم خویش و خیری ز آسمان
با انجمل هنوز ز لطف عظیم تو
یار بروی از عنایات کن نظر
داریم جلای سهر شد مندی بر زیر
کیرم که بگذری و بگیری بمبار لطف
در مانده ایم جلای از رحمت و غضب
در جنب رحمت تو گناهان ما بود
ما یم بندگان کن کار در رو سیاه
دانیم انقدر که بر اراض معصیت
خوشنودار نه که گفته اند کل خود

کس را چه قوه که به سجد سر از رضا
وان یک نموده بشن از عافیت قبا
کوید که این چیست سبب داند گیر چرا
بر قدر قابلیت خود میدهی حسنا
خرم دلی که گشت ز مهر تو پر جلا
آن افرینشی که نفرت شد آشنا
جانهای عاشقان همه در راه تو فنا
از بندگان خویش نه پنی بخر خطا
آورده تو شرط خداوندیت بجا
والغما اگر بدهی بلج و پنا
سوان کشید زره بار گناه ما
چشم امید واری ما هست در قفا
بر حرم ما به بخش تو زمان مضی
روزی که عیدها شود از پرده بر ملا
دانی چه کرده ایم همین شرم گفتا
که غرق سحر خوف کنی غرقه رجا
چون مس که او زند بنزدیکت کیمیا
دل گشته رفا و کسرتیه بر هوا
جز فضیلت این حکیم نباشد دیگر شفا
نومید که ما شد از رحمت خدا

تو چنان ساز و ما همه بچارگان تو
 خضر فضل تو پناه نذاریم جلک
 رو بر که اوریم کریم گرفتار
 فی صای رحمت در این بخت خور
 لغت محمد است ز بعد شای حق
 کس را چه قوه که کند وصف ماه و
 از شرق تا غرب جهان آفرینی
 هر روز مبر روشنی روی مهر ماه
 کر پر قوی ز طلعت او جلوه کر شود
 آنکه که بود جمله موجود در عدم
 کس را چه قوه است که مدح علی کند
 نقیر نون و معنی با منظر لعل
 مصداق صاد جلوه اول محل وحی
 قطاس عدل امر کن قاهر قدر
 قوس حیات را سجده دین مکر و جور
 مین کرم و لی نعم بانی اعم
 مرات لوح سطح سجا و خطیض نعل
 لفظ جیم و روح مجرد روان عقل
 دسپا چه جلالت عنوان معش
 خضر خلعت نبانی خداوند ذوالن

قوت شاه بی نیازی و ما جمله بی نوا
 آورده ایم دست تهنی را با التجا
 کو قوه که پنجه براریم با هفت
 حق تو بین است ای خلق تو عی
 ان سرورد و عالم و خزل نیبیا
 ائینه است صفت او فرخ حق نما
 بی من ذات او کند صبح رسا
 بر روی افتاب و شمس قد ضیا
 رخسار افتاب شود دلمتر از سبها
 کرد او به بحر فضل الهیت شنا
 جبار در و صالین او کف نما
 نور سخت فیض ازل بر تو بقا
 قطب جلال و محور دین شاه لای
 در سکن تو می بختی صاحب لوا
 توفیق وجود و ناهی لا و الی قضا
 اصل صفات در شرف کو هر بها
 معشاق فیض درایت نیل فایدا لورا
 سمار کاخ و کلک لغت شایسته
 سر در قشوت و سرمایه وفا
 تشریف مدح کس بر شکر تنه

از آفتاب و هر شعله را گرفته است
در دفتر کمال تو عنوان معرفت
هستی لسان این دوستان که در آ
راهی که نیست خرمایان و پادشاه
شبنم بدجله نادر و شکر مبارک
مهدی کرد که چهره سار و نمایان
یار بگو آنکه تو صمیمی می شوی
یار بگو شاه و لایق است
یار بگو فالمه گرفت در نام او
یار بگو جاه شه بجز و حسن
یار بگو سرور و سالار حسین
یار بگو نیت دین زین العابدین
یار بگو باقران منبع علوم
یار بگو صابرق از کاشف الکروب
یار بگو توکل بستان فاطمه
یار بگو شرح شمس بستان نعتی
یار بگو تار و مهال غنی
یار بگو ذات شمس کریسن
یار بگو اقامت محمد
یار بگو دیده کرمان اهل بیت

از افکار دوشین پی را نهاد پا
بر مسند جلال تو سلطان پیشوا
کردی عیان تو جمله و راستی
گوهر هوای پیش که و اندر زرا
منفست در بحر و بستان صیفا
مستغنی از ثنات کفایت
فرموده تو سوره و الیسوی
ان صل افش و ان منظر
کرده اند تو قائم عرش کبریا
انحرز مروت و انحدان سخا
ان متلبا برنج و غم و محنت بنا
ان رهبر بحق و شنشاه انبیا
ان منظر زمانه و سخیان صفا
ان سجد خدا که جهان راست پیشوا
ان سرور زمانه و سلطان صفا
ان کجینه صفات حقانینه صفا
ان منظر صفات صفا شاه او بیا
گو کاینات را شده مولای ممتدا
ان استواء ملکین بنده و صفا
یار بگو خون شهیدان لایق

یا رب سخن باقی اولاد فاطمه
دست اسید واری را در دست خیمه
یا رب بوق قلب ما غنایا پاک کن
رمز دستان و مجازاتان لطف
بردشمنان و غاصب منکران هوش
کوهر سخن بگویم مقدار فهم خویش

یا رب بحق طاعت زها دیر یا
از دامن حلاله اشیا نیکو یا
از صیقل محبت اولاد مصطفی
رحمت فرود فرست بفرمان سخا
لعدت مدام بادا لی عرصه جزا
بر ذات اقدس سره فهم سوس

در مدح خاتم نبیا محمد مصطفی ص

شبیه تره لبان لفت رویا کیمیا
سپهر و آفرینا کوی سید چون خفا
زین سرخ نیلوفر روی چون قناد
نهان گردید چون خاور میانش در فلک
لونی خلقت ممکن نیست حمزه جیب
بر آتش جبریل آورد کی خیل انس جان
دو عالم را تو سرایه قوی بر راز حق که
شب و صبح را تابان از تابان
توئی انظار عرش که مدحش فرست
زوی در دشت لایحه که لا سبوح الا الله
نبیه پاد مقام قربت تو هیچ معجز
دو عالم را توئی امر چه در مخفی چه در ظاهر
همی زان لطف حق خواهد ز بهر افشا شب

و یا خود در تجوید بودی چون طرله پلا
جهان کردید قیرا کواش بربسبیل عذرا
سجاشی بر سرش نهاده تاج از لوله لاله
نمودی سینکون سحر بسو خیمه خضرا
محمد کو خداش و ان بعد خالق بکیتا
نشین ریش بزک و نما عیلم بالا
تو دادی برین نکت و لایه شیشه اما
بود شب که حق فرمود جهان اندی سری
بنی از عالم سفلی توئی از عالم علیا
که شش فرشت زلا و شدی بر قرب الاله
هم از بهر تقرب تا کنون نهاده اسخا
که داری پایه مبنی ز قابو تیسرا و ادنا
طواف خاکهای تو نماید سجده صحتی

را در مقدم ایسر و بد بر عشق نور
بنودی کرد و خود تو نداشت خلق موی
ملک را قبله حاجت نماز اتیحت
ز خلاق سها اخطاب لب ترانی چون
جهان را در ز تو رونق توئی مرآت حق
تو پنهان در حجابی بزدان قبل عالم
توئی ساکت توئی سالتوئی عالم توئی چهر
فلک با این همه غمت ترا یک پایست
ز نور تافت بکند ز قوس صفی
شدان طاعت قبول حق که دارد جواب داد
جلال و جاه سجانی شکوه و فرزدانی
هنوز آدم عدم بودی بر اقیانوس
ز غرش ذوالجلال اخطاب می چون
همه مغلوب تو غالب همه مقهور و فنا
رحمتی اولین خلقت توئی مایه طبیب
نداری در جهان کفیه خدا یار از لطفی
تو دویم خالق خلقی رسول از جانب حق
توئی ارکانیست دفع توئی آب سبب
بحوانی جوان بنانی را زمین نشود بویان
مشت توئی یکا رساله توئی مفر

ر نور خود نما نور و واق کنس بدین
نمودی جان عالم را الطاف عظیم حیا
فلک را با یهستی جان را عرقه الوهیتی
بجلی نذر تو نوری درید او سینه
بود زینده ات اسحق خطاب تو ای
شمردی سبل آدم زار لبین از دنیا
توئی دافع توئی رفع توئی داو توئی انا
بود چون خاتم دست جهان و کل مافیه
مادم ابد از لطف خضای سلم الاسماء
ز بهر شان اصلا تیر خدایم زوی لغیر
بهر از طاعت پیدا چو در این سیمما
بریدی از قدرت لطیف خلقت
نمودی هر دو عالم از دو سیم نام خود بر پا
همه مصنوع و قوسایع همه خدام تو بود
ز نور تافت بکند ز قوس صفی
ز تو حبت تو دوزخ ز تو کوش ز تو طوبی
ترا زان فادر دانا نمود از خلقت شناسنا
شده نام نکوی تو ستون کعبه اعلا
بکونی کردادی ز لطف تو شود کویا
شرعیر توئی فسر حقیقت اوقی پسنا

توئی بر نفع و ضرر عالم توئی بر نیکی و بد حال
توئی دانی معانی را توئی بینی دقایق را
سزد بر چون تو پیغمبر تمام بنیایک
کند کوهر اگر کنون بطاق کند کردن

توئی بردی و دود داد و توئی بر خیر و شر
توئی میروی شقایق را تواری چشمه از خا
همه مهر شرف بسندای ناله غضبا
مباهات ره می زبید رندج خواهی لولا

قصید مدح حضرت فاطمه علیها السلام در مولودان بزرگوار

چه جشن است که برپا شد کرد عالم بالا
بوجزند این موله در شاد و عیش و یو
جها نر تازانه شدن از یمن و سیمین
شخ از لاله درخشید که از تند و خروید
چمن بر این لاله چو ماه چرخ در لاله
زین کار نکون کون صبا بخشد بر این
شمید طره بنیل خروشان شد بنیل
رفض ابر درستان دید لاله و ریگان
زفر نور ز تن رفیع بنیل و سون
ز بس کلان موه رخ وین شد غیر خلج
ز رنگ لاله نعمان بر بوی بنیل و ریگان
ز بس سبزه و نسیرین شکفتی شد یمن و نیکین
ز شادی سار با صلصل و پیغام بنیل
وین شکستار استنای چمن زرقاط کلین

چه عیش است انیکه دارد قدیمان کبد
بر قصید از طرب این چارم و سبعة
ببین تا تر کس کسین کشوده دید شهلا
زین بخ خوش پوشیده ز نسیرین خلج
نشته بر شش لاله چو می طلعت
بنیل حایه کسوف بلاله فخر حمرا
قشاده در حین غفلت حباب پر شد بر نا
یکی چون طره غلمان یکی چون مهر حورا
کست تر شسته برون کمان در شصا
چه روی مهر خان فرخ چه چهرش پلک
زین پر شده مر جها هوا پر غنبار
خروغفتون شدی این وان بران شدی
بروی شاخا کل کشیده از طرب
فشانند ابر درستان بخت لولا لا

فرزان چهره فلان پریشان کی بود
بهرش حضرت در بدت حلالان کسر
همه قری کشید صف از تو و وقت
شدی خورشید ز فشان بخرچ پاران
و یا مثب سول تو صفای مظهر مطلق
زین بر عرش افشید زین بر زین بود
ز رتبه وحش پیغمبر صبیح ساقی کوثر
نغمه باغ وضو شایسته دانی جهانش
جلال از مناسک نسیم میکلان
شکوه فرزدانی جلال او جابجانی
صیاء دیده احمد در دریا چه سرمد
کل بخ بنوت امیر برج هدایت او
کارم دو اجمال او همه وصف جلال او
چرخ ملت یزدان نهال کشت ایمان
طلا یک جمله در باغ جهان نیز خورشید
جبه قادر سبحان ذخیره ایزد منان
زهر نقش سمنه دن همیشه متن احوال
معنی معنی آن حزب و قول ایمان
بدان چون لوح درستی جوهر مرآت
ملک سجده که رویش فکر اقبال رویش

صبا از کشت صولت بهر سواد نیا
یکی عود و یکی مجمر یکی سحر یکی مینا
گرفته خوریان بر کف شادی از صبا
تجلی ز درخ یزدان مکر بر سینه سینا
زین تقدش روش دید بر عرصه دنیا
روز و او منور شد جهان مکل ما دنیا
دو عیسی بود ما درد و گوهرا بود دریا
بود بر تر کنیزش ز جا به از مریم و آرا
ز خلق و شیمی دان ریاض خلیفه الی و
صفای ذات ربانی همه از تشنه سید
سیل خسرو محمد آهسته اسحوراء
در بحر کرمات و فروغ شریک بطحی
ندانند کس جلال و بغیر از ذات او کیا
چو ذات خالق سبحان ندارد در جهان همیا
بر خط فرمانش زمین تا خیمه خضراء
بود حکمت صمد در تن جان و ان جمله اشیا
بشان است و قرآن که حق فرمود نظیر
نیغض و قوی نیران زمین و جهان بر پا
و خب و رها کشتی ز غرق بحر طوفانها
کواهی سید به مونس سبحان لدی اهری

ز بس غشش زنده در سر می میلاد
ستوده مام شاه شده بر سنان که
مذبذبه در چون شاهش ز فرغ جانش
جانش جنگی بد نیا هر خ شمرند
فلک فر و فلک کار فلک ز فلک منظر
ز سر رخ سپوشه خور بگردن انجوش
همان باغ غرت از سپهر و غت او
منهم ماقه رمویس نسیم خلد ارغوش
رخش خورشید ز فشان نقش در پایه عیان
جانی جمله در انش همه اجر خورش
ز ندرین شهر بر سر که دارد نفعه غنیر

می باشد کنج از کو هر حجت خلد ارغوش
ز سر رخ سپوشه خور بگردن انجوش
مکین خدام در کاوش لویس کند در دار
چه او محرم خوشند ندیده کفایت
ملک می ملک در ملک می ملک
بر پیش حسر و خاور نماید کو کبش
حسین مهر فوت و ز جوش قطره
به پیش بر و ویش و ویش عین
جانش قیله شاهار و قشک
پناهش بادیش صید دنیا چو عقی
را فراز دس بر کوهر طاق کنت علی

قصیده ملای مکیان بر مومنان علیهم السلام

نقطه زرین چرخ کشت هویدا
هر صبوحی کیشم باده کلزنگ
درج پر از گوهر است ابرستان
صفحه با منور لاله رشک جهان شد
نقشه و پارس بس فکیده بستان
ژاله کله بر نهاده بر سر لاله
ورشش تبرق یکسرتید زمین باز

کشت منور جهان چه طلعت ز پیا
طلوع مادم ز دشت شاد رخا
برج پر از گوهر است ابرستان
عارف و عامی روند بهر تماشا
طره عثمان زمین و چهره حورا
رشک کلاه کبان قیصر دارا
نکته عنبر ز منت فوده عیبرا

باو بر خار باغ خالیه باشد
بسکه مراد زده خاک سبز و ریخ
لاله شکفته بباغ چون دل اوست
قطره باران نشسته بر گل سوری
ای بستان دمی نگر رخ دلبر
لب بکشد دست غنچه تا که بگوید
منظر دین عقل کل محض مشیت
منبر حجت ظهور حق ایزد
فخر خجد میش کن بد عالم
تا بنماید قبول قنرش از لطف
شک ننماید بخالقش دو عالم
جمله صفات خدای قادر و مبین
سبعه ابا و چار مام و سه مولود
بر همه انبیاء خالق سبحان
شرح نبی استوار است بر پیش
جمله ايجاد و ممکنات دو عالم
گر نبندی پایی لطف او بمبین
که یوزد دوزه سیم ز لطفش
کون و مکان از جدالتش بچو
کل نماید ز دست قدرت سبحان

ایرستان فشانند لؤلؤ لالا
سطح زمین بر کشید خیمه خضرا
کشته رخ بوستان طلعت غدا
بهجو عرق بر عذارش بدر زیا
جنت و حورارندید تو دنیا
مدح و مثنوی میزدی بر دانا
شاه ولایت امیر شری و نصحا
دشمن دیوان علم و خالق اشیا
ادم و نوح و ضحیل و عیسی هوی
این همه رعیت نموده جنایوی
گر بنماید ز پرده طلعت زیا
از رخ او چون جمال و این سپدا
بنده محکوم او چه عضو بر عرضا
او است بحق در زمانه رهبر و مولا
ملت یزدان ز تیغ او شد بریا
برید او بر نهاده خالق تکیه
توبه نکستی قبول ز ادم و حوا
زنده نماید بدم بهر اسیحا
جان جان از ولایتش شد احیا
کل بدر آورد ز ناف صخره ضما

فخر تو ای کو هر اید هر بهین بس

هست با مان او چه دست تو لا

در مدح آعلی حضرت علی شاه

دو شمس در در آید ترک سبزه
زلفش بر روی شش چنان کو ملک
دنبال برویش نخم زلفش کین
کفتا بخواب غفلت تا چید بختی
شادان ز جاحی بستم و کردم شکفت
نشینم آنکه ذره به پرورد قباب
چشم تو فتنه جوئی مرا حسبم تا توان
کفتا چگونه می رودت عمر کفتمش
که جان برنج دارم از گردش سپهر
همچو تو بر بجا نغم ان کرده هست کو
بر جابی آنکه باده کلفام بر بجام
خون سرخ رنگ می رود از دل مرا بجام
ای یار می باید کاکون بعد او داد
از جابی خیز و فتنه برانگیر می ساز
زان می که عقل ز می کی دانش خرد
محبس ز غیر خالی بکن تو ساقی
خواهم دو جام در ششم آنکه نمانم

در سر عز و ریاده بردی ساعرا
پر چهر آفتاب بیست و سه سپهر
کوئی که ذوالفقار علی دست نبر
هشدار کا قنات تا بید بر سر
در شب چگونه تا بد خوشیبه خاوا
یا یو مرا بسایه خود سر و کشترا
موی تو شب کسوی مرا زخم سپهر
ای باغ سرو و سوری می راع همرا
که دل نغم سپارم از کید خسترا
پوریش نمان کرده بر شاه نو ذرا
بر جابی آنکه شاید رخ نام دلبر
نخست سیه غم زده با من به سترا
بر رنج و غصه و غم بد هم کفرا
بر لطاب از و عود لب و لب مجرا
در طنیتش محم و در ذات مضرا
بر اشم زن ابی زبانش ترا
بر خسر و زمانه شده داد کسترا

ان مفر زمانه که در قلع و قمع کفر
 کراز شرار شعله تیغش بر آسمان
 تیغش نموده است و لی هر خصم او
 کر بر سماء عالیله حرفی ز فقر او
 کر بر زمین شور ز اوراق و مدح او
 در خیر تم ز تیغ و خند نکشش بر فرزم
 ان شاه کاسکار که در پشت زین بود
 پا در رکاب چون بنهد بهر فحش او
 چون تیغ بر کشد صغیر بجزایم او
 از یک نیت تیغش شود بهر خنجر
 از قندارش بهر غنقا نهد به تیر
 هر سو که رود نماید سحر کردار او
 یه ی در عدوی معادن طلا می سیم
 در وقت بزم باشد شاهان ضمیم او
 تا کل سفید پرورد و نیز رخ بکود
 جاوید باد اصرار الیز شه بفر و جاو

در روز قیامت ناسیب شمشیر حیدر
 برقی قند بسوزد این تیغ منظر
 است است از چه ز سوزنده اوز
 خوانند تیره کرد و این تیغ اخترا
 حرفی قند بر وید تا حشر عبدا
 کان پارسا سازد و نیکو فکرا
 صد پیشه مهر بر بیک جوشش اندر
 عاشیه دارا و است پهر مدور
 بکد از این سپهر چه در آب کشا
 و ز یک شه را تا قمرش غوغا شمر
 بر چرخ خویش طوق کند سیکر خورا
 تیغش ضحاکان نصر و فتنه طغرا
 تاراج کج و فتنه کان دشمن زرا
 در روز رزم باشد سپاه لشکرا
 تا لاله سرخ آورد این خاک عبدا
 با حشمت کند ز با فقر فقیرا

در مدح اعلیٰ حضرت علی الهی ناصر الدین شاه

دی چه برون کرد کرد کتب بدینا
 کشت منو جان ز طلعت خورشید
 فتنه چمن ماه روم شاه خلیف

چون کف بر سبزه سبزه سبزه
 کادم انشوخ چشم و دلبر دنیا
 و ان صنم اوزی و و ان مینا

بارخ سوزند همچو شعله آتش
 تاب نمی برد او در بنین پر تاب
 چشم ملکویک کند همچو شوی
 اند و بنشت تار طره بر پشت اند
 لب بکشد آن صنم نمود جبین
 گفت که ای عاشق پاکش مضطر
 گفتش ای یار دلنواز دل ارام
 غیر و صالت بد هر خواهش دیگر
 ای صنم ساده رو نفیست کوفتین
 من شواکم صبوری از تو که و حق
 گفت نداری خبر که فضل بهار است
 عالم پیر از طرب و باره جوان شد
 بوی خوش تو بهار ناله مرغان
 این تو علی رغم زاهدان ربانی
 چون بکشیدم نه عقل ماند و نه هوش
 دیدش است قصه بمن آورد
 کی شد در شاعری تو شهر شهر می
 که می کنون مدح شاه ناصرین را
 آن که بروز مصافقتش
 بیت جمعت آورد سبکاپوی

سوخت مرا از شرار شعله سراپا
 غارت جان کردم او در بنین شیدا
 روی تو آن یک حدیقه لاله جگر
 هشت بر اطراف لاله غیر است
 بر زور شاهوار و لولو لاله
 کشته از عشق من تو والد و دایه
 بسته اکنون مرا بر لطف صلیبا
 کی کنسم من ز کرد کار تمنا
 دیدن یوسف بهت بهر لقا
 صبر ندارد مگر بدیدن عذرا
 چمنه زده سرخ گل بدشت بجز
 عارف عامی روند بهر تماشا
 زنده کند مرده را بدم چه سیجا
 نوشد و پیمانه ز ساق صلیبا
 جام منی من دست یار دل را
 سحبه شیرین از آن و لعل شکر خا
 گفته بود که گشت و شعر تو زبا
 زان که مرا به بود ز نفیست دنیا
 چون شد زو الفقار و صنف بجا
 لرزه شد چرخ را ز پیچم بر اعضا

ریزه خور خون او است مضروب و معذور
 زانکه ز اهلال و جاهلست که سخت
 همت عالی و گذشته ز کویان
 کر برین افکند لفظ غضب یانه
 سینت تعجب که اقباب نتابد
 ابر بهاری بجل ز خود کف او
 همت جو دوی دستخا و غایت
 بنده شمشیر او است خنجر نازم
 تا که بخیزد ز طبع اش کرمی
 چشم خودش دریده باد ز خنجر
 کوهر تو از کجا و مدح و ثنائش

خادم و دربان او سکندر و دارا
 از بی حد امیش عطار و چو زرا
 رفعت او ارفع از محسن ثریا
 می بکشد از ز پیم صخره صفا
 پیش حسن بر فراز کف خضر
 قطره همی بار داد و دید این دریا
 پر ز بابت پیش پرش غنقا
 خادم بزم او است بره و عذرا
 تا که بروید ز نخل دانه ضرما
 قلب عدویش کشته باد خبار
 کی پردا سخا مکس که پر ز غنقا

قصیده در مدح پسر زبیر ابوالغالب علی بن ابی طالب

دیدم ستاده سرالین و رستا
 در لعل لب نهفته یک چشمه کوبثر
 او بخت ز عرعر کوی غبر میش
 در چهره داده ما و اکیباغ سرخ کلرا
 بنهاد بد تبر کش صد چوبه تبریکان
 چون آهوی ر میده زلفش زنج حنمید
 گفتم که نجس نج ای یار تو باد چاه سنی

بر روی کشید از ابرو ن حکمانرا
 بر ستر نهاده یکدسته صنمیر انرا
 ایخته بشکر دو لب بدین لبان را
 در روی داده بد جایک باغ ارغوانرا
 بنشاند بود تبر کش مرثا چون سنا
 ز ابرو کمان کشید خون ریز و شقا
 در کشور نکونی شاهی رسته باد انرا

کرافکنی بگردون ان خلقهای کیه
از سر بردن دل کافیه کوی سبیل
باسم کوششهای بر جیک بخش
بنشین که حقیقت از حقیقت تو خبر
خواهم که یکنانی ماه رخ تو نسیم
بکیم سبکاش کلها اگر شکسته
سبز گرد لا چون ماه بسند لاله
کفت چو تار زلفم کلشن بر سبیل
نی کل بود بر زمین نی پسیده باز تو
کور مرا آنچه ببل پیو ده بر سر کل
فخر نامه حیدر دارای روز مشر
میزاب علم سر دایره عطای ایرد
که فضل او بنودی عالم نیکباشتی
شد از چه روز مقرر باغ ریاض حبت
از پرده نهانی کردست خود برادر
صرفی ز خصمات او در دو جهان بکند
باشد هر جا عالم بر جود او مصنیق
در دهم کس نکند و آتش حسن و استیلا
که طرف نیکبای نه اسماں نداد
در عالم است و حاکم هر نفع و هر ضرر را

ارنی عین ز گردون خورشید فرا
تا چند ساری از شکاف تو بجا
خدا سبک کن کار و چون کنجش کما
بر خیر تافت نام و پاریسم جهان را
کردن نظر بخواناں سیرت عارف را
هر سوی دستمه و صفی طایر از
باشیده و حاله سیرت تارا
ماند سر و قدم کی سرو بوستان را
حاجت که چه باشد کلزار و کلستان را
مدح ادبی تو ببل هوای آستان را
میدن شیت حق سر چیل ساکات را
کوشته از جدالت محقق ایستاد را
که زمین او بنودی روانی بند جهان را
که خلق می نکردند از خلق او جهان را
ارد زمین ز قدرت از چرخ تو آمان را
شوان کشیده بوری اجزای جهان را
بکیم اگر کشایدان کف فرشتان را
نی حاجت بیان است هیچ نکته نمایان را
بسته لطافت از چه بر خیزد کما
هم قاهر است و غالب هر سود و هر زیان را

از کمالات عالم بر او شود شنا کو
تقیه حرف فرقان ز جوی بی کمان
دارند بس گمان خلق در خالق خلقت
کو هر تو با بجه از حد حشر بکوی
در سینه چشمت یکی از دختران ناصر الدین شاه
باز این طریقه چیت که بگرمه جهان را
مشاعیه کیتی زنی منتیت عیش
فرخنده شاطی است در افاق از عیش
کوئی که بچی از طرب عینور سوری
پیرایه بخود لبس طرب است لبس
زیغیش زین رشک سهار است کوئی
طرف چمن از نو مکرش شکش
پیرایه اینچنین در آورده شادی
مرغان خوششان گمان همه در شاهین
اریش این من مکه و رونق ایدور
در اول این طاق قدر فرح و شوق
در منظر دویم ز طرب کاتب و مناک
در چرخ سیم هم زنی باده ساری
در چرخ چهارم در چرخ هم نشناخ
در منظر سیم ز طرب است همی سخت

لی میتوان یکی گفت از صد هزار از
کر بر کلام سیزده ان خواهری تو تر جهان را
بردار پرده از رخ از خلق بر جان را
شوان بنظم اری از فضل سکران را
در عیش خوش افکنده همه کون بکانه
ارسته از سبزه و گل رو بجان را
کا ورده بوجد او همه کون مکران را
اورده همی در دل هر پیر و جوان را
از بهشت جهان برد ز دل ناب تو ان را
تغییر همیده جنان فضل خزان را
کا طرف جهان باد برود عین و بان را
در قصص بستان همی سر و انجان را
خوانند لصد سخن همه صوت و نوا را
ارد بزبان بهر تماشا دران را
در محرابه از غود بر آورده دکان را
بگرفت بگفت گفت نوید کم و کان را
ناهمه که قلمه است بگفت طل که ان را
بر دوخت همه چشم بداندیش خان را
بهرام بی مشیت عیس میان را

امروز نه دل در خمر زلف تو فتد است
باروی تو از خورشو اهیم متع
ایچو تو مطبوعتر از نعمت که در دوس
دل چسبیت با غمزه بهر لحظه ربائی
تا چند مرا صبر بگوئی که شکیا
مجنون چه کند بادل لوانه و در بند
شبهار غم روی تو ای یار سویی
سپدل چه تو انکر دکه دل برده بغایت
پیوسته لم دولت وصل تو بگوید
جان در قدمت یزم و پروا که نیست
چشمم همه شب از غم دیدار تو سیدار
تابان آنرا سطره که چهره شایه
تشریف جودش چه بسیار حیا
حویت ز جود کرمش کجای عمان
گفتم که تو جویشد زمانی خردم گشت
ایست تو بخت نشد ترا ز ابر دراز
فر تو طرازنده ترا ز نرمت جنت
فضل هنر ت پیش از اعدا بریا بحکم
ایخلق تو چون خلد ز هر عیب منز
درگاه ترا بوسه دهد بنحو و سلجوق

دیریت که دارم لب را عشق تو سودا
بایاد تو از خلد ندایم تمت
وی رنج تو مطبوعتر از راحت دنیا
جان خواه که از مهر تو دایم مهیا
واسق شواند شدن از ظلمت عذرا
کر جان سپارد بجم طره سیلا
هر سویی چه خاریست و رفته عضا
بی جان شوان زیت که جازفته سبغا
زین پیش بھویت که مکن منحل ما
عاشق ننماید کس اندیشه و پروا
چون بخت هاسینون مکراده علیا
خورشید بخل سازد از آن پر تو سیما
پس فخر نمودند بخود سببه ابا
خاریت ز باغ نعمت جنت با و ا
نسبت شوان در رخ شمس اشرا
وی روی تو خوشند ترا ز تیر بجورا
قدر تو فرزند ترا کن سبب دنیا
دست کرم ت پیش از امواج بد بیا
وی خلق تو چون حور زهر نقش مترا
دیوان ترا سجد برد هرگز کسرا

هم چاکر اجلال تو در چرخ نغایم
 ای فرط طاش ز کمال تو مبتین
 سستری غفاش تو بود چرخ شید
 دارای صفاتی توازن هر صفحتش
 تاشب بود افلاک مزین به کوب
 شامت همه میمون مبارک شقیه
 جاوید بود شخص تو بر بند عزت
 مدح تو نهرو هم وفا سینه پرون

هم خادم اقبال تو در ثور شراب
 وی نور حبات ز جمال تو هویدا
 طلی ز حجاب تو بود خیمه خضرا
 چون امینه از طلعت سای تو پیدا
 تار و ز بود از رخ حورش شد مجلا
 روزت همه فرخند و مسعودی
 همواره معین تو بود و عزت
 کوهر بکند داعیه مدح تو حاشا

در مدح مولای متقیان امیر مومنان در سید عتید نوروز

خیرای پس که سطح بینش ته مشکا
 یکدم برون خرام به بین بهر تهیت
 کرد ابریز ز روعه اناسن زمین
 در صحن باغ طره سنبل طرفی
 از ناله چکا وک و اوار غنایب
 از بس فشاند ابر در او رو خاک کل
 اسوده کشت ز غنبر از همه زمین
 بکشد شمع بنی بهی دی بهر فردین
 سنبل حدیث مشک کند فیه از غیر
 از بس شکفت لاله چه اثر کمان خلق
 نغان فیض بر مکل نمود فرق

باز با بایع و بهر تفرج دلکش
 در بوستان ضعیف طویرون ز جلا
 شد از دها غنچه جان تافه شا
 چون زلف بر ویان رو کرد بر فضا
 افاق سیر سیر همه پر برک و پروا
 کوهر نشان زمین شد و کوهر نشان
 اکده شد ز ناله از فرس هم هوا
 هر سو طرف باغ رسد مرده از صبا
 لاله دم از نیل زند غیر از سها
 صحن و سیرای باغ سپهری رضا
 زینق ز فرط سبزه مخمل نمود پا

شخص رسد و کل و لاله زماک نمک
نرکس بندر کار نر بر سرش کل
بنکر بظرف باغ به پیش کشته هر طرف
راین این به نواج تا که رون ایدم بوجد
راین این بنساط کو همه جانها بکالبد
امروز بمشکر که به بتیالش مقام
امدد و عید سعید یک روز جلوه کر
امروز به بر قوت دین بو تراب
هم همچو روز بود که کردید تکیه زن
امروز علی گرفت بجای نبی قرار
پرایم جان بود همه از بهر تهنیت
میناب علم و فخر اعم همت جیبا
بازوی فیض روح مجرد سجد
کمیل فرض اول و دیباچه وقار
استاد صنع عالم برید از ازل
ان مصدر جلال که در شان و بی
یک ممکن و لیک نه بر ممکن حقیقت
عنجه دبان کسوده که گوید دو تنیت
دارای ملک و ملت سلطان شرق و غرب
ای مرکز وجود که در قلع و قمع کفر

بر هشت صد طغنه زد از ترن و صفای
لنرین کند ز پیشتر پیشتر
از کبک ز رفقه و از صعد و مرصدا
سپاهی زان می طربانیکه ز سقا
امد بر قص حمله از این عید جان فرا
یعنی قرار یافت بر اوزر که لعتنی
چشم جهان ندیده چنین و غمزد
فایم مقام خویش کند ختم نبی
بر مسند جلال و لیعه مصطفی
حمد خدا بر که خود حق گرفت جا
از قسیمان غر شش اواز مر حبا
سنداج فصل و فرد کرم ناج هل تا
پیلوی فتوح و مایور دین داو حرا
تاریخ آفرینش و اسماء کبریا
برق امت جلالش تشریف انما
امروز گفت ایة اکمل بر ملا
نی واجب و لیک از واجب و جبار
بردوستان حسن و دین شاه لافنی
شاه زمانه ناصر الدین سایه خدا
ششیر تو لجه بود قاطع رجا

افشیدیم لرزه بر اعضای صرخ پیر
تینگ کج تو زانکه پیر فکند کاخ کفر
بر استمال حکم تو تابع بود قدم
تینگ تو جان که از و خذناک جان کجا
صل ظلم که از تو این معذرت
شخص تو اصل خود از آن کف داد تو
نهر جا که لطف است جهان از پی جان
تینگ کج نظام جهان بود در است
امی بر این صفت که بر در دایه کهر
شاه زمان و فخر زمین مادر ملک
بر در که عطای تو نوشی روان فقیر
سرد قمر کمال توئی نقطه وجود
بازار اقباب جمال تو شکند
دست تو کان کو هر و کف تو سحر زر
بر حضرت سببه که مان طوق بندگی
ان مهر انوری تو که خوشی دیکه سپهر
دست تو بسته عقد بجد و سخا از آنکه
مستحکم است همه بر مرکز زمین
چشم دشمنان تو صد جوهر زرد

کر غمک خاک پوشد در صف و فنا
زان رو بشرع مصطفوی کشت زینما
بر استماع امر تو جا کر شود هفت
رحم تو کرزه مار و سنان تو آرد ما
دست کرم نواز تو کینجیه سخا
در روز بذل و بخشش بود معنی عطا
هر جا که قدرت فنا از پی فنا
خبر و افقار نسبت تیغ بود خطا
بر این صدف همه جان جهان فدا
روح وجود و قدر و نواظر حبا
بر حضرت سخای تو طفل لکین کیه
بر مرکز حلال تو فی خط استوا
اری ز جلوه کل بر در و نق کب
خار تو مشک از فرو خاک کیمیا
بر در که نهاده شهبان سومی التجا
یار امی نور تو بود کمر انبساط
جز بخشش و کرم نکند دیگر قصا
از مرکز سپهر برین خط استوا
بر که مهر سنان تیر جمده از قضا

در مدح ناصر الدین شاه محمد علیا و شکر

اراسته صبا دگر کلماتان را
از نفحه صوری و حسن بی عجب
در لحن حجازی و عراقی هر یک
او بخت شادمای کوهر بکر
ان بنمکان نشانه باد صبا
ان ترکسان ز عشوه و غماری
پیرامن لاله سبز و سبیل یا
خلخال به پهن بیای سیرین
از بوی سرغم و رخ لاله نکر
اورده چمن لبش قیاق عقیق
یا فرش سبزی بکستره چمن
از فوط شقایق است لاله زمین
بکشاد فلک کمان چار قوس رخ
ای ترک من ای لعبت فرغانه حید
دل برده از برم از ان می رسم
پسچیه ترا زلف عروسان چمن
خرم ترین از این بهار روی تو بود
از تیره کی زلف سیاهت بلبیت
ایماه من از جمال تو می پنم
کر شع رخ شبنمی بزم سوز

پوشید دگر چمن نو خشان را
کر مشک و شان سبک کانا
در باغ شنو صفیر مرغان را
از برک سمن تو قطره های باران را
بکشوده دو کیسوی پریشان را
بکشوده بباغ دیده فتان را
خمرن بکر فته ماه رخشان را
کر زن بکر بفرق لغمان را
ایچته با شقایق ریجان را
در خاطر نارد کس دگر خشان را
یا جاشه عمقیری بیرستان را
اویشته رشته های مرجان را
در ان بکر تو ابروی جانان را
تا چند دهمی فریب وستان را
نرمک نرمک بزدی امیان را
زلف تو بود من کنم گمان را
باز روی تو جلوه که بودستان را
ره برده بظلمات حیوان را
در خنده خراشده همی شیطان را
پروانه صفت بزم این جان را

زلفت چو مقارن خست شد گفتم
شک از چه بمنبرم که این ز کنی
زلف سیمت سب چه دارد از رنگ
در باغ جهان اگر درائی داود
در باغ رود عالمی ما عارف
دلبرده بسی خست و کز ارچه بجد
خواهم ز بزم چنگ بدخالت زلف
چون عمر تقادهد اگر زاب حیات
جز خست تو برقد تو نادیده کسی
کز تو آهش چه کوئی تو اسیر
زلف تو بر خسار تو پیچیده همان
یک لبه دهی مرا اگر من لب و لحن
دارا یحسان ناصر دین شه گارد
در روزد فایست سمدت پسند
حودت بر دست خاوت جعفر را
بسی که بخشد گفت زرو کمر
این بحث جوان و رایت حجم بد
بر رفعت اجل تو کس ره نبرد
کوبی سر دشمنان لبم کوشش
آخیز و دین پناه نامت از قدر

دلوی جا کرده در انوش سلیما را
در خلد نموده چون ساما را
در روم خرا همی کند جولا را
از موسی تو باز سازد خضارا
در روی تو بسند صفت یزدان را
پیرایه نموده خطا ریحان را
کز شک و عیبر پرکنم دامان را
پرورده کرده مران مهران را
بر قامت سرو ماه کردا ترا
بر چرخ در فلک آن دو زلف کمان را
بایا می دارد دو افغنی پچا را
خوانم بر یوت و رایج سلطان را
از بهر غلامش زین خاقان را
درد هر زنده کسی طوفان را
عدالت کند عدالت میزان را
بهمه دتبی خزاین ایران را
ستخیر تو کل ملک تو را را را
انانکه بدیده رفعت کیوان را
ان کونه که کوفت پیکر سندان را
توفیق ابد هزار دیوان را

در عرصه جنگ خویش اعدا بنظر
کرد و شاه اسیر حکم تو بود
نالده زالم نجویش کافز مین
از فرط کمال او دانش و حکمت خویش
بدش بزد چهره سپایان کن
عهد علیا در ضد بجز شرف
در بزم جلال بهر خدمتکاری
شاهی نبدان تران و جو بکین
هر کس بجهان توان جود دیده
بادست عطای تو بر در بخشش
زین خلق که متر است بتوانی
جود تو بوقت بزم نظاره کند
همتا آترا ندیده این چرخ کهن
مادام که زیر چرخ گردنده سخن
امید که خلاق دو عالم بکند

پیشرو و یککاید شش میدار
چون کوی بوم عسرو کان را
در روز دغا چندین نهی بیکار
در حافظات اندیشه سیار
بداحی نام سایه یزدان را
کر خود برده رونق عثمان را
از باغ جهان برون کشه حور انرا
فخر نیر بسی بود لسان را
کو چک شرد نعیم رضوان را
کی نام دستان بود به نیانرا
خو اموش کنی شرا و نیز انرا
هر کس که ندید شخص احسان را
اسحق بنیدام چنین سلطان را
دل تنگ نمیکند سخندان را
محکوم توند سپهر گرد و نرا

در مدح مولای متقیان امیر مومنان در مودان بر کوار

ز بهی منور نمود نور مقدم علی
ره هدایت شد ولایت چرخ معین
جمال سبحان جلالت کمال انوار

صانع ادم وصی خاتم شفیع محمد و کتیا
انیم حیرت کج حک صفا و صفی
و زو عیالمان قوام امکان و جلال و نور و جا

آلهو اول مرد خرم بر شمشیر بزم شاهی
شده که صفات عظم هر چه هستی بدست
هر بر سبک حساب که جواب اولی غایب
سپهر غمت بجل من محیط طراذت بحار غمت
کلید قدرت و یمن است که بر نهادی نهایی گرد
صوفیه فضل سفینه خود خرنیبه علم ذخیره جان
هر هستی در مظهر انوار که هر چه علیها وین
سعاد و خلق مناصر کردن پناه همگن خفیه حق
رخ قدرتی نموده جلوه بجا که تیرید شاره
حق جان قلوب امکان نظام عالم دو اعمق
که ایمان باقی است و اثنی مترجم نون مین چون
رویه است که نور چمنی در انوار که بنیادیشی
هم او اواعیت هم او لغت هم او تعقیبات
نور او در ستاره انوار یکم او شد هر قدر
سپهر شبنم کبر کامی بنوش جان شوق کامرز
ز شمع خنجر ترش بوضف باید که از صفاتش
چند صیرین شده اند که شاد ترش اصل شانه
بفضل فضل عبدالعزیز رب العالمین سجود باطل
ز فرودیا استیخ اعلا عتب که تو نهادی و
که طاعت بر خضر تو بیت کافوس

بذات طهر بفعل مصدر بفضل و قدر ارادنا
زاد است حکم نبای طرم ز او منظم و منبنا
سکمل و سن شکوه این فوق این شقیق طه
رواق عزت که از سعادت فانیست فرادنا
در انوار که بنود عرشی بنودشی انبوه دنا
امام بر خور و صی مطلق که ز دانا حق بطور دنا
یکی خرمش نموده اسکن یکی خرمش است و دنا
بیت صفت که از جلال است و او کل ناخار
سند نماید همی مایات عبرت از نور خرمش
که ز در اشش بود بین هر آنچه خرمش هر چه سپرد
شده همدل لای احمر یا خرمش نهال طوبی
ز نور و شمشیر نور روان ادم جمال حوا
بدو شل قدم نهاد و طای کعبه کند تنها
ز فضل او شد جهان حضور فیض او شد جهان بود
هر آنچه بودی درون پرده بهمار خرمش شکار
سب جلال ازین علایش می کشاند طای خضر
چند ناز قهرش کشد زانکه کبابی شود و دنا
بهوش غرض مجید مصدر بخت نیو بخت ربنا
ز فضل او دادت سر خجالت بهر و در پیش کند کسرا
چون ترنم بهر مدی که تو نهاده دارا

چه تو عصفه بد و در خمر تراوده و در خمر نهنگ و
 سه مروتی تو خمر را تو انعت
 دلش چه عاقل گفت در فلان رخ و فلان رخ
 وقار کوه و هوا طبع جبار و در پیش است
 رخ دل و او تو چه خلق آتود همی دولت بر
 صفیه قدر اگر میجو د از روی انانیک کوبه

حجت نامه که قدر و جایش بی طعن و کج
 ستوده خصلت شسته طبع طبع و طبع
 ز قدر بقدر ز محبت نماید بخلق سین کو بخلق زینا
 صدم کردون ستاره خدایم طیرم هم قریه را
 ز دست جلیست ملک ارام مهار لغت ترا کوارا
 ز طبع شیرین شعر و لک شعر بر لالی نمود وینا

در مدح اسد الغالب حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

برده بر من کنی اگر از چهره اش تاب
 بر جان من شکنجه و بر موی تو شکنج
 بر جسم من شراره و بر چهرت ناز
 گویند او زنده چنان فایه چون بود
 چشم من از پر اب بود پر خون و دم
 تابان دلم سیرده از زلف مرصعین
 من در فراق مانده تو فارغ حال من
 زخم زنی تو خوشترم از مرهمان غیر
 بی روی تو بد و زخ و بار روی تو بخند
 خلق از کلام و کل چه حکایت می کنند
 مانند دبان تنگ تو بکفیه نعل
 در چشم من نیاید کس خوشتر تو

خورشید افکند بزخ خویش لب تاب
 بیدار دید من و در کس تو خواب
 خون کرده در دل من و در دست خضاب
 در صحن طره تو دو صد طبله شکاب
 چشم تو پر کرشمه و جام تو پر شراب
 صبر از تلیم رو به از لعل بر زاب
 از من که نشسته عمر تو را اول شب تاب
 زهرم می تو بهترم از دیگران غلاب
 در وصل تست راحت و در هجر تو عذاب
 رویت بدر کحل و عرق خوشتر از کلاب
 در او نهفته رشته از نو تو خوشاب
 کردم از آن زخمیه خوابت اشباب

تیر که ز کجایان تو خیزد بجان خرم
 ارم ز چنین لطف تو عمر گذشتند
 امروز نظام دل ما بدست است
 خوشتر خمار عشق تو از تنی شراب
 خوشتر دید روی خویش پیش از شرف
 روی تو جلوه میداد از لطف تو چنانکه
 تا پند جان بجلقه زلفت بود در سیر
 هوشم ز سر بریده ندانم که چون کنم
 در روزگار دهر ندانم جز اینقدر
 منهاج عدل و قطب که اثر تو نیست
 تفسیر روح و معنی جان منظر خرد
 هم صاحب بهشت و هم قاهر سقر
 در شان او حدیث چنین گفته مصطفی
 در روز جزا تیغ ندامان رفتم
 نخل از روی صدق نکستی شنای او
 جللیکه ذوالجلال بقرن خویش گفت
 کی خلیل تشم مرود کلاش دی
 در از زمان که خاک بدی خود ابو اشر
 بود آن زبان ایند اگر کردی عجب
 اندر زمانه هیچ دعا پر صفا ای او

از جان کنش تدایم ز تیرم چه بجز
 کردم بشی اگر ز وصال تو کای
 اینخو روی روی در افشان تاب
 بهتر کلام صوت تو از نغمه رباب
 در پیش طایلسان نشود جلوه کرم
 کاندر شبان تیر چه تابنده ماه تاب
 تا چند دل در تشن رویت شود کباب
 از مهر و وصل یار چه پیشی ز غم رباب
 کا دم تراب بود علی بود ابو رباب
 فیاض فیض محو دین نایه سیاح
 کتر از دل خیره احمر روان تاب
 هم مالک صراط و هم اسم الی حساب
 مسکن گشته ام مدینه اعلم و التاب
 از در نیاید از زرد بست شیخ و ساب
 اندر دبان می نشدی کس پیر لباب
 پیشکش اسم او است جلال و نه رباب
 او را اگر بند بخلیل اندیشاب
 بود او بقرب حق به پیش آمده حجاب
 در عالم زرار همه شیار خطاب
 بر در که خدای نکر دیده مستجاب

خود گفته اند نیز طاعت و معصیت
نی خالق و یک پس از خاکش پیش
بهر وجود است که گشتی جهان بیا
ایزد اقبال کو اکبسی مطر
چون تیغ بر کشید بر احد کف خنث
اندر فلک شرم شعاع حرام او
کر بر عدوی دین شدی تیغ او حیان
اقد به پیش غاشیه بر دوش جیل
و نایدر سجن او بنود روز ستخر
شاید صدمه او جهان گفته کوهر

خبر غرض او کنایه و جرجب و ثواب
کردی خدای ذاتی می از جمله اشباح
بهر شنای او هست که اندر حق کتاب
از خود او فدا و بگردون مستجاب
در اسما به بستن خون کفش خضاب
خویش سید رو بخویش پوشید سحاب
نار و جوش درین بنی بدر انقلاب
در عرض صفا دهند پاچه در کباب
در ازمان که خلق جهان را در اضطراب
با این همه گناه نباشد بر او حساب

در وصف حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

ای کمال عالم و نایب انانیت
چند سوئی است زانچه که در ازی تو
آتش عشق تو بر جان و دل بر دشت
زلف تو چون بهرم گشتی که گشتی
میچکد هر دم ز دین تو که حضرت تو
است که از دیده و درین کار پند می تو
چار چهره از روی تو چشم می تو
که ای تو ز لعل لب و می تو در طریقین
چند برین مهر و از مهر تو ای ماه وین

و می و صا و عیشت از طوی لسم آن
ای طایفه بر سر سینه چنان می که افتد و نوبت
بجز آنکه کیبانی بر غنچه از السحاب
از هر هم بیزان بر دکانه از السحاب
از می آری دید اب و دیده بند هجاب
طایفه خوشید شولند دیدار از غریب
بچه و آن طایفه شکر زکایا بوی کباب
بر تیر از خنجر که بجز و در لاله از سحاب
یا و هر نماید که دیو و دیو و دیو و دیو

ای میانی حسن و نیک سمانی ارشید
سیم غنچه می شب یک کندار و کمان
زلف نیک ابرو غفر حلو یک سار کلب
پیرا من دل شکسته جوانی تازه رخ
چند کویم چند کویم رخ شایم از حشمت
خلج و نوشت در از یک کنداری اسیر
ای دوشکین طره اتیغ پرده وین دل
روی تو مله فریب وصل تو خد برین
یک جهان بند می کیسور تو بکشتی کند
دانی این اربا که ایمان نشسته با خطا
تا یکی از شدت ظلمت عالم همچو چاک
بر من ایجان جهان نور ایتدا و کسرت
هیکل تو حید روح معرفت یعنی حسن
کلاک قدرت با رحمت نقطه خط بقا
نیز صرخ و لایع و الوثقی دین
ناظم هر صفت و فرخ مالک هر حشمت
نقطه لای امر تو هرگز نمیکرد چنین
عیسی می قبول بندگی کرد چون
روز لطف و نوح از شدای بود در بنا
ای تو منظر ای تو مصداق تو هر قیوم

وی نهان چنین نوشت خرمی از شکست
لاله رخ سجاده لقب مستنن پرورش
روی یک فرد و سحر می می کبودی غیب
اینجو شش پیر که از و صحن کاش
خواه خوانی از صواب و حجاب رانی اعیان
تبت و کشید را از یک نکه ساری خراب
وی دور کین عارضه نشسته مکر حجاب
وصف زاندا ز فرج تو حق کامل صاب
یکجانی سوزی رشتش که براندازی نقاب
این خطا جانا بود بهتر ز یک عالم ثواب
تا بچند از حرق مجرب لبوزم چو نشاب
چون مدام از شنای عترت شیمی تاب
اسم اعظم فردا کحل خسر کرد و جناب
دقیرتی صراط عدل و میران
محو قطب سعادت سرور مالک تقاب
مصدر ایجاد عالم منعی حسن الماب
قطره پیکم تو هرگز نمی بار و سحاب
شد فراز صرخ چهارم هشتین شب
گاه مهر جنت از وحشت بود در صراط
ای تو لفظ و ای تو صرف ای تو هر قیوم

نه زان نه جهان بی وقت و بی مهکاب
 خلق عالم را بدانش تو اقدار صنیع
 روزی مرزوق از فیض عطای نیست
 می بارد قطره قطره آسمان دریا و ده
 سکه دارد از وجود تو دین فخر و سرور
 کریم فضل بیدی در دین برون بخل
 تا بوسه استمان عرش سلایک سی
 انبیا پرشته محبت نمودی عرصام
 این سیار تا شود لطف عینیت کیم
 ای کلام اند طوق ترجمان هر کلام
 ای سان ایندو نشان که در دروشت
 کرگشتی نام نامیت نبی کردون رسم
 ای جهان خود و بهمتی نهال باغ دین
 همیشه ماری ز مینت ریاض مشیت خلد
 مدحت لرم که ناحمت نماید روغن
 عقل و صیقل چون تواند کرد و صفی شمار
 خسر و اقلب و می دوستار لثام

در مدح نوابه مستطاب

ای پر تو جمال ترا چاکر آفتاب
 تا بوسه استانه تو مهر افش

ازید قدرت تو بجهادی بنای نه قباب
 لسل ادم را ز اعداوش تو اعلی علم حب
 ابر نور و زری چه باشد تا نماید المتاب
 کریم قیاد از کف و تکریم و شمع باب
 عرش میکوید می لیت کنی کنی
 کریم پیمت بکاف و نون فادی شهاب
 هر سحر از سومی خا و در سر برار و فرب
 اولیا بر در که قربت بحسب اقرباب
 اولیا را تا کند فضل کریمیت طباب
 وی صراط الله ثلث ترذ فان هر کرب
 هم تو خود کردی سوال و هم تو خود داغی
 بی ستون کی استادی خیمه بی ربط
 وی سپهر و زو فیضی سلیل بوی ترب
 هست چون بوی بچو کانه ترا و نه حجاب
 رحمت خلق عالم بجز تو نیست
 لطف الکریم چون تواند گفتی نسل
 باد سوزن چون شرار شعله تر شهاب

فخر المذوله و امتی که تها

در جنب حسن تو ز سها کمر قباب
 هر روز سر بر در کن از خا و آفتاب

کرنا می ز بهر خست حجاب
دخت شرفشته تو هم فخرالدوله
در چنبره زلف تو خوشید بی عجب
عکسی ز پر تو خست از پرده جلوه کرد
کردی نهان چه روی بشری مجدی
با همی کل وجود تو چون ذره فلک
بنما ز پرده صورت معنی خویش را
می بود تا اندر رخ خویش در ظلام
کردی رستگاه تو بزنگار خست
کردی از این بجزله موجود افشار
از پاس غفلت که نه پند جمال تو
از هر چشم زخم تو جای پسند تو
از پرده کردی تو شعاع خست طلوع
شاید عینت تو که دارد جلال بار
از بهر وجود که بخشی بخلق در
از بهر خادمی تو در خور است
در نقطه جلال تو چون مرکز جهان
رای تو بر هر است بخورشید چرخ اگر
بهر طواف کعبه قدر و جلالت
ای ماه چرخ محمد که تا بدی طوع

هرگز شافی همه کشور قباب
داری از آن ز ریتبه تو در معجز افاب
چرخ از آن گرفته تو در چنبره افاب
از یک فروغ روی تو شد انور افاب
شد پر تو جمال ترا منظر افاب
در استوا وجود تو چون محور افاب
تا از شعاع روت شود مضمهر افاب
کرنا می بنور تو مستنظر افاب
بگرفت از آن غبار بسی بوی افاب
دارد ز خاک پای تو چون فسر افاب
بر چشم روزگار ز ندانست افاب
تا بید و تیر سوخته در محراب افاب
طالع نمیشود ز افق دیگر افاب
نخل است شست تو که دارد بر افاب
کر دید از آن بچرخ در پر افاب
در بزم خادمان تو در مشک افاب
در مرکز کمال تو چون پر کر افاب
بر حلقه ظلام بود بر هر افاب
دارد ز لایه حسرت بال و پر افاب
هر صبح بر خاد میت بر در افاب

حکایت شرق و غرب همی میردار که
داری حدت جمله شهبان جهان شرف
پایند باد غرق عسرتو تا بود
برسد تو تا بد هر که که نور خور

نابدهی شوق بحر و بر افق
چندان شرف که داید در خست افق
بر انجان صرخ برین افق
فخر نه منماید چون کوهر افق

در مدح نوابه تطایبه علییه فی الحال و ابدا و همیشه کتبا

صبح چون خورشید و سر از در زای
در دو فلک اسب و در و چرخ ارغوان
چون کف انجمن از خون لایست بود
آفتاب دو نیم کرد از مطلع طلوع
چهره را بمودند دل بر دور ارم و شکیب
جای بدم از شغف حلقه نفس سپهر
چون بوییدم دو فلک شبنم با هم پر
شاهوارش نشاندم خود ستاد منماید
گفتش دارم سکفت ایجان نیکوکی تو
تا و را از خیمه نذارم من تو همان منی
کو کبک سختم مکر جاندار آمد در شرف
امدی تا ایندل ویران عمارت ز وصل
عاشق ترا چند بنهائی شکب و صبر
هست اندر حقه لعل لبان تو نهان
این دل از بند تو هر گز نمی خواهد شد

ماه سزا زد در دام باری چو لایق
در دو پیش کمر و دست از نورش
بر نگارین خود انشا بد عجبنا
رافتا طلعت او چون بر افکندم نقاب
حلقه نفس کشود و برد از این صبر
دل نمودم از طرب تشنه لبش کباب
چون بوئیم دور شدش هم مشکاب
ریختم در ساغر بخت زادی منم شراب
که لب لعلی که بجای که بخشش که خواب
از که از نیدی ایجان جهان به سواد
راختی از وصل تو دیدم این خند رعنا
خانه صبرم اگر دور از خشت کشتی خراب
دور از معشوق که باشد بجا تو صبر است
شده در و کمر یار شسته در خواب
صعوه را بنودر مائی چون چک آب

من کجا ای ماه وصل رویت را کجا
 رویت ای روح رون خوشتر و خرمتر
 کیه می خیزم بکام دل به پنم ز می تو
 ز تش عشق جمالت صنم افکنده
 مویرا بر تافتی و کردن جان بسته
 که نور شد سیرام از جمال عجیب
 نعمتی خفته نباشد در زانکه شبی
 ہی بشوم ظل لی در پی و از غلبه
 نیز برج چیا و دره درج عفاف
 ساره خوشید طلق با صبر ناهیدش
 از جلالت اوچ کیون خیمه نباشد
 انهای اوچ هم بکند نایند از شرف
 فوق و بواجت دیگر خیزد آن نوکار
 پرتوی از روی او شد اگر بر آسمان
 بکشتی از نموی و یاد از بر دسوی شن
 این چنین او چکد یک قطره رخا که عرق
 بارخ او شمش چون لب در خود از مشرق
 چون که باید رخ بوشد او شمع احمدی
 مهر ویش قبله کردی ماه محراب ویش
 جنب بر خود او در نیامی همان کم ز جوی

طالع نشانی که در این موعود ماه و روزی که کار تمام و شمشینا سندان را بکشد

انیکه می پنم به سیدار سیاب بر یا بجواب
 وصل ای جان بهتر ز ایام شباب
 چون شود کردل شود از وصل و کویا
 بیکجا از اضطرار و چهمان در صراط
 سوی چون تر با فنی میاه و در سبک
 شایکیانی کنج را نزل همدرد
 دست بر زلف باشد کوشش بر چاک
 هی بگویم مدح و تحسین و مالکرتاب
 فخر اله و له شاه سوار شکوه افرا
 که جلالت او بود از اصلاک باها نبحا
 از سعادت جرم خورشیدش و دنج طناب
 رفت از نه کند و نوز جبین از نه حجاب
 فرق عصفور از باز و عزت بر عتاب
 رو چو د خورشید ز شمشینا شد در
 از خجالت چو نشود در زاناف مهو کسب
 تا بروز حشر اید از زمین بوی کلاب
 اندرین رایم بدی بس در زانده از تیاب
 زان حجب شید بر طلق ثانیان
 که بنود از غنیش حتی تو اتراب حجاب
 نزد کف را و او شهلان کم از مرک سدا

چون سیر خزان برای او نبود
 المنبرج کرامت کنی جلالت میجرش
 نفخه از سوی دژ عالم انچه طیب است
 عناق صد مزم و کوثر ناید چون شر
 نام خود شک بریم با قوت وید ازین
 از شر از قهر او چون شود صحرای خشک
 ماه اگر منشی بود صفحش بناید در شمار
 ناکه بر پاستما آسمانهای بستون
 دوشمن را با دایم جاکیه فوق فلک
 گوهر آمدش بجوای لیکن توانی نمود

چون قضای آسمان بر علم توئی العکاب
 گسترید سایه بند مشیت و ز قباب
 نمره بتی از سوی و طوبی بهم نزل آمد
 لطف ابو حدیثه حیوان بر ارد از سر آب
 یاد روشنی که کم نور شید بار در سج
 از سخا لطف هاسو شود دریای آب
 تیرا اگر کاتب بود حدیثش بر در حساب
 ناکه بجدار بخارات ایتر شهاب
 دشمنش را با دایم خوا بکه تسمه تر است
 پر ز غفار یزد اسخا کی تو ن پر ز عتاب

در مدح هزیر سالب علی بن ابی طالب علیه السلام

بر قاهران عالم ذات تو کشت غالب
 هم داور می دارا هم رهبری مولا
 شون نوشت حریفی از فضل بی شمارت
 هم ذات کبریا را از قد کشته مظهر
 بر او سیای یزدان شد طاعت تو لازم
 ای سچو اقبالیت باشد هزار خادم
 محبوب عالمیت هر کس تر است مطلوب
 بی واجب الوجودی لیکن چه ذات تو
 در دهر نیت خویش شمع غیر از ولایت ایمان

هم قاهر اعدوی هم مظهر العجایب
 هم دافعی و زافعی هم بکلی سالب
 که حمله نوشت کرد چه میر کاتب
 هم ختم آیه بسیار از رتبه تو ناب
 بر نهایی سبحان شد خد تو آ
 ای همچو اسانت باشد هزار حاجب
 مطلوب هر دو کولنت هر کس تر است طلب
 هم اسکار و محفی هم حاضری و غائب
 در شرع ما نباشد جبرحت تو مذاب

اندر کلام خود گریه افروبین خدا گفت
 که لطف تو نباشد تا اهل کونین
 وادی تو از جدالت منش از بهر مودوم
 از قدر خود برای من منکر نه از حق
 از قدر و غمت تو کرده خدای حسن
 کی کشتی بیتی قدر و جدالت تو
 آوج اگر نباشد لطفت غلظت منال
 بودی بقربت زلف با عجز نبه گویان
 نوشت به پیشانی ما دگر کس نهالت
 ماری تو نباشد موری نه با خجسته
 بچشم تو زواید خاک و گل و کیا ای
 از بهر خلق آدم از دست قدر خویش
 گوهر اگر بدرون مستغرق گناه است

تو خواجه رسول از لقبا اقارب
 هرگز روا نکردد از بهر حکم مطالب
 بنزایب پادیزدن از حق و مرتب
 از علم خود بدانی اعلا و ارکوب
 در سوره های قرآن از مرتبه نرافت
 قوی که از ضلالت حق تو کرده غاب
 منوس اگر نباشد هم فصل تو عجب
 در ازمان که ادم بوده است طین لایزال
 تو شیرواحی عالم تراغاب
 حکم تو کشتی از شرق با بغارب
 بی ابرو بنار دیک قطره ز راسب
 هم روح خود رسیدی هم سختی تو فایت
 از لطف خویش دریای پادشاه

وله ایضائی مدح مولای مسقیان علیه السلام

ای حجت قبله ابرویت محراب
 شکر بن خنده لب لعلت
 اوقاده دلم چه کوی اسیر
 می نمزد دل بگر که زنده دل است
 خاره استمان و خاک درت
 بر تو حسرت تو حباب کجاست

چند داری بقبل ما تو شتاب
 خوشتر از خنده کل سیراب
 در چشم زلفکان چون طرباب
 هر که از وصل تو شودش وایب
 خوشتر از قافم و بهار نجات
 کر ز رویت بر فکنی حباب

رنجیت مار شعاع طلعت تو
ای بت ساد و کوشکین دل
تا که بر تافتی دور لکسیه
مخش از کام تو به از طیب
داده ام انضمام دل دست
لب لعلت بتا همه مکات
سوی بر تافتی و جان بستی
نام حبت مبر دیگر که مرا
عین مدح و شنای کفایم
منظر کبریا علی و علی
سرسختی و معنی الفاظ
مالک حنله و دوزخ و کوثر
خالق هشت خلد باغ جهان
انضمام دو کون بردستش
او است منظور هر چه خورده ام
حکم از وی نکردار جاری
بای احدش اگر میان نباش
فیض رحمت زاورسد بر خلق
کر کشوده خدا درمی جرس خلق
هم سخا راست او کلید توح

هسچو کتمان که ریز دارم حساب
دل و جان چند میبری بنهاب
دل و جان و فدا ده در بت و تاب
زهر از دست تو به از جلا آب
خواه اباد ساز و خواه خراب
تشنه کی سیر میشود ز نراب
سوی بر تافتی چه روی مناب
خوشتراید ز صحبت با حباب
بیت اندر زمانه راه صواب
فخر کوین شاه عرش جناب
قائم دین شیخ روز حساب
قا هر باد و نار و خاک و آب
فلح هفت کنبه دو لایب
داده از قدر قادر و باب
او است معصود هر چه کرده خطاب
نویسد ملک کناه و ثواب
می پیشه خلل در تشراب
ز آنکه بر رحمت امد میز آب
او بود هم مفتوح الالباب
هم عطار مسبب لباب

به دروازه دلاست در محنت
 ناله نمود او مقام بفرش
 منقح کاینات در سپهر قول
 خسته از این نیت و
 ای که زانوار علم
 گشاید به نیت ایثار و نور
 به در اول آتشی تو زینب و نور
 کوهر را غرق به نیت غصا نیت

نهندش به سبک گونه عذاب
 هر سنس کوید که لیت گشت تریاب
 منزه در و اسب جلال در بر باب
 نیست پهنی به بر پر باب
 معنی طوبی و حکم و باب
 کرده مدح ترا بجمله کتاب
 هم در آخر توئی تو میر حساب
 روز محشر ز لطف خود در باب

در مدح ناصرالدین شاه قاجار

صبح از صبح باقی چون سر براد افاب
 صبح و نیم روز از این مشعل طبع
 صبح بهار از اینت بزرگ پر شارجی
 در این بهار از اینت بهار باب
 دار در این بهار از اینت بهار باب
 حمارش ملک و ملک از اینت بهار باب
 غنک و خنک از اینت بهار باب
 خاتم اورا بود شیرازه کردن نگین
 روزه میجا که به نیت بهار باب
 ان پر بهارش از در ولی بهار باب
 ان بکیر از نیت بهار باب

ساقیا در جام برین برین گل شاد
 صبح سیم از اینت بهار باب
 از رخ خورشید دارد و دست از اینت بهار باب
 تیغ شاهنشاهی که بهار باب
 ناصرالدین شاه غازی خرمالک و باب
 امدهتی که میر سلطنت نایاب
 با بود جانش ز بهر جان برون نایاب
 حنمه اورا بود ایخ رخ دولابی قباب
 همچو نپارد عدو و دشمن از بهار باب
 ان سنان خطیش از ولی بهار باب
 وین بکیر از نیت بهار باب

دست جودش و قوت بخشش بحال بر کار
از فی فتح سر هم از بهر زیور میکند
از نسیب او به بقا قیام قدر تعاش
تشنه تر کرد و پریشانی چو زعد و خون
رحم او چو دمار و کز او گردیده کوه
کی جهان را پاک نمودی خام او ظلم
آنکه قهرش صد هزار بحر ساد و خوش
کز یاب همت او سیلش این میکند
انچه انخنه و نمود از جود و مجد و تیغ
تیغ و شیرش بحر خون ریزد بوقت اختلاف
شخص او مایه عدل امتی نعی عجیب
افند اندر خم خام او سر کرد نشان
انجهان آسمان آیین شوند از خرق
غرم او را دید زان گردید که همان
ناکه انچه حکم طبق استحق در هوا
مهر او بر پشت صندلاید همی داغ جباه

امر و راستی در امری در باب است
رفت از جن و صنف کجاست و چه تاب
دانی کدام این بر صنف جمال است

پیر سرشکل و قوت بقا بر شهاب
انمند خدیش از خون اعدایش خضاب
اهرستان و بهشت فلک اید افتلاب
بسکه دارد تیغ او بر خون عدل و آهتاب
تیغ او سوزنده برق و حقیقتش تجاب
تیغ او باز و لغت رشک نبود می آهتاب
آنکه لطفش صد هزار چشمه اردار است
نی عجب با بهشتش بر ترشدارش آفتاب
دفرشپیند از شستنی باید در آب
در تیغ و شیرش کان رخ بر ذراتها
عدل را اباد دارد ظلم را زخواب
کر کند چینی او اید اندر پیچ و تاب
کرید بگاه جلال او نمائیدی آب
خمر او را دیده زان کن سار و می آهتاب
دارد این همه عالم کیست و تاب
حکم تو بر نه فلک باشد همی طوق قباب

از بهر جان عذاب از بهر بن بلاء است
بچاره اندلی که در انجلیقه متبلا است
از روی و سوی سوز و لعل و انصاف است

دلبرده و جان و شمع خسته اگر
کی دامن وصال تو افتد از کیف
که جان مار و دزنی وصل تو چه یک
گفتم که راهزن سر زلف شد مرا
از جورت ای بنکار شکایت کجا برم
لعل لب که غیرت حیوان و کور است
امروز بی ندامت مستی لعل
راه تو می پیویم تا تابش دم تو آن
دانم اگر چه شیوه خوابان تمکنت
دورم ز در که تو اگر پیش تست دل
ما شیم و یکدی که نهادیم در رست
که جان مستانی و رکام من هی
دل دولت وصال تو خواهد من هی
که شیوه تو دل شکنی تنه این دم
تا بشنوم شیم سر زلف تو ز باد
خرد می بکوش بدین رهان درد من
کیشام بهر صبح نش پخیال تو
نی طاقت شکیم را و نه طاب صبر
عشق تو شیوه من و مهر تو پشام
تا کو هر اتر است بتن جان ناتوان

جان نیز اگر قبول کنی در بر قدس
چون دولت وصال تو کسیر کمی است
چون هر نگاه وی تو چون من شریک
نی فی عطف که رشته زلف زنهاست
دل برده و جان طلبی این چه صبر است
یک قطره کر ضیعت اقدسی بکایت
افشاده دل بجنسم کند تو سالکها
خار طامت از چه زهر سو مرا بپاست
رحمی نمایدین دل مسکین کنی تو است
باور کن حبیب محبوبت جدت
بنواری ار و الود و سوزی اسرار
هر چه رضای ست مرا عین عا
پس بیوای را که نماند از کس است
شکر اگر شکست سپید شهادت
هر صبح گفتگویم با بکنت صبا است
دانی که شکر لب لعل مراد است
باور نداری ار تو خیالت مرا کوی است
پیراهن صب بوم از جور تو بیا
جور از چه شد شعار تو ظلمت خراب است
دستش همه بد من صلب با تلخ است

باز وقت طرب و بستانست
از پی مقدم فروردین ماه
باد بر راغ عیسر امیر است
کل شکفته است بطن و چین
یکدمی می و به کلزار و نکر
چمن از نور همه کافور است
بقینیت شش سبیل و کل
از پی حقیت نور و زری
ابر بار و همی کا طفال چمن
از کل و لاله و از نکته شان
یار برداشت ز رخسار ثعاب
جام هر کس نازد دست بخار
هر که را می هوشش باد می
طرفستان مده از دست بوج
بحقیقت سخنم کشته می
در جهان هر چه نما آیم کن
می نبوشم ز طرب طرف چمن
گویم ارا و است خدا کفر نیست
منظر حق همه چیز شرف ظاهر

نوبت عیش و شرب نیست
ابر کرمان و چمن خند نیست
ابر در باغ در رفتن است
حقه بر زور و مرجان است
که همه رنگ بزرگنا لوانست
دمن از سبزه همه ریحان است
چند روزی بچمن همان است
دشت از لاله نکایت است
قوتشان همگی باران است
قیمت لعل و عیسر از نیست
وقت جان بازی جانان نیست
در شاتق خنجر خنجر نیست
از شبر بکانه عیسر نیست
بقینیت شش سبیل و کل
میخورد و میخورد می
پیشانی که میخورد
مهر و مهر و مهر و مهر
دوزه گو که میخورد

هر که در دهر نذر دجش
 در جهان هر چه کنی طاعت حق
 بهم ز پیش سجده کنی فوج
 بهم ز طغیان سپهر سواران
 بهم ز لطافت غمیش فارغ
 از جلال است بهیچ مدحت و ست
 کمترین بنده در درگاه او
 قطره از کرشمش فرزند و ست
 هم بود کوش و هم خلد عدن
 همه از زمین وجود او شد
 همه ممکن و ایجاد جهان
 غرضش و کرسی من درید او
 خلق از مهرش نایش الکن
 کوهر از غرق گناه است چه پاک

دین او در صل و نقصان است
 جز ولایتش هم که عصیان است
 فارغ از غرق ویم و طوفان است
 چو بی اندر کف او لغبان است
 ماه کنگان ز غم زندان است
 آنچه لایات که در قفان است
 چار عنصر و چهار ارکان است
 دوزخ از خطش نیزان است
 هم صراط است و هم نیزان است
 آنچه در کون و مکان حسان است
 کشتن بر زیر حکم و فرمان است
 بهیچ کوی بخم چو کانت
 چون ساقبت کوی و بجان است
 لطف او پند و پالان است

وله ایضاً فی مدح مولای متقیان

دو شمشیر و شمشیر خطا
 مدحیت چه پیش و چه طالبی
 در کمال و شصت در ساعد نیر
 ماحی کفر و حامی دین خازن این
 سناج خود و فرو سناج قدر نجات

مدح کسان چه سود ترا و صفایت
 مدح کسی نمائ که مخلص با ثبات
 برج جلال و قطب ظفر محور ثبات
 یار وی عدل و لست جاشاه لایق
 دست خدا و رومی عطا مصطفی

فخر محم ولی نعم منبوع کرم
مصدق مجد و روح مجسم ولی حق
علم یقین و عمل مصورخ خرد
کنجینه کمال احد مظهر ادب
کهتر خدیم در که تو ماه و ثواب
دست تو دست یزد و گوشت تو گوشت رب
خوردی بپیش خدای بلیل و نهار اگر
از یک قیجه تو که در بر ترش بهان
باقدر تو سپهر برین خاتر خاک
هستی نه خالق ازلی لیک عبد حق
از یک توجه تو همه تنگ شیم ز در
در قید طاعت خلق جل جلاله کایا
فاروق اعظمی و تو صدیق اکبری
خبر مدح تو خدای نگفتی در کلام
قرآن تمام وصف کمال تو شد ولی
وجه خدا که نیست هلاکت نه پیر تو
هر کس که در خمیر ندارد محبت
فی خالق و خالقیقت انوشد عیان
عین جلالتی لو که در روز سخن
رخ جلوه گز ز مشرق ایمان کجای تو

میر عرب امیر محمد ایت بدست
خط محیط و معنی فرو جو هر صفات
شخص و قار و صورت جان روح تعیات
ایینه جمال صدر مخزن جاسات
کثر مطیع حضرت تو عرش کنیا
فضل تو فضل داود و رایت خدات
معنی روی و سوی تو و لیل و نصحی
از یک تصور تو شهنشاه کثر از کدات
یا خلق تو بهشت عدن پست صفات
نه ابتداء ذات تو بودی نه انتهای
از یک تصور تو همه خاک کیمیا است
در حکم و خدمت تو عیان کل با سوات
اسماء این روی و دو عالم رو پیا
هر آن سخن که گفته ام تر اثبات
کثر مدیح تو ز شور با بهر ایلانی است
باقی است ذات پاک تو عالم اگر فزات
ذاتش حذیب و لطفه اش از کثر فزات
کایینه جمال تو جان فرین نماست
کثر خدیم در که تو شافع جزات
خورشید با فروغ خست کثر از سبوات

دارد اگر کسی مثل صد هزار حرم
خود عینِ حمیتی تو که درگاهِ رحمت
ایش زه شیع حق که نشاید ترا کلام
دوخ ز نار قهر تو چون شعله شرر
یک بنده ولیک خالق کجا دور
ش از فرط قهر تو از در نیاید بند
از فضلِ بجا بیاورد خود بی سزا

راضی اگر زانو تو شوی حق از او ضایع
با صد نیار سجده که جلا بخت
عرش برین اگر چه ز فرشت بی عادت
جنت باغ لطف تو یک کلبر کیاست
یک حکم و ولیک واجب کجا جدت
از بهر دوستان تو اواز مر جبات
بردوستان خود چه عیان کنی دست

در مدح اعلی حضرت ناصر الدین شاه قاجار

افتدین دل امرو ز بحر جان نیست
گفتم خورشید نیست نجش از آنکه
که مشمع است جهان از رخ خورشید
ناصر با کرده پریشان برخش طره
که بکجا همه خوبان جهان شوند
روی زینا شکر مجموعه حسن و جمال
دم ز دنیا زندان وین دیگر غصه
با قد و زلف و رخ و خال و خط و لیل
تا بتاراج جان تو تپا دل بکشد
رخ او ماه و لی ماه که در گردون
زلف پیوسته بر رخسار قرین دارد و بس

دیدہ نیست که از دست کشان نیست
لصفای رخ او چو صدف در صیوان
با فروغ رخ او چو خورشید
دامن گیت پر از سنبل و از ریحان
همه منند که جز او بجان جانان
که بگویم که همیشه بر او بهمان
با خیال رخ او خورم از او نیست
هر کسی را سرود انبند انسان نیست
لیکشی نیست که نور از رخ جان نیست
قد او سر و ولی سر و که درستان
عجب است اینکه ملک من نفسش طمان نیست

مات ماند است هر دهر صفات خ
نی مساوی سرامت بجا کدش
جان فشاندن بخطو خال و خرس بود
چشم اهو فتنش بر بارده ز کف
کیرم از شک نیاید دیگر از سوخی خطا
چون کنم کر سپارم بر جان عزیز
کشت طالع چه می طلعتش از مشرق
صبر تلخیت و کس حکیم کر نکم
کر چه در شهر بود شاه در عباد
هر چه دیدیم بجان بخش خورشید بر
عشق لعل افزان بلامی و زرم
شرحی حسن و می قصه عشقش
خوش بود نکته از وصفش نه گویم
ناصرالدین شه غار می که برور میجا
تبع اول اغراض است که خوش خورده بی
سکه پاشید و بختید در و کو هر روز
چون نهکش کشید غمک صفت بیک
کر ز عدلش همه آباد بود ملک مل
حوت در آب بود چه بخیر و دهرش
نیزه اش بار کرده است فی وقت طلعان

در حش کوی که ام اتی از زودانیت
سرنه بدینیم که با خاک هر یک است
دل به اندن زخم طره او اسانیت
کیدلی نیست چه نفش که بخود چنانیت
کو مکر طره جادوش عینش انیت
صبر از روی کوش چه مرا امکانیت
پارسیان جهان را پس از این امکانیت
که دلم کوی کر برشش خم چوکانیت
نمکته در رخ او هست که در خوابانیت
خوشتر از طلع او منیج کارستانیت
عشق بازی بجان نقص چه برندانیت
چند کوی که بدین مردور پیاکانیت
آنکه در کشور قدیم چه او سلطانیت
یک تنی نیست که از سطوت او از انیت
بهر خوش خورده اعدا تو مگو عطفانیت
بمعدان زرو کو هر تنک عمانیت
زنگ چه این نه فلک کردانیت
میت یک کشور ظلمی که از او ویرانیت
نار قهرش چه کم از نایر ویرانیت
هست افعی چه فعی بچو شس بچانیت

روسوی معرکه ارد چرخون عُدان
 تیغ خون ریشش اگر جلوه گر آید علاف
 نصرت ملک جهانز لکرش در چوکان
 نوح هنگام و عیش چو بیند کوبید
 تا بهار است جوان از گل و سنبل شن
 قلب اعدای تو سوزنده بود همچو شعله

پشت بامون لکرش سرخ ترازم جوت
 از شاعش نفک شمشیر خزانیت
 همچو کوهی سرشاهان جهان غلظت
 آنکه من دیده ام اندر بلر بنیطوانیت
 تا که در فضل خزان خرم خوشستانیت
 که چنانچه ترازو خور خوشانیت

در مدح مولای مقیان امیر مؤمنان

ای که کفایت تو محور بوده که ماه حبیب
 روز مژگین علی بود در این مکه بدان
 بوی عجب است که سحر کشم غم مخورم
 خواهی ارمی بشناسی شش را لب
 فخر تا گشت بدین سحر و من در عجبم
 ذکرش را همه هشد ز جان طالب خود
 وصل این در خضر بگرارند بد سود بخلق
 بر ملا نوش می ناب عطار غم ریا
 ریخت در ساغر جنتی مینای فلک
 چه مبارک شب فرخنده مسحر دارد از آنکه
 سر دنیا بکشد آید که بر خلق رزون
 غم پیوده محور ز گردش سخن بلند

همه ز هدایت و بر غنی عیش و طرب
 لونت عیش و طرب بسم اعنیت
 کر نشینم غم و با ده نوشم عجب است
 لبش از زرد و طارم کنش حبت
 فخر مردم زار از چون همه نام و است
 مادرش اسب از حبت که خوش است
 خلق از جان چه روزن او شبان طرب است
 کس نداند که درین پرده چه عجب است
 رطل شادی من امر و زار لب است
 علت خلق جهان جمله بدین روز است
 سر شادی همه روز جز حبیب است
 همچو بارینچه اطفال بدهو و لعب است

پیش از روزی خود کف نخ در پنج مهر
می خیزام و نشاناید که در این دو فلک
سعادت لازم شخص از نبود خود خوب
خون هیا بقبح ریز که امروز نوجود
جلوه از پرده اسرار کنایه نظر حق
آنکه گفته است مخور ماده تور اگر خطا
لوا حسن خاک نرین کند از مقدم
جلوه کر پر تو خوشیست بر مر کر خاک
آنکه اندر سرش از افسر لولا کلاک است
فخر فیض و هنر قاسم طوبی و سقر
منظر ذات خدا ایش گران صبر دل
در تبحر بند او یا و ملک عجم است
به چرخ کرم و داور فیض از لکن
تیغ او در صف می چاه بر این خلافت
کرد و جودش ندی می بندی موجود
کردش چرخ برین دانید قدرت
هست عین الله ناظر که بر بند شهری
کر نمودی پدر بولشرا نفع و کون
هر چه ممکن بود از قدرت او در ملک است
بر محبت همه دان خلد برین منظر است

رزق مرزوق کوشش طبعی است
گاه در جام مر از هر بود که طرب است
فرق از رزق هر دو بعارض طرب است
همه در قرض بود آنچه به با عصب است
افزایش همه از وجد شوق و شغف است
به رحمت بود این ماه نه با غضب است
خاکیا نرا همه در بر جلال است
شمس از شرم ز نور رخ او محجوب است
آنکه اندر برش از خلقت طرب است
ملنج جود و ظفر مدین علم و ادب است
رزق از حمله ایجاد جهان منتخب است
تیغ خشنده او حامی دین عرب است
شده والا که و خسرو عالی نسبت است
دورخ از شعاع شمشیرش کمال است
از پی خلقت ایجاد و عالم سبب است
ز و قمر گاه بر به است و کبری دین است
زانکه برداشته حق از نظرش حج است
تو تر اشین چه رو پس محمد تعوی است
اچنه انور بود از طلعت او مکتب است
بر عدو دشمن کونا تر مظهر است

اور مدح علی بن ناصر الدین شاه قاجار

و جهان باز از نو این آینه
 شاه کیتی ستمان که روزی صاف
 ارید و عدل و داد او جهان
 بنزدش نهاده شد ز غرور
 ز پندش ز رای و نیز و لیش
 هر چه جمله حسد و ان جهان
 در سپهر برین رسولت او
 می گردید آن رشید و عظیم او
 کمترین خادش سجان و شور
 بدخ و پیغمبر محکم او بهرام
 از سبیل و جنات است
 همه شاهان ز بیم او لرزان
 او تاب است و برج است
 شبهه نه نعل تو تنش کردم
 تنب جو دو سخا و همت او
 از نمک بر زمان استبداد او
 هرگز از صدق دل بجز و نیاز
 همه علما که نام شاه ماست
 کند نه فلک ز رفت او

محمد مجاهد ناصر الدین است
 مستقر او سپهر زرین است
 ما من ملک و پشاهین است
 وقت جولان کنان سوی چین است
 از جانش هزار تحسین است
 نه با عدل و داد تمکین است
 بر جهانی ز کور عین است
 در مذهب هر بگاه قیاس است
 کوکب و بران و پروین است
 استاد بدست سبک است
 غضب و حمیم و عنایت است
 کرچه اسفند یار و رؤیت است
 چون نشسته بجان زین است
 خردم گفتنی او باین است
 این جهان رانه و تدخیر است
 بر عداوتش هزار نفرین است
 از زبان و شسته آهن است
 خاک در پیشش طین است
 کمترین پایه سخنین است

با همه فر و جاده دواقرین
 کمترین بنده ز شوکت او
 اینجهان از نسیم لطف او
 از جلالت برستان او
 ابرودش زنده چه حیمه زین
 تاجان هست پیر او
 کوهر اکانت از شمای شه

بر در او گدای مسکین است
 در سپهر بلند بطین است
 جمله کوئی که عنبر اکین است
 پاسبان خسرو غرین است
 از زر و سیم جمله سیه است
 یاور او چه آل یاسین است
 خوشتر از نکبت ریاحین است

در مدح حضرت مولای مسقیان علی بن ابی طالب

خیر ز جاساقا که ضایع ببارت
 دفتر دانش ز دل بشوی ز باد
 بر سر رنپا عروسکان چمن بین
 جام صبوحی بخش شرخارنه
 بگشای سکه است لاله و گل و ریحان
 بر زبرش خسارتا که به پیغم
 ساحت تبان پر از نوای تذکرات
 راسخه مشک میوزد ز زمین باز
 از چه خورد اندوه نمیکند فصل
 سایه کلبه ز دستش اهد رختا
 ساغری از ناده نشو لب لبم دوز
 خیر و نشین در برم که ندیدی

جام می آورند جای صبر و قرار است
 بر دل تنگم بسی غصه عبارت
 بس در کوهر فیض از شاد است
 بر سر طفلان باغ و باغ خوار است
 روی زمین جمله پر ز نقش و نگار است
 پاشه و طاووس و بلبل قطار است
 طرف گلستان پر از صدای بزار است
 اهو می چین را که بدشت کند ارباب
 ساغر می نشیند زمین و بار است
 جام صبوحی شش است خوش گوار است
 بوسه زخم زانکه وقت و بوسه کن است
 کل بستان همه بدین خوار است

می تو بین کشته تا نغمه شست
 سبزل و ریحان که رسته گردن
 از می کلزنگ با سر و دق چک
 چون صنعتی تازه روی باغ لاله
 دیده عیبه چشم ترک خجری
 بر زرش اخسار تا مشنوش
 نیک اگر شنوی تو صوت طیور
 همگی توحید بوحسن که صفت
 سبزه آسمان حق شیت مطلق
 اول کمیل فرض و صورت تبکیر
 ناره قهر حق که از غضب او
 دستید الهیتش روز قیامت
 آنچه پدید آوریده ازید قدرت
 خالق کل بشر رفت در ابدان
 نخل جلال و نهال فساد بر سر
 فیض رانده جمیع خلایق
 عرصه میدان فضل و حکمت حقرا
 بر ملک زمین او درود و سلام است
 نیست تعجب کن قدر و جلالت
 ناظم فردوس عدن و قاهر و نخل

سوره یوسف
 لاله و از چیده و نایب و از است

اهو حی حیمت بین که شیر شکار
 چون خط رنپار خبی بگرد عذار است
 رطل پاپی در کرشوق بکار است
 بر کلر کس شوق باده کس است
 پر ز غرور و ز ناز و خواب و خمار است
 نغمه ساز نک کبک و صلاص و سار است
 از پی مداحی میسر کبار است
 اوز جلال و تیه حمت و ناز است
 انجم هستی و آسمان و قار است
 قمر حمت شفیع روز شمار است
 آتش دوزخ یکی زبانه شمار است
 سیر کناه و ثواب خلق عیار است
 انجم و چرخ و زمین لیل و نهار است
 صانع در و کهر بقعر سحار است
 شاخه غرور برک جود و میوه قحار است
 رزق دهنده بجمله مور و مار است
 مهر درخنده شاه یک سوار است
 بر فلک از فضل او میر و مدار است
 بر همه کار خدا میسر و مشار است
 صاحب میزان و میر روز شمار است

آنکه زرتبه خدای هر دو جهان را
کیت صفات خدا جز آنکه گواهی
پیش شعاع حسام و شعله شمعش
با همه اعمال شت خویش تو کوهر

فخرن مجد و سخا و حلم و وقار است
هر خدائی او کبار و صغار است
چشمه غفور و مهربان و تبار است
این صفت بس ترا که مدحش کار است

وله اصناف

رفوق بازار تو خلق و شکر شکست
چهره کلنا تو اب رخ گل برخت
لعل تو در خنده شد عقد شریخت
آتش سودای تو دفر قوی بوخت
از غم سر و قدت قامت یلغی خمید
سایه موی تو کبود لبا گرفت
خمر من غمر آتش عشق تو خست
غمره جان سوز تو بهوش حریز بدید
پرده ناموس تو عشقت درید
آتش حیران تو فی من شهاب بوشت
شاهد شکر لیم کوی خواب بود
زهر و بخینا کوی زنت طرب بوشت
بادی شرع بین شد روح لاین
منظر ذات خدا و ایش ملک رسول
دست خدای دودش صبر و نیت

در مدح سیند لا و صیاد

جذکون را تو دوده غیبت شکست
چشمه حیوان تو در غم و کور شکست
چشم تو چون مت کشت شیشه شکست
کفر سر زلف تو مسجد مبر شکست
ماه رخ انور پر تو خاور شکست
رایحه کوی تو نکبت غیبت شکست
خانه صبر مرا جلوه تو در شکست
ناوک دل و ز تو ناخج غیبت شکست
توبه پر مینا عشو دگر شکست
از لطف حرمان تو طارفم حشر شکست
توده خاک گفتارک فخر شکست
دست الهی چون در خیر شکست
آنکه بر تو رضا کردن غتر شکست
از دم تیغ و سنان هم سر و سر شکست
اینه کاخ کفر حله سر بر شکست

مخزن سرالکله اینده ذات حق
 بهر زمین لایسی انشه بافتار
 ادم و نوح و خلیل خادم و دیان
 دست تو لای و طیت ادم شست
 برتن نوح نبی خلعتی بدو حش
 پر تو می از نیر او در کف موسی تابش
 فخر همه بنیا ذره از حب است
 کوهر تو از کجا و مدح شه لافستی

از شر ردو الفقار شعله هر گشت
 قامت این به سپهر خم به شکر گشت
 انکه ز طاق حرم نیت ز نور گشت
 طلعت پای و نور منور گشت
 مهم ز خلیل خدای سوزش گشت
 از دم توفیق او سحر سحر گشت
 جش لوم احسا صولت محبت گشت
 مدح شهری که ز جو قیامت گشت

دینی اعتبار می و اهل ان

نامی کلکون نذر انجام بلور است
 رخت میفکس که اینرا خط نیت
 ان یک خشتش کز خشت فکده
 کوسل میزن که وقت حیل است
 چون که زد نیک و بد ز بهر چه
 نی فرشتادی است و بی غشانه
 می تو مشو بر حیات عاری خوش دل
 ددل با مکتان شهر به پنی
 بی پده بس این فرح مکر که بند
 یغون بر دحشش بخوشی حاصل
 شاد و پش از جهان من و تو نمائیم

می بخور و عزم محور خدای عفو است
 ساخت بنا خود از برای عورت
 و این یکا بشن بهین شست نیت
 توشه نداریم و راه با دیدار است
 بر سرش از این دود زار غیر غور است
 طینت این رفوکار با تم و سورت
 زندگی جاودان به نفخه صورت
 بهر زو سیم در نشاط و سورت
 سیم وز رودر کبش منور است
 مکتبش از پیشین هزار گز و رست
 وعده ما هر یک روز نشور است

می توانم دل عروس در هر لبش
منیکه کسی جاودان که بنیند
دایه این خلق کو میا همه کور است
هر که منم دل باب دانه چه حیوان
نفس بر جهان بر اوی بوز ختم
سند که می بکن بکوش چه کوه هر

از پی خون ریزی انانث فد کور است
داوین دل بهر این سراچه فانی
که تحمل شوی ز عقل بد و راست
منیت بشیر بلکه کم ز خوش طبع
اکه بروزی خود صبر و شکر است
زانکه مرا پند به زودر بجور است

در وصف مولای مہدی آل میر محمد منان تهنید عید پیر

عالم بر از نظر عبید مشایب از سر گرفت
از برای تنیت رفیق عرش و سجد
ساکنان عاج علی بنی این بوفید
شاخ طوبی بسکینه مشک فشانده بر
از زینت آسمان را می بوی قدسیان
به تلبیع ساقاد فغان چون احد
رهنمای سلام کشتی اسکار از ارف حق
چون نشست بر رقصی بر جامی ختم بیا
از وجود نبیر بر سجده لایت ابد
چون علی بر حکم بر زبان بر نبی مدحی
نقشه درین نبوت هرگز بر کار یافت
شوکت این روائی زده کرد از این

ملت دین اصل من رونق بیک گرفت
جبریل از شوق بر عود با حجر گرفت
این یکی مینای حق وان یکدیگر ساغر گرفت
عالم امکان سر اسرار می غنیر گرفت
زمین و عیش گفتی ثوبت محشر گرفت
ار چهار اختران جسم رسد بر گرفت
دست ختم انبیا چون با وی حیدر گرفت
مظهر ندان مقام از عرش بل گرفت
مسند پیغمبری پسندیش ز یور گرفت
ملک احمد شکوهی بچه و پسر گرفت
قبلا ایمان رسالت و خط محور گرفت
ملت اسلام اکنون روح در پیکر گرفت

گفت حق ای موم اکملت لکم امر و زین
 چون هویدا شد جلال لنگر عرش اله
 در قید رخم بکلم ایزد نمان بنی
 گفت احمد رو سفید و رستگار آید
 در جهان مولا برغم که علی مولا بر او است
 قیم قرآن ولی حق وصی ما علی است
 هر که بعد از من علی را داشت بر خود مقتدا
 دین من کرد بود سلطان یکایک بهیم
 گفت و گفت خدا و دست خدا
 دوستان او میقتدند بر شهبان و دین
 مادر سلطان ایران این جلال و مجد و زین
 محمد علیاست که بر اگر خدای او قدر جا
 ان صفورا رتبه سار صفت بصفتین جاه
 نور مجده جاه و جلالش کنشتی از فلک
 آنکه از شرم رخش ندر سپهر چارمین
 ز زین بسند عزت ز فوط اقتدار
 باشد او جا وید تا کیم در جهان رونق را
 شعر گوید در جهان از ذره اطاف او

افتخار از هر دو عالم خواجه فیه گرفت
 کشتی اسلام امروز از پیش لنگر گرفت
 بیعت از بهر علی از اکبر و صغیر گرفت
 هر که بعد از من علی را سپرد و بر گرفت
 هر که پیامید رخش او را و داور گرفت
 این نذر از جبرئیل رخا تو کبر گرفت
 جای در زیر لوا ایم در صف محشر گرفت
 شکر ایزد کر علی امروزی فیه گرفت
 فی عجب بت خدائی کرد در ضیاء گرفت
 دشمنان او وطنی ریشه اخلا گرفت
 در زمانه از ولای ساقی کوثر گرفت
 حشمت از خم شبیه و از فرید و فر گرفت
 بر حرمش با سباصه چون کین گرفت
 صیت محمد و عدل او دوش در همه شور گرفت
 استین از شرم بر رخ خا و گرفت
 باج از خاقان سنا و فاج از قصر گرفت
 انجان که دین حق رونق پیغمبر گرفت
 شهیدش کرد بود و اباب که هر گرفت

الف و له

در فصل بهار توبه بس شوار است | یزید توبه کر میت در کار است

در باغ در اسیر غم و سنبلیل بین
نرگس گفشن کشته زان روی عصا
سنبلیله که حمید فاشش بر روی
ارزایچه تنفش و سنبلیل و گل
از کیمت آفرین و سیب و گل
از نغمه قمری و تذرو و در آج
حوری صفتی مگر بگلزار کزنت
من توبه زباده می نخواهم کردن
چشمیت که ز فلق یابل شکند
غیر نجم زلف تو یکشهر خطات
جادوی تو سر کرده شحر سام
زلفت بکرد عارضت یانه مهان
بر گیر تو جام باده را پی در پی
می نوش ز لباط در طرف حین
خندان به بهشت حوی و غنایند
از ذوق ملک نعرش شک فشان
از جام نشاط خلق عالم شد
بر خیز و بر خون مینا بفتح
امور محبت آل طه شادند
در کام محبت آل یسین شکر است

پیراهن لاله چون خطر نکار است
از خاک چه سر نذر کند پیمارت
چون طره دلبر و رخ و لاله است
تا موی همه پر ز نافه تا مارت
بستان کوئی چو که غطارت
کعبین همه بر نوای موسیقارت
ز نواشت من چه حیات نهار است
تا در بر من شاخه دانه خسارت
از آن که بغیر نرگس تجارت
شکر بلبل تو یکسر دار است
هندوی تو سر منک همه طرارت
دو زانغ نیش منش کلزار است
از باده دوشش زنده خسارت
امروز ز شوق ابرو کو هر بار است
شالوان بپهر بسمه سیارت
از شوق فرشته در جهان طیار است
بیمار عجب اگر کسی سیارت
کالبدی ز غم دو دیده اش غم نبار است
زنده و شد از بردل شرارت
رحیم حدی من ز غم سمار است

بر جای نبی است امروز و
 فرمود بنی مرچین حق فرمود
 تبلیغ رسالت نمودی تو بخلق
 ای قوم بدانید که خالق فرمود
 ان کنت و مولای علی مولای
 حق است و مصطفی است و صنی
 داماد و وصی و ابن عم امروز
 فخر و سرا و منبع علم خدا
 بر خلق زمانه نعمتی بس عظمای
 هر کس که مدایان علی چک زند
 فی بهر شما علی امام است ز حق
 حکم علی امروز ز رفت بدو کون
 پزار ز او همی خدایید و رسول
 هر کس که ز فرمان علی سرپیچد
 فرمان ز احد رسیده و رعیت او
 بر جن و ملائک و بشر از رتبه
 ان نعمت عظمی که سپارم بشما
 فردا که شفیع تو نبی است و ولی

در مدح نقایب مطهره و فخر آل و له

ز فخر آل و له جهان چه خود اوست

زین عیش و طرب بکنید و وارث
 همکام وصال و نوبت احضار است
 خبر اصل سخن که نوبت اظهار است
 امروز ز بعد من علی محار است
 فی کفته من که کفته جبار است
 کجیخته علم و فخرن اسرار است
 بر جمله مخلوق سر و سردار است
 رونق ده دین و قاتل کفار است
 امروز علی ز رحمت دار است
 در پیش خدا و خلق رستگار است
 بر جمله انبیاء علی سالار است
 بر خلق چه حکم خالق عفاست
 هر کس که ز کفار علی پزار است
 فردای قیام مکش و زار است
 فی جای تحمل است و فی تکرار است
 امروز امیر حیدر کرار است
 قرآن مجید و عترت اطهار است
 کو هر چه غم ارکان تو بسیار است

صفیة که ز اجلال کمترین خدمش
 ز فر رفت و حشمت بعد خود بقیس
 عیار خود کفش را بخواهی اردانی
 کر می که ز همت برسان کرم
 ز غرط همت و طبع مانند حسن سیر
 ستوده فطرت طاعتی بچشمال
 نسیم روضه بنت در سجا رحلال
 سعادن کرم و ابر خود و در شرف
 قضا کند بطوع کند امثال فریش
 بدین جلالت و حشمت بدین فروزین
 نیز دمت و دست برابر چه کرم
 اگر چه روی امید جهان بود ببحای
 شیم لطفش اعلی یا ضیاع جان
 همه فروغ سعادت برای او مضمهر
 رفیق طلعت او چهره نجوم مضیی
 خدیم فدم او چه شتر می در عوت
 سفینه کرمی که عطای من کفش
 شعاع منیشتن بر ساکنان عزم
 غلام رفعت کاخش چه برقل و شنگ
 بجنبش تو او جلوه کی کند خورشید

چهارام و سه مولود و سبعة ابناء
 ز شرف و عفت و عصمت خود را
 شمار و گیر تو لب بود جا که بر دریات
 مه غایت نامید و وجودش مسخا
 نوید لغت و دریای مجر و حله صفات
 بهشت طینت ویم هنر و نشانه
 نکیس خاتم عزت مه سپهر حیات
 خزینه ادب بحر محمد و کان عطا
 اگر چه کار جهان جلکی حکم قضات
 بدر که حشمتش است بلکه کد است
 به پیش ز بهت او باغ خلد با چه صفات
 سبحان در وجودش بناد روی جا
 خدیم بر شرف و ان جنبش لماوی است
 همه شکوه و جلالش فراوید است
 ز شرم لغت او فامیت چه در و مات
 شیر منشی او صد چهره در و مات
 بر آنچه نماید در دیده لغت و نبات
 سواد حکمت بر حلالان چرخ مضات
 خدیم در که بخشش چه قیصر و دار است
 که با شعاع خورشید انقاب کلم رسا

عیان بخلق که اوصاف هر کمال در او
هماره تا جان مزه یون بطره خویش
دوام عزت عمرش قریب و زاید

که هر صفات بودید پر شمایست
همیشه تادل منوای بطلعت ز سبایست
مقام خیمه جایشش و ج خرخ عکاست

در علاج خسر مولای متقیان علی بن ابی طالب علیه السلام

گرفته تو ز خوبی ز خوب و یان باج
جهان شد شعاع رحمت حور و زانور
ستاده ام بر سر میان ازین کجانی
تو با و تاب رو اتم نموده غایت
رفت بهشت و لب که شوق و ت حو
تن ضعیف بغیر سو ذار غم تو بود
اگر نه روی تو جو خورشید چرخ روشن
مقام زلفی بر چهر تو پر دم و جند
خطا تو بر زبر روی است پنداری
اینکه سلم از حلقهای زلف تبان
بیا ختم سر جان در قمار عشق اگر
تو را نمک لب است و شراب کفتار
مرا بختی از آتش غمت یسکن
مرا هر آنچه توانی بکن بر زید جان
علاج ضعف دل با بعل است از آنکه

سوی زلف تو مشک ستار داد و حراج
در فن کنی چه ثنائی ز جنت شایع
بزن تو تیر که بزنا و کت سنم اماج
شکب و صبر قرارم بر ده قاج
تنت حیر و بر تیا یسمن سیکر حاج
بوسه شکر من رد نما تو علاج
اگر نه زلفی رقاص حسن اخراج
تموده سکن و مالوف شکر منم حاج
بزیر مشک فکندند ششتری باج
بروی دارم اگر بر ند چون علاج
مکن تو عیب که من نیم کم از ابلج
چنانکه کوئی مغرور کشته طبع و اج
زبندگی تو هرگز نکردم استخراج
رشته ام خود هرگز کم مکن اخراج
مفرح لب تقوت بد بخر اج

مرا تو چو فرستم دهی کجایم این
ز درد هجر تو ترسایم بگریدیم
چه بچال تو ناید بچشم مرا
از آن زمان که بدیدم حمید هانت تو
مرا که نیت یکس مهره شکایت
هر آنچه گویم کین کم نهای پیش کنی
دل غمین بپیش از این میازش
نویدم عمر توئی از که جویم استظهار
برید کوی تو ارم او چو مرده وصل
ز بهر تیر تو بس نیناسپر کرد
نادانم این بچه طالع ز مادرم زادم
دخی خوش است قضای دهمین بدلتینک
علی قلی آله و حتی شرع نبی
توئی تو منظر نردان که هر چه بود
بکاینات مبادی تو ارم سعادت جان
ز ضربت تو شرع رسول یا قیام
تو با هزار گنّه دوستان ات را
ز بهر طوف عرمت فوق عرشند
خزنی تو بر حمت خیره تو بحکمت
عطای را تو سبیل و مجر عطر

رفرق تا بقدم زنجی نصیم عویناج
کجایم این که ز فکند در اتوب حاج
شب لراق از این جایت هم بدواج
نیارم بر زبان من حدیث سحر و کج
هناده تو مرا بر دهن مگر مرناج
همان تو ترکی داری ز غنای بکج
که هستم دل عاشق بنا ز کج حاج
دوای درد توئی از که خواهم استعلاج
دهم ز شوق همی بسیر بر یلواج
بزن تو تا پرو سوار زان کجانی حاج
نه که خدای درن را سحر است یلواج
ز ملح آنکه شایسته بکشد تاج
بد کیش شد هر ازویشی محتاج
سج و جلوه رسید الهت حاج
ز ممکنات کرفی نواز جلالت حاج
ز تیغ تیر تو دین بنی گرفت و اج
ز در که کرم خود نکرده اخراج
ز فول سوغی زمین ز فرشتگان او حاج
تو بشیر و نذیر و توئی غیر سراج
سخای را تو سپیدی بود و اسراج

بنبر مادی از قدر آنچه رفت سخن
 توئی حقیقت کعبه که بهر مقدم تو
 برای خوش بختی شاهان و شاهان
 توئی معین و توئی حاکم و توئی عالم
 بقلع و قمع و قتال و کشتن و شمشیر
 شاهان چه حمله موجود پرورداریست
 دل سیاه عدوت یغمدی کرد
 مطیع حضرت تو مشی خلد و هفت نیک
 بر روز حشر همه کائنات نمکینند
 اگر چه عاصی و نیت تا میری تو اتم

میان عابد معبود رتب معراج
 طواف خانه حق فرض شد بر اهل حاج
 بنجیر از آنچه بکبتی سحر با سواج
 توئی امین و توئی واه و توئی و حاج
 نور از بند حسام است قاطع الاوج
 تو شاه بازی و آنچه ممکن و حاج
 از آنکه رتب نکر در خشت و کج
 حدیم در که تو این و از ده و حاج
 بخر محبت کر شوق میکند ابراج
 چنانکه غنیت می آید سبک از حاج

در مراح و انوار الانوار
 مصطفی صلی الله علیه و آله

سمن سال بد جز از حبیب محمد
 همگی سجاد ممکنات دو عالم
 شد از ازل که رواج دین و سعادت
 فوق سپهر و رواق عرش معظم
 نمیکه که او فراز مندا اذکات
 کوی سپهر و جمع هستی عالم
 روح الامین شد این حضرت باری
 ظلمت شب در جهان بدنگشتی
 گشت عیان با سبیل و چشمه کوثر

خلق نکرده خدا فرس تحت بند
 جمله بود نقشه تنگین محمد
 هیچ بند دین بید دین محمد
 با همه نعمت بود زین محمد
 کسیت شود تا که هم نشین محمد
 هست چه جوزی در استبان محمد
 ز آنکه بدی او ز خادین محمد
 کر ندی سوی عنبرین محمد
 از دلب لعل شکرین محمد

نظم دو عالم قوم مصدر کونین
 بحکم اله خالق اشیا
 آمده از کردگار حسرت
 شمس و قمر را بود طلوع و غروب
 دیده کجا ناب آرد که به بیند
 کیت بداند بغیر علم الهی
 کرد ز روشنی و ز طلعت و ز غروب
 تا که بود ذات کردگار در آتش
 او است صراطی که گفته خوش یقین
 دارد ادا و کوهی امید شفاست

نیست جز از ایت مبین محمد
 گفته بهین نکته عارفین محمد
 تا که شود خلق خوشه چین محمد
 هم رسیار و هم از زمین محمد
 طلعت خورشید افزین محمد
 نکته از حکمت یقین محمد
 هست کواهیت بسین محمد
 با محمد معاذین محمد
 راه هدی راه راستین محمد
 هست اگر عاصی و شرکین محمد

در معنی نواب ستار علیه عالیہ فخرالاولیٰ و اولاد است

بقی دایم که کرد و زلف غبر بر دارد
 بدو خرم حسن نشین کج خوش شکر شتم
 برابری کمان دهند چون تیر میزگان را
 رهائی کی بود دل را ز چشمان غزال او
 به طاری و زلف او بزدیدنی آرا
 که از مژگان سنان و ده از بر کمان
 یکی دارد طاحت پاک صباحت را
 یک و راحه تعل است پر درو که بکین

دو شیطان از یک جبین پیوسته و تن دارد
 ز صدف و ز خیم منقوش که اخی شین دارد
 هر کس بدقت از این ابر یقین دارد
 نهان از غزال خود مکر شیر غریب دارد
 چرا دردی نکار و کنج شبنم دارد
 دل مسکین عشاقان همیشه در کین دارد
 ز بهی فرخه خود را که هم تن و هم تن دارد
 درون حقه لعاشقان را سعید دارد

ز سحران لب سبک کون چه لهما از کون
دو چو کاش که میدارد دل عاشق و چون
ز روی سوی اسجنان ندانم کفر از ایمان
دو قاتل ترک ویش که قتل صحت انش
دو ابر ویش بر طاق دو کیویش که غارت
دو خفتان پوشش کی را بران عاقبت
دو زلفش برافشاند چه اطراف و برش
زهر قتل عشا فان رن برادر چشمان
از لب لعل شکر ریش بنده چون سخن گوید
بچین حلقه زلفش لب لعل بستی
به محبوبی همگانه که حوری از بهشتی
گفتم زلف و خشار قریب داری یکدیگر
همی گفتم که سرستی اگر روی و لب
دو ابروی کمان او اگر طاق دیت خوبی
رسم نیست آن چنان با سحایت
قرین زلفش خاشاک زیندگی سکون
دو شکیبای اهوئی ست حشمان که بید
دو هند و خال و لعل و است از چهره خورشید
ز آب اش لعلش ندانم چون سخن را غم
قد و خسار اندر نمی آید بوصف اندر

لعلشان رو بخودند انم از چه کین دارد
یکبار بر بار دیگر ادیمین دارد
که کس و صل می و یان چه غم از کفر دین دارد
دو سحر از تر جلد ویش که سحر افش دین دارد
کمانی اسجنان سازد کندی یخچین دارد
که خفتانهای آن ترکان سرشار و صین دارد
کمانم انکه دوی را بجور می نشین دارد
تو کوئی درد و حشمانش دوا فحش کین دارد
تو پنداری که شکر از بهر نایب عجب دین دارد
تا به لب لعلش که جلالتین دارد
اگر بخوبی در فردوس علی حور دین دارد
بکفتمانک از خود وطن ملک صین دارد
همگفته که ماهی استی اگر ماهی بین دارد
ولی خفتان با شکران که دله کین دارد
بر نیر پیران کونی و بر کاسیمین دارد
عزاز ملی وطن درد من و ح لایمین دارد
دو ترک نا وک اندازت تیری یخچین دارد
بکی با و اسم سازد کی جابر صین دارد
همانا اش طوری با خبر عجب دین دارد
رخسار را با دانه می لب لعلش دین دارد

بدین حسن دل را بی دروغی و غیبتی
 در تاج شهنشاهی هر چرخ بیکتایی
 چراغ دوده خاقان فروغ خطای را
 جهان جودی چه بحر و کان بدین بخش
 نفوذ و جودش بخت و سیرتیش
 فلک قدری که از قدرش را بدویش
 بنز و زهت خاکش جانانند کیا بی را
 رخ خدمت را یو انش همی خاقان
 فلک شد نو خیز و ز که تارن نمیشد
 شعاع او همی طغیانه و آسمان دارد
 بسی زبید که فخریه کند ایرات بر کستان
 وجود او ز موجودان اگر منازع شمر
 مدبر از قافاش ز حضان بدو انش
 زهر خاتم کشتن بی وقت بسی زبید
 اگر کس برایش همی کردد کواهی خود
 همیشه تا لواتر اطلاق نمیشد جا
 خدای خالق اکبر بحق ال میبزم
 نه شما کوهری اندنا خون و دعا گوشت

بقدر الد که علیا بسلی افزین دارد
 نشان فرستطانی هویدا بر جبین دارد
 که بر درگاه خود دیان چه پورتهین دارد
 یکی درستان از یکی در استین دارد
 نه پندارم نظیر اردمند اتم قرین دارد
 همانا از غفاف خود چه سدی استین دارد
 بجنب رفعت و جاهش فلک حاکم زمین دارد
 سطر اعبد بر کاهش همی طفل آنگین دارد
 بلی دستی که شب بادل شرافتیش نشین دارد
 صفای او همی طره نفوذ سن برین دارد
 از این وونی که در این چنین در می بین دارد
 بنبر کس مدیه میداند وجودش بیکتایی دارد
 نیندیشد که چون یازد همی یار و معین دارد
 فلک را چون زمر و سان همی جانی یکین دارد
 فروغ روی او دارد که او را می ستین دارد
 همای و تا رخل ماکو و اسخرخ بنقین دارد
 بدینا دشمنانت را همیشه دل اغمین دارد
 دعای طرا و عمر تو بیطن اند چنین دارد

در مدح اعلیحضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه قاجار

دلبری دارم که دلبار از غم ویران کند
مار که بپوشکند تا قدر چمن بشکند
با رخ او بشوین رخسار خود از شر طلوع
و شد آنکیز به تار بس ز کشتن او
خضر نقش یار سایه زاره بیرون برد
غمزه اول را باید از کف ازاد کان
سازد از ابرو و کیو هم کمان هم کند
با چنین حسن جمال قافیه می شود
هر که نوشد قطره از چشمه لعل لبش
هر که رسید صال است او را بایش
جان فاشم در رهش بر من فشانند آینه
عاشق نفوس چه سازد با شرار خوی او
بکه پنا طلعت او گریه شد چندی
حاله ناز از ازل بر میشد بزمش
رویش چون آرم چون باد بگریزد زین
بوران لعل لبش کامی تما کر نسیم
یا دهم جان در رهش کام کرم لبش
ان که لطف در صلا طعن بر شکر زنند
بکه فانی تر از شهر قتل عاشقان
گفت روزی بتا ظلم و قتل تا یکی

ماهر از شرم روش در خاک نهان کند
ز لعل از زبان کند تا رخ مشک آید کند
با و کش در دیده خورشید چون پیکان کند
دست او بالا تکیه با سحران ستار کند
چشم مستش زاهد از رخنه در میان کند
عشوه او کسور جان از غم ویران کند
این یکی بر دل گذارد و دیگری بر جان کند
باورم ناید که حوری جلو در عنوان کند
کی نظر بر کوثر و بر چشمه چون کند
ترک جان گیر پس آنکه روی درین کند
انچنان که شک غم بر جزم سیلان کند
غیر از آنکه جان سپارد کار خود را کند
خارش در بزمه نقل می توان کند
سکینه نازش بمن ناز از آنچنان کند
آری آری او غزال است و رم از نهان کند
انقدر چشم او در تادید ام گریان کند
هی بگو شمع عاقبت با این شویان کند
آنکه روش در طراوت خند برستان کند
ابرون شمشیر دگر در مکان پیکان کند
تا بچندین از در و بجز تو فغان کند

در جوابم گفت کرد و از صا که کامیاب
 هر که مدح نهد درین خسرو ایران کند
 آنکه روزی بذل اگر و تشییع و نشد را
 عالم امکان بر از یاقوت و ذر حاکم کند

در مدح اعلیٰ حضرت ناصرالدین شاه قاجار

<p>جبروت خدا یکمان باشد در فلک تیر و تو امان باشد از قد و شش به از جهان باشد اسمانش در استان باشد در حریش چه خادمان باشد سایه دار از پیشروان باشد همچو دریای بسیران باشد کحل چشم خسروان باشد سرخ کوشه زار عنوان باشد همچو خنکشن بریران باشد از زمین تا بر آسمان باشد فی زمین و نه در زمان باشد بر خلاباق کهرشان باشد کرک بر کله چون شهبان باشد چرخ را دست برد بان باشد کشن پناه جهانیان باشد افسر فرق فروندان باشد</p>	<p>آنچه در نه فلک عیان باشد ناصرالدین شاهی که خادم او شهر ماری که خطه ایران آنکه در نزد همت و نظرش جمله شاهان که نایب دارند افتاب است فرو و اجلاش همت خود و بحرین کفش توده خاک استانه او کرشد تیغ روز جک نمین کنبه نه حصار این گردون شوکت مجدد جاه و اجلاش بر چنین شهریار حجت قرین کف جوشش چه بر میانی از دیدن او در او سبحان هر زمانش زاری و نیروش منقح جسم خدیو کتل عجم از جلالت لغال و تشن او</p>
--	--

که از زنده و بخوان باشد
 که از زنده و بخوان باشد

اتفاق که کف قدرت او
 رای تدبیر او اگر پیر است
 این جهان فرقه که جهان زروسیم
 کر شد تیغ در صف سپاه
 هر چه شد رای حکم و تدبیرش
 تا بروید ز خاک لاله و مهر
 آسمانی که چتر اجلش
 دوستش شاد کام باد همی

لغضا و قدر روان باشد
 نه عجب نخبش از جوان باشد
 جنب و دوشش بر ایکان باشد
 فتح رایتیغ او ضمان باشد
 چرخ را مصلحت در آن باشد
 تا فلک پر ز اختران باشد
 بر سر چرخ سپاسان باشد
 دشمنش زار و ناتوان باشد

قصیده در مدح نواب مستطاب و سلطنته

تا دلم بسته باین زلف ز تار بود
 نفخه زلف تو دل مبردار پیروان
 اگر سر زلف تو نا کرده چه بار و کینه
 ز ره زلف ترا ساخته داود مکر
 چند زلف تو زند نشین لهای پر
 که ت زلف تو را باد پیاورد گشت
 کس بدیده بجهان رسم و فاذ و عیان
 سبب از چیت که چشمان تو پیمایم
 مان دید بز که چشم سیاه تری
 روی نیکی تو محصور زلف خیان که

کوس سوانی عشقم سرازار بود
 عبیرین زلف تو چون نافه تا تار بود
 پس بچه بهر چه هر سال که گونا بود
 که همی یوسف مصرش خس بیدار بود
 تار زلف تو مکر عقرب جبرار بود
 قیمت شک که درد که عطار بود
 جان فدای باد پیار که وفادار بود
 چون میحاشی بلبل تو پرستار بود
 این چنینیت بخرد هر که خردایه بود
 سلم کوئی که مغلوب بگزار بود

سرو جانزاده یار بدادیم و کنون
دور از لعل لب جان کرامی طلب است
خود بختی که بشی من هم کام دست
دلگشائی ز رحمت بیودرد و جان
هفت خلق جهانی شده آن گزینست
چون کند و ن نشود اگر جان بجان
کوته اردست نظا دل نگیشت کوه تو
ماه تابان قسرت سلطه گرفت شکوه
انکه مدحش نه هیچ لب جلال
مخزن شرم و حیا کان ادب بحر عطا
قامت فلک رفعت و خم بجان
خادم او و مهرت کو پیرت و جان
ان که از حق صفای بر مقام و دنیا
رفت عالی و برتر از این نه کردون
پهلوی ز نیت فردوس صفای خ
پرتو حسن رخ خویش کواهی بدید
ابرازد که از شرم تیار د باران
کر نمائی بعبان صورت معنی که تربت
با همه جود میسندار عجب انکه غلام
انداز را سیم حلقه زلف تو بدید

کی دیگر در همه گیتی از بهنجار بود
چون کذب بن لعل شکر بار بود
بعد اقرار بتا بهر چه انکار بود
رومی تو باغ و یار باغ سستار بود
رهزن دین و دل از طره طار بود
هر که یارش بجان چون شو میکار بود
بر در دختر دارای جهان ار بود
فرشاهی رخس جمله پدیدار بود
انکه صفش بجان بیشین طوار بود
سعدان جود و سخا منبع انوار بود
قرص رخ رشید به پیش رخ اوتار بود
ز انکه راجلا ال کنون برتر از این خار بود
کمترین خادم او خسرو تیار بود
همت جود کفش بیشین مقدار بود
این چه یکدشت کل و ان چه یکی خار بود
صدف بحر شاهی را در سوار بود
کر به پند کف زلفش که در بار بود
منیت باور که کشتل طقت دیدار بود
همه برید که جوش پی ز نهار بود
نافه مشک که در نیت و تاتار بود

که بخوابند بدانند ترا پایت چاه
اینچنین خلق و صفایتی در خورد
هم ز او صاف کمالیت تو نیست عجب
درب بر تو خورشید صیفا و رخ تو
تا که بعد از سپهر شام کند خلوه محرم
باد اجاب ترا کام بر آید شکر

پس ترن پایت این کسب و دار بود
خلق تو ایستی از رحمت دار بود
فخر از شخص تو بردوده قاجار بود
ان چه یک قطره این پیش قطار بود
تا که اندر پی هر حرم مستغفار بود
کو را عدا می تو را چشم مسمار بود

در لهما ایضا

ان شاهد کربان کرد لبر زنیان
از چه سازد از غول از شک و زیان
دلها سیوی و طوبی قد بجوی او
سیه بین و سیاهش غوغای چینی
سر کرده ز بارخان سر حلقه طلعان
بسته دو عالم موبو برید شود کرد و بر
جرا و بحس لبر می نشیند که خوشی
در بزم که وقت طرب شد چه و اما لعنت
ان کلفدار مجین رشک بهر تو عین
از بهر قتل عاشقان زار و ان ساز و کمان
شکر فرو شد از لب سبیل کشید بر غول
زلف سیاهش خم خم سازد همی مار و دم
از غنچه لعل لب عیسی است ننداری جان

ز نار بندد پارسا ز ناز و ترک یان کند
بهر فریب نیان که لوف خود شیطان کند
از د صبا از نوبی او عالم بر آید جان کند
چون کوی داد از دق از غایب چو کان کند
گر رخ فروزد یکجان پر لاله لغمان کند
از شرم سوی روی او میخورد نهان کند
در قوس سازد مشت ز فوید ز کوشان کند
بکشد ایا قوت لب رخ که راز ان کند
بس سجده باز کنین از حق مر جان کند
از تیر مرغان سنان که قصه که جان کند
پر کرد از عبیر جهان که لوف خود لرزان کند
که بهر از رستم چون افی سیاهان کند
صد فرم و کوشه ز نمان در چشمه جوان کند

بس دلبر و زینا بود در حسن پیا بود
اندک لیا و دل نشین بجامی آید براج دین
ان ل فزیب دل را بیکدم اگر خیزد ز جا
لعل لبش قوت جان داری و عافیت
بس جوی و بخیمه ام لعل لبش پدید ام
ان فتنه چنین و خجسته تا او رد و لهامه بنید
ر شک تیان سیمان بزم سرو بلند چمن
ان زاده ارجک یک یک که ساز نک را
اشقه در کشته را چون بخت کشته را
دو کشتانی پونی و مسوخته خواهد هم
بر او ندید کس قیامت و نمانی غم
ماه زین شاه زمان فخر همه دخت
جنت حدیث انجومی و مشک بیتی از بوی
دخت هشتاد و مجسم شاخ سخا بخرم
ان دانه در زمین بجای خاتم های کلین
از چهره خشنود خوش شیده سر نهش
که طاعت خود دیگران از پرده نماید عیان
خلقش بگو خلعش کن خرد می بختن
کرمی ندید جاه او این فلک گاه او
ان بحر شاهیه صند یک سما جرج شرف

رویش کف موسی بود زلف زلف کعبه
از پر تو روی جوی صد شتر خشان کند
صد شورش محشر با ارقا فشان کند
دل را را می کی از آن گزینا فشان کند
شوخی که بر من بینم ام صغیر ل و بر کند
که سازد زلفش کند که درج که هشان کند
هر که میردی سخن اند که او شان کند
یک بادیه شتر نکر اسرنگ طران کند
از نادر دل خم کشته چون نیل تیان کند
نوشه دو جامه مبد و صفت تابان کند
صد خیره فانی چنین که غم زین کند
کز بخت و جوش جهان پر که هر غلطان کند
هم فاب روی او خوشید و خشان کند
می نپدا رخاک قدم او فرشان کند
از جنبش لطفش نه چوین صه ضوان کند
استحق بود زیند اشک خاوش غلطان کند
از پر تو شش اسما پر کو کبشان کند
خوشتر ز فردوس عدن یک ملک است کند
روشن رخ چونه او و ساطع کند
کو خشت با آن هزاران دغا کند

کعبه

درج سخا و ترادید برج جلا انیسیم
ان منبع شرم و جیا ان معدن جود و سخا
ز این دخت فرخنده آردم خورشید شکفت
نخل شهین بادور ابر که حش قدر
هر دو جهان را سر بر محلو کند از نعم و زر
بجمله شاهان چشم در جود بخشند
با طالع فرخنده اش هم غریب نیده اش
کو هر بخوابد در جوی بسته عمر جاودان

گرفته رجا و مجید فرخنده استخوان
کرمن او خیزد که از تمش سلطان کند
در خلد می رسد که فخریه بسبب خان کند
خاک درش کجبل اصره کند کرد و کند
او بر دوعالم مکنظر کر از جهان کند
تخل سخا پنج گرم پیغارش بر نیان کند
باد اجهانی بنده اش تا دوری نذران کند
در کامش اندر صد زبان تاج اویان کند

در صانع اعلی حضرت شاهان حضرت علی

مرا از بافت غنیمت از هر کنار آید
رساند این مرده فروزین رسید از پیشانی
مبارک اند که هر ساعت توای ناله مرغان
برای و باغ چون پنی تریارسته از لاله
همانا خازن و توان کسودستی در حبت
بباغ و بوستان لاله ابر حنار کل برید
نماید هوش در سر باید پند چون رخ کلهها
زهر سوار قدح نوشان کبابش با سیم لویان
خروش قری و مستود و نغمه طبل
نشسته عارف عامی بپای سرو ازادی
یکی با سحر و مینا بطرف بوستان کرد

چه جنبی خیزد شای کن که نیک بهار آید
شکوفه بهر این مرده همی بر طین نثار آید
کمی از کوه و که از دشت که از مرغزار آید
مگر لوار است این وادی کز او پر و زین بار آید
که در بستان زهر شو شک افروز بار آید
بشاخ سرو بر ناله بس از تراج و راج آید
خرداری همه و الله صنع کرد کار آید
نوامی رخنون و مفر و طبنور و تار آید
کمی از سرو و کاه ار کل کمی از شاخ آید
بکف هر یک می جامی که کهن می بکار آید
یکی با شادی رعنا کنار جو پیر آید

یکی بود همی لاله یکی روید ز کل راله
یکی با رخ کاهما و یکدان یک کف فلان
یکی از تاله بلبل سویش سار و حل
اگر یکدم سباج ای شود هوش از سرای
که بوستان پر در مرغ دل در شاخ سار
چنین فصلی بستان با در خون خوشبو
حریفی و لبریشنی ظریفی آنکه ماندش
نکاری هوشی جوری که در وقت کفین
غزال حشم جادوش ز کشته پنهان سازد
هر از شصید از برف خدش نشان کرد
برخ چون با در زلف و برفش اندد و ماند
رخش را بوستان گویم که اول لاله سینخ
قسم بر روی و سوی و نور و خورشید
چنینش کفتم است بهر آن تو جان هست
برویم آن کل رعای یکی خد ز و گفتا
جانبان ناصرالدین شه که از هم حاسم
بروز رزم در میدان ز تیغش تر خون
نشد چون پیشین پی جراحی کمر
اگر برفی بد زیا افتد از عکس برندا
زمین در زیر خاک او فضا شین نیستی جان

یکی بویشد همی با دره که در همی خوشگوار
گرفته پای کل و اگر این کل یاراید
یکی خورده با سنبل که چون لعل کاراید
نماند عارفانرا هوش چون فصل بهاراید
بستان با بگنوش با و شوخ و سبکاید
ز دست ماهی باید که نامی سار کاراید
نه شاهی از حق خیزد نه ماهی از تاراید
هر از شص درج یا قوتی آن ابداراید
اسیر لب بند و شین تظار زنده قطاراید
هر از شص تیر از مرکان غرائش شکاراید
پی منو و یک شمر سپاه ز کباراید
بش بنگاله سخاوتم که از شوکر باراید
که پرویش من فرد و حسن تا کویراید
ترا بکنج کیتی تو بیک سر و کناراید
هر ساعت که از کام تو مدح مشیراید
همی چون پد کور ز تن سفید باراید
تو کوئی صفحی هاسون خون چو لاله زاراید
قضا اندرین افتد قدر اندر باراید
سجای بان دریا همه نار و شدراید
آهنگ در جذب را و حکایت چناراید

چنین که بشنود حرفی رتیغ جان که از او
 سی که نام غمشن من می نامم غمشن فلک خواند
 چه شبیدیش نشو شد در صفی این هم او
 بهیچا که برافروزد شعاعی از غمشن
 عیار و همت و جوشا که سنجید ما کردو
 مهتابی در سلطان و فرغ خط ایرن
 بدل که هم شبتی خرد گفتا جواب من
 فرو چنید ز حالش که از غمشن و شنی
 حدیث و صف خلق او چه دارم بر زبان کوفی
 ز شوق آنکه بر مردم گفتا دشمن بخشاید
 ز جود بند دست او اگر کویا محبتش
 همواره تا فضل دی برودت خیزد و سوز
 بکام دوستان او به شمشیر یاد

ز سیم خوشی و سوی عدم اندر فراید
 فلک اندر رفتار زمین اندر مداراید
 زمین و خط را بفتد فلک در خط ازاید
 گرفته مشرق و مغرب ای نینهاراید
 بود این یک چه کاهیش این از کوهساراید
 بدر کاهیشی خدیت جهان جازاید
 بهشت از نهمیتش خاری بود و چرخ عاراید
 بر او نه از فلک هر از جهان خدیت گذاراید
 ز کام من هسی خوش نکست عفو عاراید
 ز ارکان سیم از معبد در افریج عاراید
 کجا تا در دم محشر سجودا شماراید
 همیشه تا ز شرب می پس رشتی شماراید
 بقصد شنان او نه غیز از نکساراید

در ملاح امام و از به هم حضرت خسته امام آل محمد عجل الله فرجه

مهربان منکمل در کابل جان پرورد
 کس ناید و مقصد منم سوی او چه
 از یک غماری کند از غم طناری کند
 عقرب کند از دیر قمر سویی نماید کین کمر
 زده سیم اندر ذوق تو کوفت اندازدین

اری که برادر صد دریای عمان پرورد
 این تازه تر که هر دو لب لبان پرورد
 زار و کجاست نازی کند ناخج بمرگان پرورد
 از لب بر افشاند شکوه که بر کربان پرورد
 از چهره بر ساف و چمن از رخ گلستان پرورد

ز بنهر نماید از چمن مهر دارد اندر استین
ز ابروی بر سازد کمان معنی نماید از این
خایش شیرینی طرب ز اورد در شیر
سج را بچال فخشین نماید از رخ
در وصف و داله بشرد حسن و چنان تر
خورشید و از ان پری ز لرغ چندی
فونده گذارد بر حسن بنبل بند بر سترن
رلفش و دلهارده جیش کوه اندر که
بخرمش را خورشید چرخش شیرینی عین
اورده کوش بر لبش سازد لرغ چو ش
رویش کمان مارم موی کش عین
طلعتش ز شید روش گردان تاخ کو
چو شواغانی کند بر شیر سبزه
ایده چه زور لبرنی در شیرین
از ساهل چن دلبری خوشش
داروی در وقت جان استوانش
نوشه اگر زاغ و غن طوطی شش کمران
صنغم نماید مرد از رخ بر جید و دا
سبیل کند خاشاک را عین نماید کرا
فونده ز او عیش و طرب را بغر ز او سنج و ب

سبیل بحر با از لکین کاند ز مکدان پرو
سبیل بند بر ابرو و در جلد شیطا پرو
از رخ بر افروزد لبت و خشان پرو
از آب شیرین با شش صد چشمه چون پرو
صدیوسف صری نکر کاند ز رنج پرو
یا دیوی ز جت کمری مهر ابدان پرو
از مشک سازد پیرین لو او بر جان پرو
کیسوی چون سازد ز از موسی خفای پرو
از بنهر کرد یا سبیل خا مرغین پرو
طلعتی بگرد غنبت کور ایچکان پرو
کهرت لرغش خم سنج از ابرو پرو
رلفش شیرین زاندا بیکانه شهریان پرو
کند کمر ایستاد این سبیل پرو
ازد کرخیا کمری شیرین پرو
ایستاد این شیرین مهر ایستاد پرو
مرا زور و جان این سبیل پرو
عید صی در صبا تیغ ایستاد پرو
از دل بشوید در در مغرب سبیل پرو
افزون کند از کرا عا ش که نیان پرو
فی از خواص و عجب کانی بدان پرو

بر جو چکد دریا شود پیرا خیز برنا شود
 صغوه شود طاووس از او پرن شود کاس
 در داجه پایش راورد صد کونته پیراورد
 دفع محن دفع ترح روح طرب جان فرخ
 لعل عدن یا قوت کان رخ خرد ریخ جان
 زان آتش و آب ان کنگر شسته بهم توان
 از ملاح دارای جهان مهدی بادی زمان
 نور از ل شمع نقاشاه ابد راه بد
 سناج نه چرخ برین خلاقا و نار وین
 جباه و جلال ازیدی چشم رخ اصمیری
 موجود عالم از کرم اورد پیرون از قدم
 عینت من خوشن مان مفتاح ترغیض
 غیر صفات تنبا اسماء ذات کبریا
 کردی زایاوش شرفک احبر خوشن خن ملک
 کینج از اکان ابد مطلوب الله الصمد
 قاهر بر سر مکان بود از عبد حق نردان بود
 علامه علم یقین عین صفایقات دین
 منتهای قاف و عین و با مصباح فیض نقیا
 محاکم اوجن و لبش مقهور او بر خیر و شر
 یا قوت از کان اورد از ابر باران اورد

نمان چش در انا شود صد کونته پیراورد
 نمان شود سوسا و سوسا و بهوشن پیراورد
 از خاک کسیر اورد از در دران پرورد
 چون رخ فروزد در قبح لعل خشان پرورد
 کاند سر و بهوشن و نر سوی جان پرورد
 یک قطره بر کو هر چش کان کاین نیرد پرورد
 کاند رکف موسی عیان و خویغبان پرورد
 شاهین شرع مصطفی کرد لعل سیر پرورد
 حکم در حکام مبین لایق قرآن پرورد
 ریحان باغ سمدی کر خوبی عنوان پرورد
 زان عرش کرسی و سلم در تخت فرمان پرورد
 در قالب آدم عیان از قدرتش جان پرورد
 صد علم الاسماء و اطفال بستان پرورد
 انکس سعادنا بر سمک در طلع جان پرورد
 پنهان بفرمان احدائین سبحان پرورد
 الطاف و در ضنون بود از قهر نیرا پرورد
 از کفر و غی استین خورشید تابان پرورد
 هم اشکار هم خفی موجود امکان پرورد
 کاند صنف تو که در قعر عمان پرورد
 از شکست سبحان اورد از خاک لایان پرورد

کوبگر مکر اندر لبان دارد همی در یادگان

کز مدح شاه اسحق جان بس و مکران پرور

در مذمت خلفای ناحق

این چه قیامت کاین ابادون کردند
بدترین خلق را و جهان داری دهند
پستین قوم را از زل طبعی اورند
میدهندش دویم فزعون را بموسیقی
شرح احمد ملت یزدان که شهر نشد
ای عجب بنده قیصر اصدیق چون خواند خلق
خلق را که کنند نه بفر و شوند بعد
خویش را بر تر از این مخلوق بخوانند و
از شر از ظلم و کین بهلوی خورشید کنند
هر که چشم بصیرت بر خیزد و نکند
شرم نازد از بدگو یا این که در کار
قوم موسی جایی حق بگرداند اگر کو سائل
ایز و بودی که خود یا بودند شیر خدا
برضای او را که سنانی نه فرایار این
برامام و پیر ایشان بهرین بینند بس
ادعای خالق کردند و کم فرخای
مسلمانانیکر و دون اگر انعی ننید
علت خلق جهان و جسم که اشیاء را

این چه ظلمی که میخورش نهفت آخر کنند
بهترین را درین مویش و دشت کنند
بر بجای اشرف مخلوق و انوار کنند
ثانی فرود ابراهیم بن آذر کنند
از چه روی بوزنی را بر سر غنبر کنند
پیر و البیس را بخویش چون بهر کنند
طرفه تر این کو که چون تازی فریاد او کنند
عادر دارد ما ابد از خدای قهر کنند
خوشتن را بر پدر اصحابه اگر کنند
کی روادار و پدر کانی ظلم بر دست کنند
رو بهیرا چند با شیر خدا بهر کنند
قوم احمد انداخته پس کردند و بفر کنند
عنتری را جای نشین بجای نیم کنند
کز جلالت سینه زینت ز کوی کنند
کاسب بهنقوم رفعا برتر کنند
حق نکستی که غنا کم حشمت کنند
خلعتی را چون برابر با به او کنند
اورند از پست تر مخلوق من مکر کنند

می ندانندی: این خلق مخلوق فرق
بی تفاوت و در این عالم بی
خاتم هدایت: این حق مرقضی است
صاحب حق بین پسند حق با کستی
که اینک بکستی و عوی مردی کنند
با وجود شاه مردی در رضا شرح
از خرت با عوایجاد و خو اوردند
می بگویند مصطفی میراث بر سبکانه داد
چنین ظلم و عنایا کاش می شنئی
هنیکر و بی کاینجا گردند بال رسول

ز این آفت میان همه با کو کشتند
ظلم بر چه کنند تو حید را از بندند
کی روانی بدی که در جنت و اکبرند
دیدگان خویش را از دشمنی احوال کنند
حیف باشد چون نان که تقصیر کنند
زشت باشد سره زالی دروغ و مغرور کنند
خفتن هم بر قبت خیم خویش کنند
فی غلط پادشاهانرا که دفر کنند
در قیامت با چنین مخلوق حق کفر کنند
روی اسید شفاعت بر که در محشر کنند

در مدح ناصرالدین شاه و عهد عیلا

سای پاریزه که فضل بهار شد
شکفت گل باغ چه رخسار کز خان
اند عروس چرخ به پست شرف دیگر
سرب بر کشید سرو چو قدس قیام
فرشش دهر باز پادشاهت محسن باغ
از لبش گفته لاله در میان زمین نگر
عاشق نکشت چون لب سپین چیت
شد نوبت آنکه فاحشه از دل کشد خروش
بلبلش شاخ سرو بخواند لصد لونا

مارادیکر صراحی شاه بکار شد
سنبل بطرف می چه زلف کنار شد
نقش خنجر نفی بر زمین آشکار شد
چون چشم یار دیده ترک خوار شد
پشت زمین ز نور چه سیمین جوار شد
تا تار و قبت ارقی با قند بار شد
باد صبا بطرف چمن بپقرار شد
وقتی ای قسری و صحنه هزار شد
از شوق کامیاب از وصل بار شد

رضوت طایران چمن طرف گلستان
افشاندند عنبر سار اگر بدشت
بازم ز فر شوق علم ابرازی
شد معدن غمام دیگر خالی از کهر
از باد از رسیست که هلال باغرا
بار دیگر ز صولت اردی هبشت ماه
طرف چمن حکایت خلد و جهان کند
از فضل دی چه کردش خود کرد آسمان
می خوش بطرف می که چون لبت لبر
افکنده پرده یار ز رخسار آفتاب
رطم کران نمایی که نیز بچشک ما
رطل و بطوسوی کفایت بجا دهد
شد باده خوشگوار که طرف سر او مانج
که گفت ز نانه ناصر چین شده که نه فلک
دریای جود و محبت او بی کران بود
نغمه که روز معرکه افکند خاک او
از تیغ کج نظم دو عالم نمود ز رست
النهتران ملک زمین انکه نه سپهر
بر پشت زین چه تکیه کند صرخ گویدا
طرف کلاه غنچه ز کبک کشت

اسکان سخن موسیقان سر سار
از نکته ایچان همه عود و قمار شد
افزوده دگر بر کوبه آرد
پرد این زمین نور شا هوار شد
بازم فقیض نامیه بر سر خار شد
فضل دی و خریف و خزان در مه بار شد
حوری و کشتی مکر ز بنیشت گذار شد
نوبت یکر بگردش جام و عقاربند
یاد صبا بطرف چمن مشکبار شد
از شرم روشن لاله ز غم داغدار شد
سودا بیک و جام می خوشگوار شد
ضم ختم بهار می که مهم میا شد
از نوجوان چه بخت شد کامکار شد
برد که جلالت او خاک ر شد
بهر حلال و شوکت او بی کنار شد
بهر ادب بکوش فلک کو شوار شد
سغیش بر سستی نکر دم ذولفقار شد
در زیر چتر او ز پی زینهار شد
خورشید بر چهارم کردون سوار شد
نوک پرند مندرش از نه حصار شد

کیون ز قهر او فیک محسن کبر است
 مهر مینه نام شهنش که ظل او
 بیای عفت و صف در سلطنت
 نادیده چشم هر قرین و نظیر او
 از روی او فاد چه کسی بر آسمان
 از موی او شیم چه سوی خطا گذشت
 از ناپسبانی در اجمال و قرا او
 دست سخا ز او و کلام و سخن رهن
 جاوید عمر و غرت و المدام باد
 از فیض و نهایت و لطف عظیم او

هم شتری لطفش سعد کیا شد
 فایض سخن خاص و عام چه خوش قیاد شد
 مهر سپهر جود و مہ قدرت ارا شد
 تا آسمان بگردش لیل و بهار شد
 شمش و قمر زیر تو اوست عمار شد
 زان فایهوان همه شکستار شد
 بر جودان هر بسی افتخار شد
 این یک ما و دان میانی از نادگار شد
 چون یار و یاورش جهان خوش جا شد
 بشعر تو کو هر چه کبر ابدار شد

در مارج لوا به مستطابہ محراب الدولہ

دلم از هجر پیفرار بود
 منترین سوی مشکبوی یار بود
 یاد کرتار او بر افشاند
 حوز عبیر است و مشک یا بهی
 بسته تا بچین و حلقه اوست
 گاه پایم چه افغنی بچیان
 یانه همچون گنبد کرم و سام
 سجت سن بنیت او هدید انضاف
 کی همی اندرین حسان دیگر

بسته زلف تا بدار بود
 عود یا نافه نتار بود
 تا جهان است مشکبار بود
 سنبل طرف جو پیار بود
 بجهان هر که رستگار بود
 وه چه افغنی که جان شکار بود
 که به پنم بکیر و دار بود
 ز چه رو کتره روزگار بود
 غیر خون ریزش شعار بود

وطن دلود بروم اگر
سرکش از رخ نکار همه
عمل نامه سیاه من است
همی از بهر برون دل حلق
نی از زدن تنم از کین
می ندانم که چیست او دامن
چه بلای تو بر جهان خلق
می ندانم که شکوه تو همی
نختراله و له منشی اکل جهان
منفخر و دودمان شاه عجم
کریم که اقا بستی
انکه از فروز جاہ در برمش
در فلک از شعاع طلعت او
کمترین پایۀ زر رفت او
که چه خورشید عالم افروخت
نه فلک هست اندرین حسرت
خارۀ آستان و خاک بر پیش
عمر برج عفاف و بحر کرم
نیزه آسمان جاہ و جلال
نه فلک از جلال و رفعت او

نسبت او ز زکبار بود
با عشق منشی عار بود
زان سبب او تباه کار بود
در زر طر آرنمای کار بود
رفعتی دو کرندۀ مار بود
تن و جانم زاو فکار بود
عالی از تو پر شمار بود
نزد آن ماه با و تار بود
دخت سلطان کامکار بود
بر شهن جملہ شهریار بود
کی چه او مهر تاحیدار بود
ز مهر چرخ سیکار بود
طلعت شمس مستعار بود
طاق ایوان نه حصار بود
پیش روی نکوشش مار بود
که در ایوان او عیار بود
بر سپهر برین بنشار بود
یک جهان مجد و افشار بود
مخزن دُشاهوار بود
زیر نظرش برینهار بود

نه عجب کبر بر آسمان خورشید
 همت وجود و بحرین کفش
 خادش چرخ و خلد و مهر است
 لوده آستان و آلوانش
 جنب جاه و جلال و شوکت او
 اقبال است ایة اقبالش
 خسرو چارین سپهر بلند
 آنکه در نزد همت نظرش
 ز آفتاب خورشید بحرین
 تا سیرند اختران بفلک
 دوستش شاد کام بادهی
 گوهر اچند مدحتش کوئی
 نتوان گفت حرفی از مدحش
 لیک تا میتوان ثنا گویش

از خورشید و خورشید
 به زاری که در بهار بود
 ز آنکه برتر از این چهار بود
 اندر چرخ زر نیکار بود
 این سپهر بلند خار بود
 از زمین و هم از یار بود
 بحر میشد چرخه دار بود
 این جهان لبت و کم عیار بود
 مد و خورشید شرمسار بود
 تا سپهرش بر این مدار بود
 دشمنش خار و تن نزار بود
 مدح این منبر شمار بود
 کر زبان تو صد هزار بود
 به از بیت دیگر چه کار بود

در مراح امام لها من حضرت علی بن ابی طالب

آنکه در نه و شک عیان باشد
 خسرو دین رصف خلاصه نواز
 هر که دارد و ملاش اندر دل
 کشف اسرار ذوالجلال بود

قدرت خسرو جهان باشد
 اشرف جمله انس و جان باشد
 از عذاب خدا امان باشد
 دره کی سرا و نهان باشد

خادم او سگنان سپهر
مصطفی را ز قدر و رفعت او
همه جا حاضر است هم غایب
در فلک بین که طوق بندیش
حکم او همچو حکم خالق او
ختم شود قامت کس پیر بلند
فرزادش چه قادر ذوالن
اگر خدا گفته است ضرب الله
متکبر ذات ذوالجلال بود
توده آسمان و خادم او
از جلالت بصره محشر
می سفید خلل بکاف و لون
سوان گفت حرفی از حدش
از رخس هر که فرحق دیدی
دو جهان را سجا لقیق او
معنی کبریا که حکم او
ایت رحمت و رسالت
محقق نه فلک که ظل او
ایر از بین خود و همت او
هر دو عالم بده سجت او

بینه افلاک حکمران باشد
لوکل باغ بوستان باشد
نور حقرا کجا مکان باشد
آسمان را ز که مکشان باشد
نافذ هفت آسمان باشد
هر کجا نام او بیان باشد
پیر و اول است و جاد و اول باشد
راه او راه رستمان باشد
فرق را کجا کران باشد
افسر فرق صد قدان باشد
شافع جمله عاصیان باشد
پای لطفش اگر میان باشد
هر دو عالم اگر زبان باشد
دیده حق شناسان باشد
کی دیگر شبه و کمان باشد
بقضا و قدر روان باشد
نور او شمع خاندان باشد
بر سر عرش سپان باشد
بر خلایق کفر فشان باشد
کافر و کرم کرمی زبان باشد

خلق روزی خورد نعمت او
شمه از عطا و بهمت او است
طبع کوهر نکر ز فضیل او

ز آنکه بر خلق بهیبتان باشد
ایچه اندر زمانه کان باشد
جوی است و بسوان به

در مولود حضرت اسماعیل علیه السلام

ما بهم از نو جهان گشته است
بر سر شاخ گل صبا و از
دمن از نور شد پراز کاغوز
طاس ز بر سر شهنهاد غیر
رخ شقایق فروخت چون اوز
گل سوری ز شوق طرف چمن
لنترن حایه را سفید نمود
گل رخداد و دست کرده خضاب
طوطی و بکبک و قمری و دراج
گل بس شکفت در کلزار
زهره چرخ بانشاط و طرب
این همه زینت و زینت و گلش
از نشاط و سرور این مولود
از پی تهیت بهر شس برین
نوکل مانع مصطفی مهدی

چمن از سبزه پر زر کجانش
در ترغم هزار داستان شد
چمن از لاله پر ز مرجان شد
زلف شاه اسپرم پریشان شد
یا بهمانا سپیل خشان شد
حایه اش چاک تا گریان شد
تاج احمر بفرق نمان شد
لب غنچه ز شوق خندان شد
ز بر شاخ گل ذرا حال شد
کوشا کشور بدخشان شد
به ریختنیا کری بمیزان شد
از پی بدره ماه شجانش
خورد ز خلد مشک فشان شد
جبرئیل امین ثنا خوان شد
کز قد و مشش جهان چو ضو

آنکه از حکم قادر ذوالمن
پوخته بر میر بود آسختن جهان
از پی دعوت زمانه بحسب خلق
اصل ایجاد نیر ایمان
معنی کاف و نون و فخر و کون
چون توجه نمود خلیل
چون توصل بر او نمودی لوف
چون تولا بحجت از او موسی
چند دانش چه زید یوسف
مخزن سه خالق چون
اولین خلق جمله مخلوق
بغض او نیست جز ضد او کفر
بهر اهل محبت و ت جان
آنکه دارد ولاش از همه پیش
مهد علیا که از جلالت و قدر
توده خاک استان درش
سکه زر میکند بخلق عطا
ازید و عدل و داد او سبحان
سکه بارد بخلق در و کمر
خادمان درش بچرخ برین

اسکارا و لیک پنجهان شد
سرور جمله انس و جان شد
رحمتی از خدای رحمان شد
کاشف هر دلیل و برهان شد
کمتر بجا دیش سلیمان شد
تار نمرودش کلستان شد
فارغ از سحر و غرق طوفان شد
چوبی اندر کفش چلقبان شد
زن سبک باز زندان شد
در زمانه شهر کی قران شد
اضرا و صیای یزدان شد
حب و وصل نور ایمان شد
حاجی اهل عد و ش نیران شد
مادر شهر یار ایران شد
نه شهرش بزیر فرمان شد
رنج ورنج تاج سلطان شد
کف جودش چه بحر عمان شد
کرک بر کله به ز چوپان شد
همت او چه ابرینان شد
نه فواید و تر و کیوان شد

آن که ازین پیش جهان
سبکه کردی نثار دوز و کهر
خادم استمان اجلش
چون که دارد ولای آن سرور

ز رو کو هر سبک یکسان
دل او بجز و بدت باو بکاشد
حمله شاهان شهریارش
دولتش تا ظهور پایانش

در مدح ناصرالدین شاه و محمد علیا

رهنمایم هرگز شکستنی مگو فصل بهار
تا توانی عشق باز و باده نوش و گل محو
ساده مطبوع است و دلکش خوش اندیشه
لاله اندر لاله و چرخ بر بچهران نکو
کاروان در کاروان و مرغان دراز هر طرف
رخشنک فرار سوری میان کلبستان
دست زینقر اسپر غم بر نهادی تو
ابر ازاری ز دریا در کش در و کو هر
در چمن نین غنبر سارا از هر سوی کلیل
باغ اگر خرم نمکستی از چه خند قافه
لاله با علی است کناره می در طراف چمن
سنگین مشکیت تا تازی در کبابین
فرمان بگشوده موجون طره خوش طرا
تبت و کشمه کوئی باغ دارد در رعین

جام می و ازنی و صحن بی سیمان
خوشت از معشوق و می دنیا دارد پنهان
باده ز انخوشت که در تلخی بود شکر و آرد
سبزه اندر سبزه چون خطانکه در دیا قضا
قافله در راه مشک و عیسر از هر کف
بیخه زنگار از سنبل کنار کو بهار
کوش سنبل اشتقاق بزکندی گوشت و
بر سر ووشیر کان باغ نماید شمار
در دمن پهن لاله حمرا زهر سوبار بار
ابر اگر سخو و نکست سی از چه کرد زار زار
لعل را نشیند ام رو چسین خطار
مشک را نادی هم ای چسین به اختیار
بوستان بنوده رو چون طلوع زنگار
خلج و خضر خیر کوئی راغ دارد در کنار

شد پای لولو اوردا بر صبح عد
باز صباغ جهان فکند نقش رنگ
شد زمین چون آسمان آبرو سوسنی
تا بخلط باد غطد روی پاشتری
در کنار سرو سبها تا پوشد کوشها
منفر جان از نکست صحرای پر آشوب
خوشه خوشه در سپین ریشته تیراگر
ساقی لعل طرب در غزاله سس ز
اجتماعیم هست که از خون فرزندان
پای کلین باده کلکون به پیادیم
داور دار اسنب کجی کسر العتب
غیت و ملت عوالت نصرت شرح
آسمان فضل و حکمت قدان و قیل
سیر بالین و ملت قهرمان ملک جود
خاک تو درگاه رفتن جهان آسمان
کر کشائی روز دعوا ان کند پر کن
بر کند است چون کوئی سرور نیاید
تیغ خونریز تو را شد سینه خمان وطن
نیزه آفتخ خونخوار ولی دشمن که از
این برد اعدا تو تا ناد که تا نوزد و نور

طبله های مشک اردو باد هر هزار تار
تا عروسان چرخ شیده حلقه زنگار
چون سپهر شستین از خود بخوم او و بار
تا به بند چشم بند حله دار و فرار
قنقه گبگست و با بک قمری صورت
صحن باغ از چهره کله پیر نقش و نگار
از چه از فرط ترشح در میان لاله زار
لاله دلکش سر و سرخوش از چه انتظا
خون فرزند زلزله از دلباط و ساغر بایر
تا همی سرخوش سخن غم من سچ شیرار
ناصر الدین شاه غازی افشار زور
فخر دنیا حرز خانه کان زر کوته فار
اقاب صرخ قدر ماه برج اقدار
در تاج افونیش سایه پروردگار
تیغ تو در روز میدان ابن عم و نهقدار
که جهانی وقت بهچا اسنمد را هوا
بر سمنه است چون نوری تن سفند یار
سهم جان و ز تو را شد دیده و افق تار
خنجر تو شعله از ولی اعدا سکار
ان کشد شمر تو را تا در چه جاتا پای دار

جملگی از بیم شمشیر نیاسانید
 چون برانگیختی جانشینان تو در
 جود از طبیعت روح و ظلم از عدل جز آب
 حلق روح روان حکم تو مصباح جان
 و صفی پایان نازد گوهر کوار صف
 مهد علیا شکر کبر المبع فیض و عطا
 هشت صبت حکم تو مضامین کذب از
 برد زن میده تلقیس او فرنگش
 دوش چون و صفت خاتون اندام بر زبان
 از دیده و دست خایات بر نور و زری محل
 سعدن جودی تو بر این خلق کان زرا این
 شخص ذات پتقرین و جواهر بطن
 نه پسر از خطا است در این از زو
 آنچه از دردت بخش تو ریزد بهر خلق
 تا که مباد افتاب چرخ در یکدوره سیر
 دشمنان بیک دایم دل غمین و جان نازد
 خود او و شمرت یکو هر جا که آمده است

هم پیکان در جبال و هم شمشیر در
 فتح افند درین ولست از دست
 دولت از جا بهت می دین فریت از
 شخص خضر زمان تیغ تو دیر حصار
 کاین چنینی رعینرا حوضه فوار و بار
 مادر سلطان ایران کچ از آن فحار
 هفت کرد و دل امر تو جمل ازین شطار
 یکسر و یکدینیر کاینکه از یک فکار
 از دمان خمر و قیاس نیست تشراب هوا
 ازیم من گفت عالم بیکتشی شمسار
 شهر یاران برز وجود تو کشتی خاکسار
 سحر و دست یجیاب گفت جود و پشمار
 کاستان فقر و جاه تو را وید غبار
 تهمت است این کرد بدین چاندین در بهار
 هشت که ارد نظر از نیک و بد در زو کار
 دوستان باد دایم سر بلند و هم دا
 این دو خواهد بود بهر خلق تا روز شمار

در مدح صدیقه طاهره و مولودان بزرگوار

ای یار سر و صدوی سر و مده عدار	ای شوخ و در با وی ترک مسکار
ای مشنه خنجدوی لعبت تبار	ای نهت خطاوی غارت خشن

ایچو دل فریبی روح دل پذیر
تاراج خلقی عیسی سبتی
ماهی دوزله کوی سروی و شبکی
بی غاره حسن غوغای مردون
خونیت همه نرند موبت همه کند
کیوی هنرت همایه هست
از تیغ ابرون خرقان کنی قیتل
ماهی در آسمان سروی بپوشان
بر کرد روی تو چو کان سوی تو
ماهی است عارضت کا ورده بکه
اهو از زلفت عقر دبا و است بر
هر که که روی تو بیند چشم من
از آنچشم خود بس جو کنم روان
زلفت بهر که استخار با بایست
ز ابرو زنی خدنگ بر جان دهی گنج
کریده فکمی زان عارض چه کل
جلباب برین کن از روی خویش
مهر همی بسوز زان روی آتین
شانم همی زین بزل فبج هیچ
قلب عدوی را بشکن زین لب

ای سرو دلشیری ماه جان کاه
اشب کبشمی آرم قنهار
شوخی و بزم خوشنکی و قشده یار
شمع در انجمن سروی بجو یار
زلفت همه شکنج چیست همه خار
زلفین هنرت پیرایه یار
از تاب کیون شیران کنی چهار
روحی درون جان کبکی مگو هست
کونی که رومش محصور زنگبار
سرویت قامت کا ورده سر بهار
بنکاله لعل است کز در او تبار
کرد چه ملک چین نقش و برنگار
شاید تو سرور گیرم شبی کنار
چشمیت بهر که حال روزگار
از تن کشی توان از دل بری قرار
اید ترا هزار افزون تر از هزار
بنماز عارضت دشتی زلاله زار
عنبه همی بساز زان خال مشکباز
غاره همی بنه بر چهر آب دار
خشم خود را مین زمره خار

زین جدم هر زمان برفق دشمنان
در محرم عود سوز در محفل عود ساز
کز خرمی جیات شد غیرت جان
مستوره زمان بانوی انس جان
کرو تپان همه ضعیف به هر طرف
روح القدس همه لادن کند بخور
بیناد چون قدم در مرکز زمین
نوباوه رسولش بود بتول
چرخ دو قباب برج دو ماهتاب
از فضل او بود برا ختران سیر
فرش ملصق با فردا بجلال
هرا حورش بود دهر افروشی
شد کف را داو سر مایه شهاب
در روز رخسار هر مکنی که نیست
کش حمله بنیاسر با فکند پیش
با این همه کینه شیطان بود هنوز
ای مصد وجود کز ذات اقدس
از رفعت و ملک از نزهت ملک
از فضل تو جهان از من تو زمان
از خلق تو بشر از قدر تو قدر

از طاق ابروان بر شمع دو لعلقار
منشین دمی بد به بر خیز و می سباز
امروز جلوه کرد چون وجه کرد کار
رونق ده جهان دپساحه فکار
قدوسیان همه استیاد هر کنار
روح الامین همه عنبر کند شاد
سکان آسمان کشید خاکسار
بر شرح دین اصول بر تخیل مجید یار
کان دو در ناب نام دو کو شوار
از زمین او بود برسمان مدار
دانش ملحق است با ذات کردگار
فرمان بر شمع بود هر فرستادگار
از فیض دست او بارد همی سبار
در ظل معجزش ابد بر بنهار
سیر شفاعتشان دارند شطار
از لطف عام او در حشامیدار
کردی خدا عیان موجود پشمار
از رحمت بهشت از سطوت شدار
از عطف تو خزان از لطف تو سبار
از طهره تو شبانه طلعت نهار

مین جلالتی نخل مشیتی
گشت از وجود تو موجود کانیات
هر خلقی که شد باشد هیچ تو
در تو نهاده حق هرستی که هست
مأم شهنشان کسیر جود و مجد
کنجینه صفاد سپاسه حیا
طومار عدل داد طغرای محمد فرز
ریش همه زرین ناشن من کن
دشمن همه عطا و بخشش من سخا
گشتی جود او شرمند و درویش
انوار آفتاب ز رخ کند حجاب
دربرج قدرت مهرت پی شعاع
شاخی است غزا و کاه و دره و مجد
قدرش چه اوج خرخ ناید نظرن
حرفی رختش خواندند بر زمین
هر چیز شد قرار اندر کفش ولی
چون وصف جود او را در وصفش
تالون آفتاب در عقد های مه
چشم خود او بارنده چون سحاب
کوهر ز مدح او عجز آورد بسی

هر ممکنی که هست باشد تو را شمار
معنی امر کن بودی ز کردگار
سراج آسمان هستی نپود و ما
چون دانه در او نهفته بر کن و بار
از مهر محمدش ز با کنیزش
بانوی غر و جاده خورشید افشا
منشور مکرست فخرست افتدار
چو دشمن همه متین شخصت همه وفار
و ستش همه سحاب چون شمس سحاب
کرد از وجود او فخر تیره روزگار
سر کرد باد و آب عفت کشد حصار
در درج افشار در لیست بهوار
نخلی است جود او آورده در سباز
چو دشمن موج بحر نا آورده در سباز
پشت زین شدی زان و سی تو
جز جسم و ز که نیست ز کفش و زار
کلاک من از طرک هر کند نشا
در چشم ناظرین کردد بحر خ تار
قلب عدوی و سوزنده چون شزار
ان به که مدح او را در با جمه صار

در مولود حضرت خاتم النبیین محمد مصطفی علیه السلام

چو عید گشت عیان در زمانه بارد کرد
 چه جشن گشته پدید باز گزیند
 چه ولوله است که اندوه و مع ملکوت
 چه غلغله است که در فوق عرش و زمین
 چه عجب است که حوران حلد گردیدند
 شد اسکا چه عیشی که کنا خان
 چه شور و شرات که اندر زمانه گردیدند
 چه شادی است که دارند حاملان عرش
 کند جلال الهی بر وز در عالم
 خدای خاست که نقش خلق تمام
 خدا بخواست که تا دانشش نوار شود
 خدا بخواست که گیرد قوام مدحش
 مگوی مخفی و بهرم تو کو هر این نکته
 خدا بخواست خدایش شکار کند
 شنیدی که ز اقبال تیش خلعت
 چه خواشد ز بهر نبوتش معجز
 خدای عز و جل بر افرینش کرد
 ز رفت شده بر پای مهر و کرسی عرش

عز و سجود سپایان و عیان
 بجلد حوری و غلمان شدند
 ز بهر خدایت روح القدس تنبیه
 ز بهر خطبه سرانی نشسته بر منبر
 برای هیت یکدیگر سر از منظر
 یکی گرفته کف شیشه یکی ساز
 مگر بخلق عیان گشته عرض محشر
 مگر بجا که تجلی کند رخ داور
 کند جمال خدائی ظهور در غنبر
 ز روی لطف بخلق خویش کرد نظر
 هر آنچه در پس سر از عین مضمهر
 نمود مظهر خود را بخلق شکل بشر
 ز خویش تن بهر ستاد در جبار مهر
 بکوش و هوش به این بیدر و شتر
 ز نور پاک محمد جهان نمود الوز
 پیغمبری که ز لولاک بر شرف منبر
 بیک شاره نمودی دو نیمه جرم منبر
 ز بهر خلعت شیاء ذائق مصدور
 ز سلطنت شده احیا شد از بار و سحر

ز نعمت شده مخلوق جنت و طوبی
 زمین است مصور جهان و ما فیها
 ز نقش است مشاکل ز ملک است مایل
 ز قد است سعادت نشان است است
 ز صنم است صنایع طبع است طبع
 ز قد است ضمایر فضل است عناصر
 ز جوهر است جلالت ز نطق است خلایق
 ز عدل است موهر ز برای است ثواب
 ز شخص است وقار و ز جوی است بحار
 ز لطف است بهار و ز غنم است حیران
 ز تصور است هر چه بنمایم هر آنچه بر توئی
 در جنت رفت و قدر و فخار را تو شمار
 نی تو خالق خلقت کنی زهت بر حق
 تو خود لباحی از دست غالب ابد
 ز خالق ازلی خلق اولی تو از آنکه
 نی خدا نه بغیر از خدای نه دیگری
 خدای هر دو جهان بهر خلق و جهان
 شمار لطف تو انیغ فرقی عصارا

ز رحمت شده موجود چشمه کوثر
 ز نور است منور جمال هفت احشر
 ز خوی است ملکین خلق است شبر
 در آل است ولایت برای است ظفر
 ز رفیع است معادن ز جوهر است کهر
 ز وصف است مناقب ز عرفم تو صر
 ز در است سخاوت ز قدرت مطر
 ز خست است مرهت ز حلم تو منکر
 ز حرم است قرار و علم است بهر
 ز حکم است قضا و بامر است قدر
 بغیر ذات خداوند خالق اکبر
 نهال عزت وجود و جلال را تو مژ
 نی تو رازق روزی هی بکل بشر
 تو خود میدی ز قدر روح در پیکر
 ز وقت خلقت استیاذت است جنت
 که فرق می نمود بین صورت و دیگر
 بخبر و لای تو خلقت نکرد هیچ مژ
 برو ز حشر بر بان شصت و شش

قصیده در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام

ای مصداق جلالت و هی مرجع لبس
 صهرنی علی ولی است هدا
 فیاض فیض و نخل امید و نوید وجود
 کر و لبش بود پدر کل کانیات
 از رحمت یاض تو یک کبکبانی جان
 حامی کفر و زندق شاهن عدل داد
 ارواح کانیات بدرت لطف قرار
 عرش و کرسی و جنبش دی پای
 در تویان جلال تو حاشا که نکند
 ای فخر کانیات که هستی وجود تو
 داری ظهور بر سر هر کس شد وجود
 در هر کجای فیض تو شامل بود بخلق
 در شان تو رسول نبر بود نبی
 در روز رختخبر بطوبی و کوثر هم
 هستی قلوب خطه اسکان تو بی عجب
 هر کس که در ولایت شاهان گول کرد
 خفتی تو در فرشت سول خدا بشی
 ران بوده تو پیش من حکم کن شد بد
 لاله ربوبی از شمع و سبیل ز کوهسار
 تو کیمیای جود و سخای از ان بود

وی فخر افرینش و وی شاهصد
 نفس سول و مایه جان فخرن مهر
 صفاح فضل جوهر دین منیع ظفر
 بر لبش شهرها بحقیقت توئی پدر
 از سطوت سووم تو یک شعله سقر
 حامی شرع احمد مناج محمد فر
 روزی ممکنات بخون تو شد سقر
 کردی چشم ناظر زدن چه کنی نظر
 هفتاد هزار بار بر نرند کر چه پر
 اندر خزانة احدیت یکی در
 داری حضور بر سر هر کس که محضر
 فری کجا ز بهر تو مشرق ز با حشر
 من گشته ام مدینه علم و علی ات
 وارد میشود: ای کس لا بغیر در
 کر از ضمیر حلق جانی نجا جز
 کر باشد او هم بر نشین بود پدر
 جان کرده نشا ربوبی یوک لبم
 از دست قدرت تو جهان جله لبس
 کل اوری رخا ک زنی آوری شکر
 اکسیر جنب و تو از خاک خار تر

از مهر کو دکان و پیمان ز مهر حق
 میوه و لایقی و درخت شیشتی
 هم صاحب لوانی و هم مالک هشت
 از دست قدرت تو مطبق بود سپهر
 از یک توجه تو شود خاک خار هم
 بنود عجب که بر تو درود اورد نبات
 چه لطف و رحمت تو کنه کار آستان

حدت نخوده و شخصی نیت با سحر
 موجود هر چه کشت بکشتی تو را ثمر
 هم والی قضائی و هم حاکم قدر
 از کمال صنعت تو تنقش بود بر کسوف
 از یک تصور تو شود سنگ صخره زر
 بنود بدیع با تو سخک وید از حجر
 در روز رختخیز نذرند دادگر

در مدح امیر المومنین علیه السلام

علم افراشتی با لاسم جو خنجر خاور
 و یا لوسف فقر چه بودی طلعت زیبا
 و یانی مهر فروز اصل اترش ظلمت
 نجاشی با چه بر بودی سحر کجای فروز
 و یا جام وضع کون برون شد از خم کردن
 و یانی بهر دارای شب تا یکبار ز کمن
 و یانی پوز زال و زاندر عرصه کردن
 ز کمن چون برون شد ترک شفق تا که
 برون شد پیرن روز از چه ظلمات شکو
 و یانی رستم جیش فتری ز قربانش
 برون شد پخته صفا عیال خانه بی
 زفر تیر عظم که زان آنجان هر سو

ز چپ فرشت پیدایشی که بر پای
 زنجار از این بهجت بودی اثر سرخس
 عیان کردید از مشرق گفت سی سیمبر
 همداده تاج بهر زنی فلک تا کف قصر
 و یا شد از قاطر شب رخشان طفل زین
 عیان شد از قربان شرق رخشان پیچ بند
 بر سر بهر شب بر دیدی از دم خنجر
 سیاوش غشور از رخنی خوش طشت ز
 و یانی خود بریدی سلم مهرانه ابرج
 بر آوردی ندی بر شکبوس تو رشت تا پر
 فروشد از نهش با بین سیمبر کسیر
 چنان که از رخ شهاب دیدن یونان خنجر

علی عالی مقام و رهبر مولا
 شهنشاهی که از حضرت برادر آید
 جهانداریکه از فطرت سعادت ایدادش
 چراغ افروز بر زمینیم و حسین
 ولی یزدان نام حله بن و جان
 کلید ایت نصرت تو ام علت خلقت
 ساطق و اودنا فروغ الدین و الینا
 صحیح منش و حکمت غنیه شوکت و
 رسالت توئی یاد و پدیت را توئی
 توئی بر دیو و دد حاکم توئی بر نیکو عالم
 توئی حامی توئی ماحی توئی طاهر توئی صابر
 توئی و ابر توئی راسا توئی غالب و
 توئی دنیا توئی عجبی توئی دار توئی
 توئی حاضر توئی ناظر توئی قادر توئی قاهر
 توئی قدرت توئی حکمت توئی حرمت توئی
 توئی شال توئی بازل توئی عالی توئی
 زمین بر حکم تو تابع زمان بر امر تو تابع
 جهان از تو سرایه جهان از تو سرایه
 توئی باب بند اعظم توئی وجه الله کرم
 احسان خاتمه بدان کلام قادر سبحان

سعید خلعت عالم امین ایزد داور
 ز خارا کل نشخ سبیل نعل زین که هر
 زور یار ز کرد و دل خور زیم غنیمت
 قرین سوز طایس شفیق عود محشر
 نظام عالم مکان قوام سرع و پیغمبر
 فروغ ملک اصول دین و دین پرور
 رموز سر ما و احو اسیر المؤمنین حیدر
 خرنیبه ایت و حمت ذخیره خالق کبر
 ولایت توئی افسر مستیر توئی دفتر
 توئی بر شرع دین قائم توئی بنو
 توئی امر توئی ناهی توئی صابر توئی صفا
 توئی خائف توئی و شای توئی مولا توئی
 توئی حجت توئی رضوان توئی طوبی توئی
 توئی شای توئی کافی توئی امانی توئی داور
 توئی اول توئی آخر توئی جوهر توئی مصداق
 توئی اکمل توئی فضل توئی ازهر توئی
 قضا بر ای تو ماعظم قدر تو متضمن
 فلک را نام تو پایه ملک احکم تو
 توئی دانای نفع و ضرر توئی نهاد خیر
 نوید مدح تو قرآن طهیل نور تو رخت

تو بودی در حجاب گنت گزادر از لهن
 چاریمت بدیدم جهان جمله هستی
 تو فرعون ضلالت نمودی غرق در دریا
 تو لوس را من خود نجات دادم ز تنگی
 شما حکم ترا صرخ و زین خنوب و زخ
 نهال باغ ایمان توئی بار و برشیه
 قبولش امی همما کوبان تیشمتا
 می خورد اگر یزدان بهریشی و لای تو
 تو کوهر که غرق بحر عصیان است حیرت

ورنه معرض که نالودی بغیر از خالق کبر
 تو را بر خویش زانجملوق خواندی لکن
 تو موسی سعاد ترا بدادی چون از
 سلیمان از انجمن خود نهی بر سرش
 کند مضاد با چهار بر دومان شود جا کر
 جمال شش نهان را در احاطی تو صدمه کمر
 رسولش امی بهنر کوبین شستین
 جدا هرگز نکشتی کتی شوم از کافران
 شمار ازادسان خویش تن خوش شیر

در مدح نواب مستطاب طرب لک شاه سید محمود

شد جهان حرمی رشک جانی لیدر
 ابر از رخسار و باد نورنی سخا
 سبز ز دستخیزم در فراز کوه بار
 چون کواکب کلف و زان گردنچ هر بوی
 تابش از تیرید بر ابد کالد بهار
 بس که کلر و یکدینیل سز در طرفین
 سرخ کل تابنده و وسندان پیچیده مو
 سبز مو سخط نکوبان لاله چون خمر تان
 از بهار و سبزه و گل اینجانب گشت چون

بر چنان لکیزد و خورشید چو لبه بر سر
 تا شود صحرا و باغ از مقدم کلهها صبر
 ناکه بر زرد حیمه در فوق فلک ابر بطیر
 تا نکوید کنش در چرخ در عالم نظیر
 و ز دین امد که براردی هشتاد شکر
 هر طرف ایدر نستان نفی شک و غم
 ترک آن خمور چشمه بیدار اندر
 خوی رشیم سرخ و سرباد را فکند بر سر
 باز فرط عدل و اضاف شش نیکو صغیر

فل سلطان شاه سعود انکه فرود جا
ناظم کینا سیدل خیر صاحب قران
شرح احمد را قوام ملک و ملت را دوا
نی بخر خود تو باشد اینجا را دوا
حاجه قدر تو را اگر طلب کردی کن
از بهار و سبزه و گل اینجا کشتی جو
ملک عالم شد نظم از شعاع تیغ تو
برتری از هر چه گویم زانکه جویش فلک
ای عدا اعرایل و وی سخا و برین
اجتمان در نزدای تو ندارد یک فروغ
ای بدرگاه عطایت چارای کان جهان
شد مسلم بر وجود فایض اسحوت جهان
مستری کردی قبول بنده کیت چو بطبع
داور دارا خلا می زانی بود زمینده
ای من و صف و انشت لکن همه دشوار
امدی زان در زمانه صاحب بنیف قلم
که مشعاع صامت کرد و بهیجا جلو کرد
انکو اکبر انباشد سیر و مفتحم فلک
و دستانت داد اتم سر بلند و سر از
کوهر شد زنت دیوان تو مدح شوی

کسر خدام او شد سیر در اوج مدیر
انکه مانند شنید دیده کردون پیر
عدل اسکا بر انظام و دین و لقا پیر
به بخر عدل تو دارد این زمانه است کیر
بهر فرد رفت و اجلال او اید مصیر
یا ز فوط عدل و اضاف شد نیکو حمیر
مانس و بد بود در عهد تو جنگا کثیر
امده بهرهای بهمت تو یک شصیر
و بجلا لقا اجلال وی نصیر بر پیر
بخر با در جنب خود تو باشد چون غیر
یک حقیر و یک ذلیل و یک فقیر و یک پیر
انچنانکه شد مسلم صرخ بر مهر میر
باقی علوی مقام و آمدی سعد کپیر
که عطار را بداری بر در جابم قیر
صد چه لقمان را ز دانشی دار می دیر
چون برای تو محرک گشته هم هر ام و پیر
شعاعیت نماید دیده اعدا خیر
انکه باشد هفت کوب فلک دایم
دشمنان با دوا تم روسیه مذمیر
اکان بود بخت جوان و یاورش حمیر

در مدح توایه مطایبه عزت لدوله

توای نکار من ایامیه نشاط و سرور
چه خوش شراب که خواجه در زبان
رزوی خوب تو هم کان ضریبیت
نیم مقصرا نه قسم بموت قسم
چگونه سفرشادی کشم که خرج مدام
به پیش آئینه خوبان نهاده روی نیاز
مضورت بس طلق در نظر م
اکثر لعل تو من شوم مست
شعاع پر تو رویت بریر حلقه موی
مکر زرد کاشم است طلعت تو
تو رشک استیجوتی و کریمه سبب
ز انفعال چه سازم بغیر جان سیری
سواد حلقه موی تو رشک شام به راه
رلوده صبر و قرامد و سنبل شکن
بشادی تو چه در عالم آدمی معرود
بروی تو چه نظر افکنم عیان بینم
مگر که ملک جلالش بغیر حق فساد
تخت دجسته شهنشا عزت الدوله
به بذل جوهر خود و ز قدر اصل وجود

بریز مایه کلزنگ را کجام بلور
بخور هر آنچه توانی که خالق است عفو
مرا کموی نکار در عشق با شش صبور
بدین لطافت و خوی جهان رخسار دور
ز وصل لعل لبان تو دارم محو
فروشنی چه توانی بر عاشقان غور
نکرده فرق نهاد تا کج نور
کجا بخوایم اید دیگر شراب بلور
چه خیر لبت که تابان شود لب کجور
که خبر جمال تو در چشم ما نکرده طور
ز وصل لعل لبان تو به شود رخسار
پی نثار ره تو قمر انشد مقدور
بیاض روی تو از رخ صبح ز تابور
برده طاقت و قیام دوزخ کس غور
عشق بازی مری جهان شد مشهور
تجلی از رخ تو میرند خود اش طور
و یا بخوایم تو طلعت نمودن خطور
مه سپهر حیات ملکه مستور
رخاه محمد و برای معنی نور

خیز ز جای تب سیمین و سیمین عذار
ماه خد و ستر قد و مشکوی و مشکوی
ساده مطبوع و دلکش خالص و فصیح
قامت در لربانی سرو باغ دلبری
شور و غفلت در سر با نمودنی نوطن
گرشانی چو حنوت فانی جلوه گر
بسته بوی چمن بخت نه داری هر
نور و مرغان سنان کید و کند بر و نه
زهر و شل هو و شل بر و کج و کیه
حقه لعل بابت من در خوشاب
خال بند چشم بهاد و لاله رشده خو
اچه در کان است لو لود و لوت و نه
در عجب من ز نیرنگ و من و نیرنگ
گاه چون موسی کند یحیی از عیسی
اگر چه عیسی مرده زنده زنده زنده
طرح طرز تو دهانم بدستی اسیر
حقه لعل بابت یک قتیله سرخ مل
افغانی از زناخته اندیز کبر جمالش تو
چون ربابی زده خود مرمر اسیر
دفر دیون شیف و منبغ و دتر رضا

عود سوز و عود ساز می نو و نو
دل نواز و دل کداز می نو و نو
باده جاشست و شیر خالص و نکا
طلعت در جان فانی ماه صرخ افشار
عشق تو روح است شها کرمی رفیق
اقاب اشاعت مید خشد و هر
عاشق ویت چمن بکشته داری هر کنار
سوقا تلاله خد سیمین عذار شکوین
شک و فانی که طلعت بهشت عارض بها
حلقه زلف سیاه است کز لهای نار
دش جو خوب و فالیه موصوت نکار
هر چه در باد بهستی از دوش پیشکار
بجز از چون خم زلفت پیغمبر چهار
ایمانه تو در اصله ساز چون زردا و د
کما در تشن بکیر و خلیل سار
مژه خونخوار تو به نه نو و نشی سکار
حاض و حوشید و ارت کید تبه لاله
زهر تاب و چهر چشم سیاه تاب بار
کوشه کیر و کسم ماحی فخر کبار
اگره دارد از وجودش حمله موجود افشار

مرکز ایجاد قدرت بقا پرخ و خود
 اصل کن معنی لافین بصاد
 دائره ملک و خود و پر کر معنی خود
 پرخ ملت راجتی و باج سرمد را نهال
 جلوه تروی ایزد تروی روی تو حق
 هر که جوید اعتصام را بنعلت کس و پند
 گر نباشد لطف تو شایان بر اجزای ملک
 در زمین طاعت تو جمله عالم در سجود
 آشکارا اگر نکشتی فردات تو سخلو
 صورت ابداع انان شد ز کلمات قدرت
 انان که نار حجت بود در کتم عدم
 از ریاض و صفت خفا و تجری کنیم
 هر چه در عالم نهان اندر منیر تو عیان
 مایه لطف و عنایت اسبح تو نیست بر
 ای که بی حکمت محبت می نکرد چنین
 تا دهر بر عرش نور از غبار رسته است
 آنچه در لوصیف خود فرمود خلق جهان
 هر که با لطف عیان کرد و جهان اندر خبان
 تا ابد می بود و حورشید فلک اندر ظلم
 کوهر از مدح علی و عمرت و اولاد و کما

احماد بن میکیل تو حید وجه کردگار
 منظر لوح و ظهور حق سبجل مقدار
 قاهر موجود و کلک فتیله و روزگار
 سحر ایمان را داری و نخل دین خشنای
 لطف تو دار سلام و قهر تو دار ایوان
 هر که خواهد قدرت در قیامت سکا
 بیکد از یکدیگر اجزای طاق حصار
 در هوای خدمت تو پرخ و پنجم سحر
 هستی بر دین میکشتی عیان بسیار
 زان وجود تو بدی پیش از ظهور روزگار
 امتیاز اهل حجت داده از اهل تار
 ار شد از شعله قدرت جهنم یکشمار
 زانکه قلب تو بود هدیه ذات کار
 شاخه نخل بدت با سحر تو نیست یار
 ای که بی امرت بر بدن لطف تو گیر و قرار
 جبرئیل از شهرش از در کتوت و عباد
 جمله را در طلعت نیامتی تو کرد اسکا
 هر کجا قدرت بیان کرد و شهر از شهر
 از ازل که سر تو از رویت سر و مستی عمار
 هر چه بتوانی بگو زین نباشد بی حکما

در مدح نوابه مستطابه فخرالدوله دامت کتبا

صبح چون خورشید خاوری بر زدی کو به
او خرامان از جلو نظاره کاش غیب
کاش سر و صورت بود لیکن با خرام
در دو چهرش از خون و در نقشش
یکجان جان رسید زلفش کند اند کند
از نکه هر دم زمرکان صید با نهان
ماه بودی صفتش به ماه اگر بودی کما
زیر ماه چارده او زده چای از کون
عمره او دلش و عشوه او دل با
حلقه زلفش شود دشت زلفش
یکجان روح بودی یکجان خوش فدا
خوایتم لعاش سویم کوفتان کو به
خوایتم کرم در اعوشش کوفتی
خوایتم زلفش سویم گفت بنو خورشید
گفتم ای سلطان خوبان حرم بختا بچند
تیر مرکان تو هر دم قصه خام میکند
از سر جان خیرم اردازی عشق من تو نیک
گفتان کو هر خواهی چندی بود تو مرغ
تشنه ام بس الصنم بر لعل شکر بار تو

یا من او در دما و در زلفش کبار
از پی نظاره اش شد هزاران جان زار
طلعتش خورشید خاوری بود لیکن بهار
دو لعاش بچون دو چشمش خمار
یکجان شختنه لعاش قطار اند قطار
می ندیدم اهو حی و حی نه جان کبار
سروی بودی قاتش که سر او به سار
چشمه حیوان نهاده در دو لعل ابدار
روی او سوزند اش سوسوی و پی دار
مشکت صفت حروف او به نیر تر بار بار
یکجان جان بود با یکجان حشر نثار
بوسه من شکر طبع تو بسیار
ماه کی در بر کفش مهر کی اند کنار
زلف من در دهمی چون افانید جوار
لعل تو در خنده باشد دیش من شکار
میرد هر که نکاهت از دم صبر و قرار
خون خود زیم اگر داری و جیل من تو قار
گفتش بحد و مرخوا هم لعل ابدار
انقدر خواهم بوسه که نیاید در شمار

گفت یارم می‌زدیم شینی چید حساب
ز بهر طینت مشتری خصلت پیر مکر
آسمان رفت و کان کرم دریای مجید
ای ز فرو رفت تو قمارب لاک خم
بمقتضای نورست پیش طلق تو آفتاب
می‌کرد و نکند در عقد بای ماه و شش
جب جو دو بهمت دریای عیان بسویج
گر بنودی ایها در زیر ظل معجرت
رفت تو از سپهر بنیشت که نیک
از سعادت بنماید هر صباح و هر پین
از جلال و فرخ راغ دووه خاقان قونی
جامه بر قامت تو را آمد از ازل
آفتاب فرو از جلالی و چون طلعت یارم
ای همین بانوی غرت کرنی خدایت
ای در دریای شاهی غیت خوشتر
حاتم طائی اتان جو دو و سخاوت
در فلک بر صید کیوان پیر فقر و طیف
گر نسیم حکمت در بحر عالم مگذرد
گر کف باد تو همان نیست زیزد از صیه
از خود و از خود داد مقام برتر

خیز جو دو بهمت خست شد با اقدار
فخر الدوله بر تر از جمله شهنشاهان
آفتاب جو دو بحر شوکت و کوه وقار
وی حسن طلق تو چشمه خورشید یار
فایض اجداد لطف نام تو خورشید
گر بیاید زیر ظل معجرت در زینهار
نزد فرو رفت نی بر فلک قدر عیار
می نمودی مجلس نرم تو را کوکب شار
ز منت تو از بهشت تیش داشت عار
مشتری از طالع سعد ساعات شتوار
دانه در همین از وی بماند یادگار
هم غفقت بود بود هم غصمت داشت تار
شوکت اندر یمن باد شکوهرت در
از عجزه همان بسته نطافی بندوار
سفر و برد از خجالت خوی چکیدش
فرقه بر یکی ازین عطایش در مسار
ان یکی شد حسن اکبر وین یکی سعید
همچو طعم نیکین شیرین شود و بکار
بهر خاص و عام در شاهوار از هر کنار
تا که از آن که دون آن نوع که شایسته

دوستان و دشمنان بادایم در جهان
فر تو بادایمی چون فکرت کردون وسیع
کوهر از مدح و ثنای ذی حشمت اندیشه نکر

ان یکی دایم مغرور و یکی پوستان
عمر تو بادایمی چون سیر کو کبشتار
مکنت کلام تو خوشتر کشت از عود قمار

در مدح مولای قلیان امیر مومنان دروغ و غیبه

سحر که با تف غیم چنین باد صغیر
نه جام و ساغر و مینا بر دین خویش
از به منی که فرج او در ترج بر د
که کائنات تعبشند از طرب امروز
چه از تو بشناید شد عمارت دین
بخواجه دوسرا ان شفیع روزگار
که ای بر دیم برق ترقی حایه فرد
چه در جهان کیتای بغیر مانسد
علی عالی علیه برادر هست تر
مرآت ولی و تراست و ضی
اعلی است کلام و ترا علی ارجام
مرآت است امین و ترا علی است قرین
مرآت علی است میان و ترا علیست روان
مرآت علی است جمال و ترا علی است جلالت
مرآت علی است بهاء و ترا علی است صفاء

که تو عیش و نشاط هر چه بخوش دل
بکشتن تو باد که کربان زخم عصیر
بنوشش رطل و عهد شبانیز سر کمر
نشت جای نبی پادشاه شمس سر بر
تو ام عمارت دل از آباد کن بقمر
چنین خطاب یزدان رسیدم غدی
بیا فریدم از مهر تو عدیل و نظیر
چنین نجاشه کلام قصار دم تقدیر
نما تو خلق زمان را از سنجایم صبر
مرآت علیست عینی و ترا علی است شیر
مرآت علی است غلام و ترا علی است زینر
مرآت علیست معین و ترا علی است نصیر
مرآت علی است انسا و ترا علی است نظیر
مرآت علی است کمال و ترا علی است صنیر
مرآت علی است جلا و ترا علی است ظمیر

علی است که پدید آورد و علی است که عطا
 علی کلید فتوح و علی است جوهر روح
 علی است که تشطور و علی است نور
 علی است منظر ذات و علی است عین صفا
 علی ز بعد تو بر جمله کانیات خدیو
 بخاندن رسالت علی ریشعل نور
 همه صفات خدائی خلعتش پیدا
 نه بی اجازه او میکند در مبدی
 بیک توجه او شک میشود که هر
 چه نیست طاعت و تسبیح او صفا
 تمام و صف کامل و صفات ذات است
 اگر زلفت او تا بجزر گویم باز
 بمکانات جهان از برای رتبه او
 بر و زحشر بود از عذاب این
 میرسد بنکارش هزار یک فضیلتش
 ز خبا و شده ایا بهر تو که شود
 ز یک نوع خود شاه ناصر الدین
 ضعیف و دل پر پیروی ملک و بیکل خود
 هزار ماه در ایوان بر او ستاده غلام
 به پیغمبر آنکه بخت جوان و رایتیم

علی است قلعه کشت و علی رخصه
 علی است کشتی فوج و علی است بر طیر
 علی است ناصر منصور و علی است خجیر
 چاههای مرا و است قباب سیر
 علی ز بعد تو بر جمله مکانات امیر
 بر آسمان ولایت علیست هر مینر
 به پند از رخ او هر که رخت چشم بصیر
 نه بی ایش او میکند قضا تقدیر
 چه یک تصور او خاک میشود که هر
 صفات بعد او نموده ایم سیر
 اگر کلام مرا بر کشتایش تغییر
 ز فضل بعد او نمکفتم عشر شیر
 بگو که جاسه ممکن برای او است
 هر آنکه دارد حشیش بل تقدیر
 تمام خلق دو عالم اگر شوند دیر
 ز بغض او پشده بر پاشنار مار شیر
 فراخت قبه چهرش ز پشیر شیر
 ظمیر ملوث شکل و وجود فخر کبیر
 هزار تیر بگردون بر او نشسته دیر
 نموده کشور عالم بقبضه تسخیر

خدم در که اورا ز ماه بست مزار
 غنای کار جهان برید جلالت و است
 بنزد رفعت او صرخ و انجم ت صوح
 بنار زمین صدنی را که پرورید جهان
 بهار دولت و نخل کمال و پنج جلال
 نوید محبت و کان سخا و کنج عطا
 بغیر و هم نیاید بر او قرین و همال
 همی چکد عرق انفعال خامه ز شرم
 جهان لغت و مشغع همی اگر شرم
 همیشه تا که خم تاز زلف محبوبان
 تو را بکام خلیل است مباد خبر شکر
 چه سود که هر از شعر و مدح شایست

دیدم حضرت اکرام عطار دهنست
 مدار چرخ چه پهلو ده میکند تدبیر
 بجنب محبت اویم و قلم دست عذیر
 چنین در شمنی را نکوبه بطن و صمیر
 منال عزت و مام ملک سخا طیر
 فروغ ملک و شمع عفاف و مهر تیر
 بحر خیال شاید بر او عید و نظیر
 کنم چه وصف عفافش نصف کتیر
 که اقیاب تاباید بذرهای حقیر
 کشید صد دل عاشق کجایه زنجیر
 تو را بقلب غم ویت مباد خبر شیر
 کسی که شعر تو هرگز نمیرد شیر

در مدح محمد علیا و شریعتی

ریس چرخ چه کشتی سپهر فک مجید
 جهان نا کشتی ماند روز عاشق تار
 بدان صفت که مدعی عادتش کنایه افق
 چه او قناد بگردونش کشت بر روی
 چه صورتها که ندیده برت دیده نقاش
 که از میان لوثب عیان شدی تیار
 از فل نمود رخ خوشتر ز ندیش و ف

هو اکبت فرین ز تابش اختر
 نمود خیمه خضرا چه نیکیا کون بحر
 برو میان نا بشیند ز نکیان شکر
 ز بهمان نعبان شد چهل و هشت صور
 چه پشتها که ندیده هنوز صورت کر
 برج خود بدی هر یک چشاه در کشور
 بدان صفت که عروسان بخوانه ثواب

نمود طلعت خود مشتری هم از غم تب
شدی ز خانه میرزا عیارخ مرغ
ز برج سبندلم و پنجوشتن بمبود
عیان همی ز تر از ورخ عطار دشت
سن از زمان بر زبان دشت شکایتها
که اسی فلک چه پنجاهی خستگان صغیف
سجای شاد رغان بغیر اشک و اف
ظلمت شکایت همی مرا چو
زیر کردش خود پیری تو بهیچ
سپرده بعیانم بدت رنج و الم
رفیض من مان تا بکی کنی کردش
ش صغیف بفرسوده ز محنت و غم
شکایت و صبر که شتی و نطق و تاب
چه با سپردین گفتگو دم ناکه
چه در کشودم یارم ز در شدی دال
دور لاف و متحرک رخ زین شاد
گرفته پرتو شش شعاع از خورشید
به بسته بود جهانی بچرخ چرخه لب
رخش و وحشت بود آختان که تو
ز جلوه اش من مستغنی گشتی

گر نیک نماند ترمی اصفر
به پرتوی که می لاله رنگ درخت
چه افتاد جانشنده زهره از هر
بر زینتی که نماید بجاشقان دلیر
کنی ز بخت خود و که ز چرخ و ن پرت
مدار دست تقدیری بیار ما بگذر
همی ز جور تا با من تخفیه در دست
ز جور تست صبراحت بدل مرا بهر
سجای ساغری میدتی خوشتر
نشاند به نام غم در شش و اذر
بکین من بجهان تا بخدایت کمر
سجای از من مفتون مگر تو خون بد
ز بهر یار سپاس از اندام شکر
بکوشش و هوشش از جدایی حلقه
چه افتاد که از ششش ارد بر
مکوی زلف بخوشش و مار فزونگر
ر لوده رنگ حشش رنگ لاله حجر
هناده بود ز شکافتن به به
چه افتاد بسی خجسته وی بهر
ز پرتو شش من مستعار گشتی

جمل تو دم و بکر فتمی در اعو ش
همی کشیدم مشکین بر چه روح رونما
رب که لوبنه دم بر زبان چه لعلش
دورلف پیش کنش انقدر برونم
نکار هموشم از روی این باطنی
شده است کو کینخت بر زین ثابت
ترا که ز بکشت در بهشت قیامت
در سرای یه بند و کشا سزایا
بکام مشی قبر ویم شراب نیش
بکشت کین بسی ای نکار منفعلم
نکفت یار پا وریده برهن شراب
نکفت که کل امت فرو بر سر محم
مرا که میت فینه بغیر درد و الم
کشود لعل در بار خویش گرفتار
تو شمت لشعرا بی چشم شاهان
ز بهر سفتن در سخن بوقی امروز
چه انده و المت چون سخنوری دانی
بکوصت بخواند فرو نام شاهانه
همی نجیت از من خود ز کو هر کنج
دهد ز جود کفش از قدر زرویت

نید جان خنده نیخچه چهره ز
همی زنده اند خنده زنده
سار لوبانه زنده بر در
از پر شده توت احمر ز لوبی ز
کشود لعل کبریا و گفت ای کاه
که مشی زوصالم شوی تو که من
ز دای خیز و لبوزن سپند در محم
در تا بهیم باند و بهیچر ما کفر
نیمیت که دنیا می دون بود بکزر
مرا که شیشه ز می خالی ترکینه زر
ترا که میت بخانه زرینه و ز یور
مرا که میت ز رینه مرا که فی ز یور
مرا که میت سینه بغیراه جگر
بهیچ روی که زنده نیکنم یار
چگونه میت ترا زرو سیر و دراز
یکی رحله و انشوران تو دال شور
چه غصه زرویت ترا که میت
مختلف بنماید بی پایا تا سر
همی سرت بفر از دینک خیمه
که از شماره اش حاضر شود و صند

درین خوش بخشوده سخت رخا
سبب خست و جانشین از
شهادت و هر خاک است آورد
نبرد شکست او نیست پیر نصیر
هر چه عقل نسجد و جود او ارفع
نبرد و جاه همی در جهان بجا باشد
نه که هر اهل اشع نور در شیرین

رخود خوش نشود اگر ده تاج بر
هزار ملک است بچو دولت خیر
که هر پای جهان شد یک است
به پیوسته است ایم قلم نیست
هر چه و هر چه نیکو جمال او برتر
که تا بگردش کردن بود خدای خیر
ز مخرج او است که ریزد ز کام تشکر

ستود پره ربا و ار پس انیل
نمود ملت خود بسوایم و بلده
عیان همی پی اخیه مقدم شد
بدین طریق همه را که کشتند در پیش
چه سن سیاحت بجان نمود می تا که
گرفته نامه و بوسیدم و کشت و هم پان
چنین ز کلفت کارین نوشتند و می
بسی فصاحت و کشت عبارت شیرین
که در کلام تود انشوری و بنهشته
شراب چک و رباب می هم و او چه
رسید نامه من چون آمدن بستان
هر آنچه بود و سپانی بزم هم و میراث
همی ز نظم نگارین نانا و نیت بزم
مکرندانی کاشت قیاس معین است

ز بعد سبب پس نوله شربت
ز بعد راج و طبع پیش سعود در
نمود چه خود هم رشتا پس از هر
کشت زار شود چون قمار سلف
رسید قاصد و او و نامه دلبر
بنود نامه بدی حقه بر از عین
بنود کله که بود از رشت شش
همه نکاشت و بدی با وج سیه
تو ای و چه بخشود هم نر و
که پر جودت را اینها که کشت
که نیت جایی تحمل و کر نه و این
ز بهر مقدم هم تود نه ام عیان
زشت و خرد و چه سبب
صحو و ناله و رانده و تود و چه

در مدح نوابه ستاپه فتح الدوله عثمانی

که دیده خبر تو در عالم بکا و دلش
که دارد جز تو اندر باغ حسن دلبری نام
شبه موی شترخوی و کله اهو کمال بر
شکست آینه چین لعل و خنجر و خنجر
خنجر و تاج جهان شد بماند قدس
ز طعم و آب نک و بو خرمایه لبش دیدم
آقامت درم موی ندیدم خرم خنجر
بردار خط و خال و غمره و چشم غزال رخ
قد و چهر و دهن لب حکایت از جهان
تو را حاجت بچهری نی که در روز غدا
به تن نازد رویتا جان لونی عمر با بران
نباید که رشک خنده نبود انجار نشند
سرازم پس اگر بودی در نه عالم چه نمود
بفتح الدوله مدح ارم که دارد از جمال خود
فلک محمد و فلک قدر فلک حضرت فلک و بان
بود از پر لول جمال و جاه و قدر عالم
شود جاگر کند خدمت کند کردن بد فرما
بود ناهید و جبر و جبر و جبر و جبر

لقبه و سرخ بدو بر علاج و بین موم
زالاله و کسب و کسب و کسب و کسب
پر روی و سن و سن و سن و سن
زده تاب و خضر و کین و کین و کین
نه از چین نه از روم و نه از خلق
شکر از طعم لعل اول از زبان و عین
همیشه شکسته و آب و آب و آب و آب
ز دل صبر و سر و سر و سر و سر
ز طوبی و ز فردوس و ز تنیم و هم از کوش
زوه که بوختان حوسم ابر و غمره خنجر
خطر نپاشد پال و خندان رخ نور
در بحر و نی شک و کل و سوس می اهر
لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب
سطح خضر خالق خدیم در کشتن
ملک و می ملک و می ملک و می ملک
سیتم و دهم و دهم و دهم و دهم و دهم
چه چسپال و چه خان و چه غفور چه کند
یکی خادیم یکی بنده یکی دربان یکی چاکر

ن یکی گوید که هیچ فرخنده عیدستی
پرتوین زان تجلی میزند بر کوه طور
یا که دست آید کار باز پرده خواهد شد
بیان آنچه در درون پرده هراس است
منظر ایمان علی بن ابیطالب است
ایت کبر اصراط عدل و منیران است
افسر لولا کتاج سعادت اکیل عدل
آمرکن بامی لالفظ لئون حرف با
چشمه کوشر لوامی احمد فردوس عدل
خط توفیق و سپهر مجید طوشارف
حکام تعید بر قضا و شمسوار لافنی
تقیار بر کاستی دشر دیون علم
قطب انساک وجود و محور سراجود
کعبه دین مروءه ایمان بنایان و جان
تاج منهج شریعت مرکز قوس حلال
نخل نشت بار حمت سید چشمه شریعت
ای کائنات اندیشه حق بنایان و سجدار
کشتی ایجاد عالم اوتی توانا خدا
ای تو ابد اعظم حکمران نادر خاک
ای بر کعبه شریعت زیاده بیانند حجت

این یکی گوید که ده فرزانه جنتی است
یا تسم ایدر سحان از برای نور فغان
یا شود خود شمسار اطلعت بر در کار
صورت هستی نایز خویش را می نظر ار
اسمان ملت شرع محمد را مدار
لوزا من باب حمت و الی روی شمار
یکل حسان تجلی محمد طغری وقار
قیم قران شمع حشر و وجه کردگار
فیض ازل کنج انوار و سایل و نهار
ز نقر فضل و کتاب معرفت فخر کبار
روح محمدی طاکم در سمان اقدار
منطقه صرخ جلال و قلمه طاعت شمار
عین شمسار جنتی عالم مغتیه و چهار
مشکر این صفای رحمت کینه در کار
باغ غریب را نهان شاخ سرمد را شکار
شاخ غرور بر کعبه و پنج فرخنده شاخ
دی صراط هدایت حق فیض کردگار
مرصع برین هستی ازین و شمسوار
ای تو ابد اعظم حکمران نادر خاک
ای بر کعبه شریعت زیاده بیانند حجت

دعای سبحی در ادا و بر وجود حق
ای کمال معرفت قدر زین جان
نطفه در جام وابد از تو میگردد
میخورد و در می بر جنت و خار و خس
ای ثبات ملت یزدان ز بار تو قوی
عقل اسکان صفات مستفیض
صانع هر خرقه کلی و جلال لایزال
و جب مطلق گویم که ترا کفرست کفر
لیک چون حکم بر زکائینست تا بسا
خالق ثانی قوی سپیکان کم و زکات هیچ
ای ثبات محنت بیرون ز هر نعمت
محکم و اجنباء و جب ممکن صفات
حاجه محکم قصیر و کسوف واجب بلند
فی خدای واحدی لیکن جلال خالق
عقل کوید پایی ز این دایره بیرون
عقل کوید بر وجود تو نسیم فرمان را
عقل کوید بین فرود نسیم در این عشق
عقل کوید بس کن آنکه هر که نشنم بهوش
ناصر الدین شاه غازی آنکه بر وجود او
کان جهان کبریا نیت تخم کبان

نوار غنایست و عتیبا
و کمال طبع فیلانی را مینه و آینه
روح در شمع صبر نهال تو سرگردان
میدر و قسمت ز خان و بیگانه و مومار
وی بنای احمد بسن نیست بهوار
نورست از فروغ دشت پاکست عارف
خالق هر ماعطی و فی خدای پروردار
محکم از خونم ترا ایندخت عارفان
ور بر یزدان نباشد زین جگر بر ستم
و کمال طبع فیلانی را مینه و آینه
وی بنای احمد بسن نیست بهوار
چشم گشاده دیدن نشیند و نور
از برای قلمت خوشه خود این توان
جملگی ز فریبایی گشتی شکار
عشق کوید عقل اگر دکن بهوشیار
عشق کوید عقل بر لب درانیر و نوید
عشق کوید بر و مراد هیچ و نانی بکار
لبت نبند از گفتار و مدح شاهش بهار
طعن زنده بر لبیانی بهشتکار بهار
سایه ز درایت بهشتکار بهار

هر کجا لطف بود و جنات مست عین
ظاہرند تو که ز نام جمله جهان فیکت
و می در بر کا تر همه شایسته تاج
لعل از کمر حاشم انخسرت بیجم
ای ز داود و سلیمان در عهدش تو این پیم
چون قوام ملت احمد توئی زان ازل
با سموم قهر تو خنطن بر آید از شر
انجی ظهور حشمت دارا خدمت افز بر بند
چون فروز و ملطعه تنوعیت شکام صفا
انجی عرفت مصوره اردی بر خزان
ای صفای خلق تو با جنت الما و معین
مختصر مکن بار مدح خسرو کردن خدیم
عهد علیا ستر کبر ادره درج حیا
ای عفاقت از ازل میل میان جسم و جان
مخزن در بهائی از خلات لطف بدیع
صدقه بلیق و قنک و کنیا و کجا
طاق کرد و ز کجا با فرقت که مریم بیع
همت ای لا ترا از امور جهان در کجور
بر بجای لاله و نسیم بد و تو که
ای ز بهر مدح تو الکن همه و انور

هر کجا قهرت بود و نیرن دوزخ اشکار
مینت در به کام بخشش کف تو ضیا
وی در ایونت همه شکایا جیت تبار
سوده کوی جلال و جود و افخار
پروراند صغورادش سپهر خود و آینه
شد شرارت بیغ تو نائب بذب و افکار
ما نسیم لطف تو در میان بد از تو کفا
وی تو او را ندیون کرم ثعبان صفتیم
باد کرد و پرند تن در برابر کرد و پشمار
وی ز خلق تو تبدل فضل دی بر نوبها
وی شدر رتیغ تو از بار و دوزخ و دیکا
نعمت بر کو تو از دریای در شهر یار
اقاب مدح عفت نام شاه تاجدار
وی کجالت تا ابد میل به تمکین و قار
کر نهال بود و شایسته ای آورده بار
بر در اقبال تو بهر شرف خد متکذر
ابر نیانرا کجا با بهمت که مریم
رفعت تا بالاتر از اوراق طوق حصار
قطره از ابر دست که چکد اند فغار
وی ز بهر نرم تو نا بهید چکی میک

از کف ز بار تو باران نو و ز جمل
اری آری انجان در راصد باید چن
تا بریزد در کوهر بر زمین غواص چرخ
در مایش و در پیار و در بریز و درید

از لید در جشت لوق و بای عثمان
مینت اندر هر صند رخسار
تا بر وی دلاله اهنز گشت مرغزار
در جشت و در جشت و در نقاش و در پیار

در مخ صر صر طاهر فاطمه برادران کو استقامت

و چرخ مینا فام چون کردی حایل کو بی ز
پنهان مغرب غسق بیدار مشرق شفق
کمان شد کردان یغما فی الشو جان
شاختن باه صدل سنگدل و پان
لفش همه چین کون و کسین ناندین
رکب سیمین شان اهنو که مرکان
مطوع و خورشید و روشن رخ تاریک
خبر عشق دلهارده حبش کر اندکره
بر عارضی چون ارغوان نشاند برکت
کوه بر نهفته در بیان شکر گرفته در دهان
چون شام یله اسوی او چون شعله نور خج
در جرخ کج و وارمل در روی یک کلزار کل
مفتون موش کجین شیدایی و کجین
رکب مهابر و زو دین دلبری تهاش چین

بکشد در سطح فلک سیمرغ زرین باک پر
پنجید بشر او چن و برق بشود طوبار مهر
نی بلکه جان صد جهان ناکه مرا اندر زور
یانی بلای دین دل آرم چین شور تر
از رخ برافروزد چین و پنجه سازد جلوه
رفار چین سرور و کفتار چین و کفتار
خونخواره و شد خو سیمن تن بابت
پنجید در هم چون زو چین چین قیاد تا کر
و ابر و خنکی چون نسنان میزدید تا کر
لفش بر رخ ماندی بد بوفت در غفر
نمبشت خوی بر روی او چون کل لاله
بر کردم نه با دخل افکند بر جانم شرر
تقتول چشم مردوزن جیران شام و
بکشد بد هر چین نقش عایر صو

بدر پریان در پیکر تشنه شدن جان و کس
ویران زانو شد هر دی شمع است بر غصه
آن عزیز جو روی در تو لبش در شتری
کل پیش روی آوینی دیدن اندیش کسی
دیدم جمال خوش کفتم فروغ غمش
سیمه حیرتم ز جا کفتم که لبم بخم
چشم و سرش بدش طالع زده شد
گفتا که جام می باید بپزی در پی بده
زان می که عنایت کردشادی به اندوه
تا می توانی مایه خود را به پانی ساده خور
سخت کنون فیر و ز شدت بهم دور
خاطر سپاری تو بحسب من رای از طرب
کز عالم قدس بقای هر صند دار فنا
دخست ملک شاه عرب برای مرضی قلب
جست مطیعان را محض خدمت در پیش ملک
فیاض فیضش جان انساج بهر احوال
منعوض حق منسوب او عالم همه مغلوب او
بنیادهای خوارش انشای مار بل آتی
عین صفات و احوال بر او بودش از طرب
مسقح ششال جان غنیمت بر حق زلفان

کجا بخلوه و خوی روشن هرگز ندید هیچ
هر دو جهان را صاحب نبوده و خوشی نبرد
بیش از بود از لعلی در خفه مرصع در
در حسن روی خود بسی روشن بر هر کس
بوشش هر چه چشمش فانی خیر و نیک
سلطان کجای سویی که از این عالمی نظر
بوی لب تابان شدن سینه شش
با چنگ و نای فی بده روز غمت
سحر حق در دل به در سپارد شور
بی جدونی اندازد حور تا کی خوی خون صبر
شامت نم چون در شد بکشد نام که
کامت بکیر اعلی شادی مایه و غم ببرد
امروز نهاده است پا نو باوه خیر لب
حورای آینه لب بکمر تنو کمر
از شرم روشن در خاک شد بهر شوق القمر
دورخ زلفه اوجان خبت تهر و تهر
هم بنده منکوب و خاد و لوب و مایه ختر
فرمان نویسد بر قضا طغر و نرسد قدر
اندیش بهر حسین او لب نفس صور
دانا بهر راز نهان عالم بهر خبر است و

آسمان ذات کبریا شمع بدست رانیا
 جو شمع چون از خاک بر کند شمع را خا
 سحر کرم که گفت آن که تر خدیش و شیا
 خوشش با جرح سوزی و پیاچه هر ذری
 پیمبر بقدر محوری بحر عطار کوهری
 معنی توست انعمی تقی عنه و کاف با
 جن و ملک و حکم آن بر او است قهر با
 شد نقشه بر این عجم عالم پیش او هم
 شد مهر کرد و نجا کردش از حلقه بر کوش
 معدوم از جا به فلک صبحی خلد ملک
 کاش بود در زمین یا فغش کرد و بن
 عالم نمیشد بچندل دریا خود او بچل
 از رخ برافروختن تا خورشید چون
 بر درکش طغرل بکشام مهر نوید بین
 خیزد و پیر انجاک او علم شکر گفتار او
 همسیر دارد آسمان کرد با طراف جهان
 پیوسته هوش کامران او شد اثره دمان
 کوهر بکیش از فوه پایا ندارد هیچ ره
 نامی توانی در جهان که فخر و زانسان

تاج نبوت ای که شرع نبی و مستقر
 بر لوح دادی این ندا بر کو که برتی لا تدر
 هرگز نباشد ز پنجهان غیر از ولای مثر
 کنج و ذخیره داوری عالم نمیشد مثر
 نخل بدایت امری درج جلاله ادر
 تاج جلال انبیا باغ رسالت زجر
 که خود تو چه از جهان کرد شود زیر بر
 تا کرد از کرم بر نام شامه نظر
 از هر چه خوانم بر ترش قدر و جابه مجذفر
 تدبیر باین روش حکم تقدیر پیش
 یک نام هر هیز از دانش و فضل او
 ابر از کف او منفعل انبیا جمعی بار دهر
 سحر کرم کنج عطا کنر سخا و کان زر
 جودش عالم شد که زین نشن یکمی شتر
 با کف کوهر بار یا و بچاره باشد چون بدر
 تا در فلک هفت اختران از در عالم اثر
 در یابی جودش بکین نخل صلاش بار
 بگذر تو از انیم حله بگذار حدش مختصر
 کامروز ز بنای عیان شرف نام شمر

در ملاح سکه شمع دایم عالم الحکماء الخیر و غلبه الفقهاء الحقیقه

الاقانی حاجی شیخ جعفر سوشتی در سال و طهر

سحر که می عیان شود خورشید
 به پرتوی که نماید در استقبال
 قدش چه سرو و لیکن چه سرور
 بشهد لعل لبش هزار تن به خون
 نمود طره او لیل و لعلش سمنی
 سراق و کشیده نافهای ختن
 بهر کند خم سوی او هزار شبنج
 بیو قد ز غم اسو و بهند بش
 نه تاش را در بوستان بهر عدیل
 ز صلقه سر نقش منیر میدی دل
 قدی چه سرور خج ماه و عارضی چه سن
 سواد حلقه سوی و پناض طلعت و
 مرا که از همه عالم گزیده هست ولی
 بی پیشین گفتار و بهر دیدارش
 کجفت خیز و پا و را زای مرده من
 جاج جعفر که فرط علم و دانش فضل
 ستاده از پی خدمت و ضعیف و
 قدری غنچه جاهش بهزار رخ بلند

بیاد از در من ماه خنخ و شیر
 بجلوه که عطار کند در اوج مدیر
 خوش چه بدر و لیکن چه بدر مدیر
 بچین لعلش بهش هزار دل بجز
 نمود طلعت او شمس و الضحی بقیصر
 به بتافت و شسته طلعه بامی صبر
 بهر شبنج سرفا و هزار آبر
 خیال طلعت که کسی کند بهمنیر
 طلعت را در کشتن حسن نظیر
 چه از کند شهنشاه صبا در بختیر
 سرب چه عاج و نی سیم بکری چه بر
 یکی سفید چه شیر و یکی سیاه چه فتر
 حسن و طفا و در زمانه نیست گزیر
 تمام عضو من این شوق شد بهر صبر
 که میرسد زره نمیکش کوربت بر
 بر از پای نهانی ضمیر و رت خیر
 نهاده جبهه طلعت چه کبیر و صغیر
 نثار مقدم بهش هزار عالم بر

زبان گفت قصار که هر یک با شوی سر
چراغ ملک شمع هدایت و شعل دین
کنونز حکم و دیای علم و منبع حلم
سپهر مرتب روح وجود و جوهر وجود
ستوده قدوده دین که حدیث شریف
چراغ ملت احمد زین و روشن
که عرض و طول جهان بود و تا جا بود
بگرد مرکز حشر قرار توده خاک
جهان جود و جلال که انجمن ملک
فضل او است جهان مشرق و کریمه
همه کفایت داده بخلق معین
بر هر و آن هدایت ضیاء او تر شوق
پی شنیدن و صف شش و شش بال چرخ
بغیر و هم نباشد بر او قرن و حال
به ملک و خاک که هیچ رسیده و قدوس
کسی صد گوید از قدر و جا و او صافش
ز خود بجز و کف موسی و عیسی
تمام عرضه گیتی عمل و مسموم
بفرز و فتا و چرخ خاتم طریقت
همیشه تا که مدار کو اکران ملک

ستاره گفت فکر که باغ نشان کن
غیاث و حجت و عیث زمان و غوث مجتبی
محیط دانش و صل کریم صاحب طهر
منال عزت و نخل کمال و انوار کبر
چه فدا و چه خشنده کشت عالم گیر
سب طایفه محمد ز عدل و تقیر
برای قامت قد و جلال و تقصیر
بدور نقطه غرضش از چرخ اثر
همای پست از دست نهان می غیر
که اقابت باید بدزهای حقیقت
همه هدایت داده بشمع بصیر
بر انکسار تقید او است سیر
بی پیکار شش و شش و شش از دیر
بجز خیال نشاید بر او عدل و نظیر
صدیق خلق و ضامن اگر کند تحیر
زند فضایل او را ملک بعرض صفیر
ببعل نور و بعل مهربان برای بصیر
تمام کشور عالم بعلم او تنجیر
بجای پست و تقیر و از جهت غیر
برای نیک و بد صلوات میکند تا بشر

هر آنکه مرتد و شیعه باشد عین

هر آنکه مرتد و شیعه باشد عین

در مدح محمد علیا و ستر کبری

ای لطف پر شکن تو آم تیره رو کرد
مشکی تو یا عیدری یا شیخ صغیر
که منبت چه عقرب جز از شکر کداز
کا هی بیای عاشق پیدل سگاسلی
دلها کنی بنبد و بجا نهادی کردند
اشقه و شکسته و تیره چه سخت من
جان در کتبخ دارم زن زلف پر شکنج
از یک کرشمه یار دل باز کف بود
کر تشنه زاهد تنگ ضو او سلبیل
دال بسته خلع نانه ببال و حبابه
ای با شکوی من ای دشمن
از کینه تبار و اغم زدی شدر
در حیرتم که سوره زبور کجا برم
همر سپه بر خود و صبا و جهان فرد
در چه صیحه است سیم بلبلت
تا که سبزه فرسود و این بپاشد
چو دگفت چه ابرو مباری زنده سیم

وی با حلقه زن تو آم جان و دلکار
یا سنبلی که سر زده را طراوت سپار
که یا میت چه افغی بچیزه جان سکار
که چون کند رستم زالی بگیر و دار
سلطان کشور حبشی باز رنگبار
سوزنده و کشته یار چه دو لفظا
دل مقرار دارم ز اسخبر مقرار
اری چنین بر دل سرو سوسن عذار
من تشنه تریدان لب سیکون بدار
من سببه لبان حنم زلفین تابدار
وی یار سکوی من بی اعتبار
من جوخه جهانی از راه پرشار
خبر در حضور ما در سلطان با جدار
ایچشمه فونیش و ای فخر زور کار
در پیش پای استرخ مهر و ماهار
نادیده چشم دهر چه تو در شاه پوار
هر صبح و شام هر خلایق کند نثار

هم کو هر غفائی و هم سعد سخا
 که یک اینیم چمت تو در حسن و زرد
 بارای تو قصاص و قدر راجه اعتماد
 خوانند از ازل زمین نام عفت
 بر سه سپهر کرد سبایات کر زمین
 ان مهر انوری که ز غر و جلال تو
 که بر پوی ز روی تو افتد بر آسمان
 که نکستی و زرد سویت بجز ان و دی
 در هر زمین که ابر عطای تو خمیه
 بمر کرد است تا تو حشرت بد فلک
 تا هست اختران را اندر فلک سیر
 اندر جایی پیوسته جاودان
 کو هر زند که فخر مناید ز ملح تو

شاهان همه بدید که خود تو خاک
 بر جای لاله لعل بر وید ز مرغزار
 با حکم تو مدار فلک راجه اعتبار
 کردید سطح خاک انداز روی استوار
 می زید از کند بوجود تو فخر
 کردون کمر به بند کیت بسته نبذوار
 کرد ز شرم روی تو خورشید مسما
 فضل دخی خریف شود در شک لونهها
 کسیر بر مید ز خاکش بجای خار
 کی کاشکی بجای تو من بودی غبار
 تا هست آسمان را بر این شوی بار
 بدخواه تو همیشه دل فکار و تن برار
 تا کشته است شاعریش در جبان غبار

قصیده طاهره فاطمه زهرا سلام علیها

ما بد کردی نه کشت طاهره حضرت
 نقطه زین کشید سر بکر میان
 از سر ما بر خار باده دوشین
 بزنگی چون بهشت و یار چه خور است
 شمع افش کرد و نشسته نشند

کشت عزیزین هو را تا بشو حشر
 مجلس ما کن ز نور ماده منور
 در کف نه شراب در فتح زور
 خیز و بسوزان سپند و عود محمر
 عجب نار است شمع از خور

زلف سیاهش کرد و رشک صفت بر
بر سر مرثله نشاند چو گل شاهین
گلشن ویش ورق و تن گل نیر
حلقه زلفش بود بر عارض شاهین
جلوه خویان همه بر نیت و زینت
کر بجنونم کشید کار مکن عیب
سوی تو بر عارض تو دیدم و کفتم
بویسه مکر ربه ز لعل لبانت
بویسه لعلت خوشتر است در همه کام
فخر زمین تو را آسمان جلالت
ز بهر زهر زهر اشفیغ عرصه عقبت
ای که علامت هزار عیسی موسی
گشته ز نبوت شاه سوره لعل
نی غلط آمد سخن کلام خطا شد
بهر قوام و دوام خلقت کوین
گر بندی مرتضی سوره اختیار
درج دوز سیمین درج دو خوشید
جو هر نوایر و لیک گشته محنم
می نهبد خاک آستان شریفیت
اذاست تو بودی در زمانه که نمودی

کر کس سس شکست باده نذر
بر رخ افروز نکند و حیدر
باده لعلش فتح فتح می آهر
یا که قرین همنده سلم و کافر
جز نه مارا که نیت حاجت زیور
عقل ز نادرد بود عشوه دلبر
صدق که بند و نشسته بر سر اف
لعل تو قد است قد به که مکرر
خاصه در حیدر سید و خجسته
بضعه خیر البشر قبول مطهر
محضت کبر انجم حیدر همد
ویکی گنیزت هزاره ایم و باجر
گشته در ویت نمایه خط و خا
روی تو خلاق غایب منتظر
عفت تو از ازل پادشاه محمد
می بندی در دو کون بهتر تو
کمان دو لعل بهار و سحر دو کوهر
آتش طوری و لیک گشته صورت
روح قدس بهر افشار و نیر
طقت آرم باب خاک محضر

خلق تو دارد بهشت و جور منزه
 کجاست کند ذاک کس بر این دشت
 اگر بنیانی لب تو طلعت ز پها
 از عرق قطره چکید بغیر دوس
 بهر محبان حضرت بزمانه
 در دو جهان قدر و جاه منزلت تو
 میت بدل نام شهر یار جهان را
 یا هر عصیان ترا بحق و سبطین

موی تو دارد روان مشک معطر
 ذات تو با ذات کرد کار برابر
 روی پوشد ز شرم زهره از آره
 گشت عیان سبیل و حشمه کوثر
 خلق نکرده خدای صولت محشر
 کجاست بداند بغیر خالق اکبر
 غیر ولایت بد هر خواشند دیگر
 چشم شفاعت پوشش از رخ کوهر

قصیده در مدح امام شاهرخ المعانی علی بن ابی طالب سلام

ای شیرینی لب تو مشهور
 ای غزال من ای غزاله شکن
 جز لب من که نشانه بر لبست
 پر تو حسن تو نه انتخاب
 سجده کرد میر می نه عجب
 سرو جان را مدادم و حجب
 با که ایان سدی فردا دور
 نسبت حسن تو بماه و بهر
 خنده لعلت ای صنم بکجاست
 خیزد کوفی صبور باش در عشق

لب تو مایه نشاط و سرور
 وی بهشت من ای بهشتی جور
 لب لعلت دیگر زهره و لعلت دور
 حلقه زلف تو شب و پجور
 اقاب رخ تو ماه و هور
 منت چون چیز دیگرم مقدور
 چند باشی بحسن خود منور
 مد هم زانکه هست عین قصور
 عقد پروین چه لؤلؤ منور
 جمع ناسند عاشقی و محبوب

کی را می‌تود دل از بندت
سرستیم پیش تا چنگ
گر کند خلق توبه در شبان
هر که دیده است ز کس است
چون بوصل تو دست بس یابم
جان دهم تا علاج در ره تو
من شنا کوی ال یا سینم
مرغنی شیر پیشه هیچ
ار تیا بم بسی که او بودی
تا که حکمت نباشد اسرافیل
می بداند برای روشن خویش
رنج خلق خدای را صرت
اچو نهان به پیش او ظاهر
از رخ او ست فرحق پیدا
او پاموخته ز اطف خویش
گردان اگر دو عالم خلق
منشی او است ساکنان سپهر
همه نهب یاز شوکت او
عرش محکوم حکم او ز قدرت
همه انظار دست او است

که قناده بچک باز عصفور
آتش عشق تو بطبع عرو
رضان نیز چشم تو محجور
می نخواهد دیگر شکر آب طهور
که مراد ز فانه تی زرد زور
هر کجا نام تو شود مذکور
مفروش انقدر بمن تو غفور
که ز پیش اسدین معمور
آتش افروز با که آتش طور
نمده در زمانه نفخه تصور
عدد موجها ز ند چه بخور
کبج علم آگه را کجور
ذره کی بود براو مستور
در بر او است کسوت منصور
بر سلیمان زبان خوش طور
زین دو عالم وجود او منظور
بنه افلاک میدهد منشور
استاده به پیشگاه حضور
تا چه فرمان دهد شود مأمور
شادی و رنج و غم و سرور

نه ملک بی ستون کی استیادی
نماید توجه اگر بر جسم
شک نباشد بخالفت او
عقل اول نوید رحمت حق
غیر مدح عطا و اولادش

شدی نام وی اگر مسطور
می نکردد علی اناث و ذکور
جلوه کر که شود رخسار
جلوه ایزد و تجلی نور
کوهر ایشاعش فی منظور

در مدح ناصرالدین شاه قاجار

دوست کردید بر نقش و نگار
رخ پوشید چون مرو سحر
چینه های شفق گشت در هم
سخت خطه نسیر گردش چرخ
باج شاهی قمار اندر مهر
شده ایمان لعیان سیمین تن
صاحب سبیل که مستوفی است
حسرت و نور میزدی هر دم
شاه عقرب کشید بد بخبر
قاصی حوت از پله خطبه
والی دلو کشید بد ز جلال
قلب منغم به هیلوی حذرا
هم دوپیکر و دست در گردن

چهره کردون ز ثابت سیار
شد جهان قیر کون چه طره یار
برد های عشق کشید حصار
شد زمین و زمان چه بخت یار
ماه بر سلطنت گرفتند ار
زینت و زینب کنبد دوار
بر نقش داشت کاغذ زر تار
طفه بر سکنهای موسیقار
همچو شیر که در صف پیکار
بر سرش بر نهاله بد دستار
بر پیه ستاره زاعلماسالار
بر فروزید چهره کلنار
نوامان کشته بود لبان دیوار

می بگردید کرد قطب جدی
یک طرف بر نشسته می بکرست
پس کلین رخ گشود سپیل
پهلوی قطعه انورس دلفین
ذات کریمی نشسته بر منبر
پیش منظور سر استاده غراب
پهلوی جایشه رخا چه بدی
پیش عیوق حیه اسخا
اغش نشسته پهلوی تین
استاده بیای رسال بقول
یک طرف می نشسته کف الحظیب
چون گذشتی همی دو پاسش از
زانیان آسمان سخن آورد
که همی در جهان ز کردش من
نیک بدر را پیا ز مودم بس
می ندیدم چه شاه ماضدین
ز غنیت و ریب دودمان کیان
سرور عالم و خدیو جهان
حشم سروری زاد بهت عیان
در زمین زیر اختر رفعت او

کلین منم فوق چرخ ییل و نهار
از عظم یار خود عنیف زار
بود بهر اسفینه لنگر وار
مشک بردوش داشت سقاوار
رو برویش ستاده بد جبار
داشت دم شجاع در منقار
پهچو مرغی که گشته کندم خوار
سر گرفته بهر دوشش زار
دخترش گرفته بد بکت
بر کفشش داشت خنجر خونخوار
بر کفشش بسته بود نقش و نگار
همه در خواب چشمش می دبار
گفت بالعبان سیم عذار
بس عیان گشته است ییل و نهار
در جهان دیده ام شمان بسیار
هم ز مجد و سخا و علم و وقار
شاه کیتی ستان و فخر کبار
دیده دهر و قبله اقطار
رفت خنده وی زا و آثار
یک جهانی گرفته اند تار

شاه کبکیستان که رور و دعا
 جرم خورشید منکف نشود
 منفعل از جلال او است سپهر
 صد جهان شک کر همه یکدود
 در فلک مشتری چه خادم او
 فرود سر کشید از گردون
 جب جود و سخا و مهتا و
 آنکه دربان و خادم در او
 آن که ازین خویش بر خلق
 بیت و قدر او کسی نفوذ
 می ندارد زمانه کنجایش
 او نشینشاد کامی چرخ
 از شرار حد شود دایم
 تا که هشد مختلف و روز
 باد او در جهان همی جاوید
 کوهر اغیر مدح شاه خویش

ماصروین احمد مختار
 کر باید بدر کفش ز نهار
 بجل از کف راد او است بجا
 دست جودش بلند بهر شمار
 ران بسبب گشته است سعد کیا
 وصف او ده که نشسته ز طوار
 بر زمین و زمان نه قدر عیان
 بهیچ کیون بود هزار هزار
 کرد اسان هر آنچه بد و شوار
 تا عطار د شده شیر و شام
 حرنی از مدحش ارکنم اظهار
 از عدویش بر آورد چه دمار
 کام بدخواه او چه ستم افکار
 تا که ضد همت آفتاب تار
 یا و او همیشه شست و چهار
 در زمانه تو را نباشد کار

در حاج خضر جانم

دی چه در کوزه کشیده سجد و آرد
 شمع افروخته چون فروخته کرد و آرد
 روی مغرب نهاد حشر و سیار
 کشت هوا قمر کون چه طره و دلار

ملتبت چون گرفت ملک جهان را
بد دستارش مرصع از زر و کوه
سکه بدم تنگد از وقت احباب
روی فروزان بدست اغرومینا
شاه چکل ترک چین فوشه خلخ
کو سبایه کستر بذر سنبل
بر پنج سوری کشید شانه ریکان
چکل شاهین مژه کرده هویدا
شده کوهر نمان تحفه مرجان
حلقه زلفش بدی دو کله برستو
یانه همانا ز بهر زنت طاوس
من به تجر ز وصف او که حکوم
زلف بخوانم و یاد و طب که غیر
شرح جمالش اگر مصر بر کس
در لب لعاش طهر بود بخمر من
آمد و نشست آن نگار من بر
لب نکشود از پی سخن چه نکام
گفت ندانی مگر که وقت نشاط
نفر و پستی سخن ز شعر ولی من
فیض از لعل کل شفیع دو عالم

بحر خلسه بر نهاد بنی بستار
مایه همانا مکمل از در شهوار
بک دوسه جامی رزم زاده کلنا
ناکم از در درامان بیت عیار
ماه ختن بشور روم و وقت قنار
ساحه بردور مژه ز عالیہ ز تار
بر سر عبرت نشاند جگر خوخوا
سکال صلیب پار طره کرده پدید
چشمه کوثر روان ز لعل شکر یار
کز سروال تذرو کشته نیکو ساز
داشته پر غراب ز باغ نم بقا
ماه بگویم که نیست ماه به کلزار
روی بگویم و یاد و بادیه کلزار
یونفاید نمصر بهر خرد یار
در خم زلفش بنفشه بود بخوار
کرد کاش بر فشانده نماند تار
کرد جهان از کلام خوشش نکار
خیز و تن و جان بسوز ز تشنه
خوشترم اید ز مدح احمد مختار
حتم رسل فخر دین سلاله خیار

و قدر دیوان عدل و خازن رحمت
 منطقه دین حق مشیت ایزد
 مصدر اسجاد را تو دفر عنوان
 از چه سبب تش خلیل شدی کل
 سیر حجابات حق نمود یکسان
 رشت بجائی رسید از صلابت
 هواستداری ری و عاشق شوق
 ای همه از تو بنای شمع موقد
 گریه دوی دوستی عزت و ولت
 آنکه خدا و صده حجم نموده است
 بی ذو جنان بلکه صد هزار جهان شک
 می تواند نوشت حرف رحمت
 گریه بی موی در روی تو لب و ز
 نور سپهر سالک شد کوهین
 ای تو خدائی و نه غیر خدائی
 بعد خدای جهان بنجالتی تو
 مظهر ذات خود و جمیع صفات
 او را بر جبرئیل هر تو صیفا
 می چه خواهد دیگر غنی و کون

محور چرخ بقا و مطلع الوبار
 عین وجود امر کن تحقیق است
 نقطه موجود را تو مرکز بر کار
 آنکه بیا بد بدر گشت به زینهار
 چون نبشتی شبنم بوسن هوا
 غیروی و جز خدا نبود دی و نهار
 خلوت انستی که خالی است عینا
 ای همه از تو لولای کفر نکون
 خلق نکردی خدا بی جنبه است
 دشمن ال تواند فائق و فجار
 گریه و صرغی از مدیحت اظهار
 کلام شود که بدیده جمله اشجار
 قادر بجهان غم شمر روی نهان
 شمشیر سبخت و سره اقبال
 غیر خدا هر چه گویم است انکار
 هر دو جهان میدهد علانیه از ار
 از رخ تو جلوه داد خالق غفار
 داده بر جبرئیل خود همه اخبار
 لطف تو اشکر که کو هر

در مدح حضرت امیر مومنان علیه السلام

ایموی تو بر روی تو مار است بزبار
زلفت بچه ماند بیک کی فعی بجان
قدت بچه ماند بیک سر و صنوبر
ما سر ندیدیم که تابش بود در دست
زلف تو بود مشک ای شک از پودش
چین شکن زلف تو بر روی تو ماند
زلف تو بود غالیه مشک ندیدیم
زلفت بر نیش کنین بر دل ریش
خاز تو شکست است بدل تابیرین
فی بار جانی نه شده از این بنی تراب
زلفت چه پرستو که کند باغ نشین
کر حلقه زلفت تو ذره وار غنائی
که سر که نشیاد بچوکان تو چون
ماه فکلی تو چو حنت چه بدیدی
چشم تو بیا مسو به لبش بارت
بای حلقه زلف تو اگر بکشتاید
خواهم که شب طلعت تو منم و کویم
ای از قدم پاک تو شد کعبه
نه خالق و لیک همه فرخ دانی
سمنج بانی تو ز حق بر همه مخلوق

در حیرت از این مار که خون حشره در او مار
افعی نشیند عود بدتر شک حسن بار
زلفت بچه ماند بیک که دکه عطار
عطار بخواندیم کند شکن و طرار
روی تو بود ماه و ماه کماندار
بر سوده شخرف بود توده زنگار
به مشک کند شکن و نه عالی نه مار
اری نزدیک نشین کنین عجب جبار
تیر تو نشسته است بجان پارسو فار
سپار جهانی شده از آن کرکس تار
مایا را که از سر و سوسهی کشته کوشار
داود شود حلقه زلف تو خرمیار
کودل که بجان نیت ترا طلب دیار
خوابد که کند پر تو عود ز رخت تیار
کز فکر جهان دل بردارم و دم هشیار
کس مشک نیارد دیگر از این و تاتار
از مدح شه طعنان حیدر کرار
وی از گرم خاص تو بسان همه شوار
از طلعت نیای تو جمله بدیدار
ستاج جهانی تو هم از بود و هم تار

هم چشم رسد بود رسولي که نمايد
 بر دوستيت تنقواري بود و عالم
 از جانب حق پيك بهر تو بيايد
 معلوم شدي ته انت بشك نمودي
 خلق جهان قدر و جلالت چه بديدند
 نه مكن اسيا دجاني و نه واجب
 كه حكم ستادن بدبتي تا بصفت
 بر رفعت جاه تو فلک را بنود دست
 شناخت كه من ذات صفا تو كه زنا
 زهرار جهان چه بود ذات مجرب
 كوه جهان هر چه در ايام سخن گفت

زاو صفا كماليت تو خلق خردار
 از تشن و فرخ بندي از ازل اثار
 تا خلق جهان را ديد از فضل تو خبار
 بر چشم رسد مستحق از پرده نمودار
 دادند د و عالم بيد الهيت اقرار
 چون انيت تو كه ستاده بر دادار
 ديگر مستحرك نشود كنسبد و ار
 ردركه خاص تو ملك را بنود بار
 شناخت كه ذات غوث خالو غفار
 بر خلق زمان هر كه بود دست تو مختار
 جز مدح و شنايت بكي ژاوه و تما

در مدح خست نامن الائمة امام رضا عليه السلام في الشنا

اي عمل شكر بار تو هم چشمه كور
 ابروي تو اندر خم لعين تو كور
 صدقت كه گوئيد ملك مرتب بر بال
 داني صنما اهو حشمت بچه ماند
 قد تو بود سرو ولي سر و نديم
 بر عارض تو حلقه زلف بگويد
 خواهي كه كني كاسد اگر غير و لان
 چشم نديم بدج و ن لطافت

و سجده بكون تو هم چشمه بنبر
 دو مار سياه كرده نوزده چنبر
 هي طلعت تو چون ملك زلف تو چون
 چون طرفه غزالي كه كند نغمه شتر
 بر ياسمن از حاج هند كوي مدو
 ستيج نموده حشمتي ملكوت قصير
 يك چين بكش از خم كسيوي معنبر
 كوي همه روح است در اين جا به پير

بدست همی طاعت لایک سجود ایم
خبر مرده خون ریز تو بر محمد قد چشم
تیغ خرم بروی تو با جان من نکرد
بر قامت رعنا تو کیوی تو کور
شکران تو بس سحره خون در جگر من
چشم سیتد و شش شیدیم که کفایت
مالعل کت را نکم حل نکم کین
کر تیر زنی هن تو بزنی را که ستاده
انجبال تو اندر شکن حلقه رلفت
توفیق بخوام هم رضا و نداد این پس
فخر و سرش صحنی زاده زهر را
او خود بنی و خلق جهانند باش
بانی همه ممکن ایجاد و عالم
در خدایتش اقدام چنین عیسی و مسی
در فطرت صفت بجان همه مدغم
از ریت و دین بنی گشته موثق
از طلعت او جمله بودیت که کوش
از ریت چه گویم که در نقبت او
در و هم نکج صفت بعد او
چون قدرت یزدان بود او هر چه خوا

ما و دو هفته له براید و مسو
چنانکه شیران که برادر ده غمیر
ششیر که پور پش کرده بنون
دو فنی بچند نگویند از عمر
کاین غنا شیرست و نیا خن از
ستم کلیم مست کند و شکر
سر حشبه دانش است بیاباده اهر
جان در سپکان تو چون سکندر
چون نقطه از مشک میان خط پر که
نامدح شهنشاه جهان کنم از بر
درای عطاشه صناست پیمیر
نی او ولی گون و مکانند چه قنبر
ثانی رسول حق چنین غضنفر
دارند که بر خیم بر داشت اب و ذ
در طنیت او قدرت یزدان همه ضم
از مذمبات زنده بود شرع پیمیر
با فرخنده جهان است محمدر
از بار خدا آیه رسیده مکرر
چون یک صفت او بدو کون است
بر جمله ایجاد کند او است محمدر

یارفت اویت بود قاتل کشتن
 در وصف صفاتش شجر که میگویم
 از زینت ابدیت فردکس منزله
 با تو نمودم بود جمله بستی
 شش بودی از تو شد شش
 از هر چه تحمل کنم فرو داد
 ما این همه عیان تو که هر نفس

با پر تو او نیز بود خسته و خاوه
 در چشم نیاید صفات تو کبر
 از پر تو او خلعت خویشید منور
 از جبهه معلوم شود تو مری و کافر
 معمار تو بودی روشد طارم
 در هر چه تحمل کنم جاده تو پرت
 در زیر عالم جاد هفت عشر

در شرح قاضی علیه السلام موسی بن جعفر علیه السلام

تو ای جیس قندشین و شر
 دشت داده بر چه خویشید بر تو
 در جهان تو پیرایه بستی بنرسین
 تو لایق بودی برای که جز من
 بود ابرویت در هم زلف پر چین
 جهان و الهت تا کلام نهاده ای
 زخوی تو خیر دهمی طبع الکس
 ز غم کشیدی با بخضر پل
 چو تو فتنه دین و تاراج ایمان
 عشق کویم و لیکن محترم
 بر کس سن و سینه مشک نیست
 بشک ختن تار سوی تو همسنگ

چه تو دل فریبی مراده است داد
 لبست نمک برده زیادت امر
 رنجهای نهادی تو بر لاله آینه
 نیفتاده در دام تو صید لاله
 و باید ولفقار علی دشت قنبر
 ز سوی محمد بخویشید خاور
 ز سوی تو یزد نبی مشک و عینر
 بعجم هادی و صد قنیه جعفر
 خورنق ندیده است نفس منصور
 لبست فند خاتم و لیکن بکر
 بیا قوت آینه شمشیر
 بیا فلک حسن و ی تو همسنگ

بود نام رویت بسین بر سر علم
روت حاج سپهری قدس سر و سوری
ایاتنا پیش بسوزیم بقوت می
بیکسوی بکنار زهد و ورع لا
که در روز محشر شیخ دو عالم
پناه یابان قره العین زهرا
توئی در فلک بنهر چرخ عفت
نشد قطع نسل از بعد حوت
بر سرید توئی از حلاوت مقدم
بود قهر و شعله نار ستمین
توئی در حش بسوی اشک ضایع
بچرخ چهارم منیادار در مهر
همین بس ترا قدر و جایت
بدرج نبوت درخت نند در می
روقت بهشت و ایوان حیات
بهر طرزند حنیمه ابر عطایت
بچرخ غایت توئی مهر خشان
ز بسوی تو شد ظلمت شب مهیلا
عفاف تو بود از انزل عات روح
از این ذات تو نیز و این است باوید

بود چش رفت بر بند و برادر
لبیک حاج خدر خست است تو
شش تا زیاده بشویم و غفر
از اینان بیکین یکش یک کلام
بود قاطع غبت مکی بن جعفر
کل مانع احمد سلاله حیدر
ترا گیت هم ترا گیت هم
ترا دات یکبیتی دیگر کس نه کر
ز سریم توئی در زمان کر مؤخر
بود لطف تو حبت و دور و کوثر
بود علم تو نافه مهش منظر
ز رویت بود است نور منور
بشانت خداوند گفتی یطاهر
بهرج ولایت فرزند اختر
و حوت جلال است شمع ملک فر
ببارد بجای سطر و تو کو هر
بر نخل به است تو از سیوه و بر
منجاء تو شد دشت گرد و تیغ
بهر آن روح از دید پاکت ضمیر
که چه غیر بقا را توئی خط مجور

لسان شمعند و شفاعت طلبکن

استود تا سینه خود در در محشر

در مدح شاهنشاه ایران مظفرالدین شاه

تو ای ملک ویرانه زلف کار
تو نافه خشی بایکه معدن لاون
هزار دل را با خود به بسته بکند
رب که سخت و کبر بطر بسبزی
بچین حلقه تو جان سپردم ایان
دو هند وئی که ترا مکیه که شد خورشید
بر زیر بار غم من تو راستیست دوتا
نه مار یک به بچ و بتا بچن ماری
بخر تو نیست بل و بجان نیما
زد لیری شده سیر جل حمله مکاران
و یا قبیله ز کئی کشته دست نهان
و یا نه آنکه کند می توئی ز شاهنش
خدیو کل زمانه مظفرالدین شاه
نظام دولت با روی عدل سعاد
ز کف براد تو از بس که رخت و کمر
ز رای روشن تو کورینت شچ
اگر بجز بتابد شمع سمیشت
ز فرط عدل تو کج شک باز در عمدت

سیر نو پیش از این از دم پست و هزار
نو تنبل چمنی بایکه دگر عطار
هزار جان را به بسته لقطار
با قباب تو را همیشه شد عمار
ز بیچ و تاب تو دل بر گرفتیم و شوار
دو ز افکی که ترا جایکه بود کل بار
هوان ز رت پرش تو کشته ز بیچار
نه عقبی و بدل نیش میرنی هموار
ز فشهای تو سبحانه واحد القمار
ز رهزنی شد و سر نهک حمله طار
ز جان خلق جهانی بر آورد دمار
شهی که برده شاهان هر کوئی قائم
سر ملوک عجم فخر دوده قهار
قوام ملت پیلوی دین و فخر کبار
شما بعد تو شد خا در هم دنیا
عصا زنت کف خورشید کند دوا
ز اب بجز بخیر و بجای موج شرار
شدند رام ملک ایشان گرفته قرار

بر روز واقعه با پرند هندی تو
 بخت تو شو چهر میکند سجده
 بقلع و قلع ضلالت بنزد تیغ نیت
 تو فخر جمله شاهانیکه خست از جان
 بجنب و همت و جود تو لغت و نیا
 سنان خطیت آن کز زوایا شیرین
 یکی بوقت طعان آمدت اثر در در
 مگر که شیخ تو دارد ز ذوالفقار
 مهربان و مودت و خلق خسته از آن
 همیشه تا که رواج تربت شریف
 مدام حمیه اصلاح نیت با دانا

رب که خون عدو خورده کشت برادر
 بدر که تو کیو مرثی می بندد حصار
 معین و ملت دین محمد محشر
 بنجاک پای تو دیو هم میکند بنیاد
 چردانه است که بگرفته مرغی نهاد
 پرند مندریت انجان گذار و نشان
 یکی بوقت ضلالت است شیرین
 تهنی نموده جان را ز فرقه آشوب
 تراست شیوه سخا و تو را بر عیش
 پس از کنایه می میکند استغفار
 سپهر قبه و محو رطاب و مسمار

در مدح سید کائنات خاتم النبیا محمد مصطفی ص ۴

تبارک الله از لعل و طره رخسار
 تبارک الله از سر و قد و نورش
 تبارک الله از تابان لب و پرکشش
 تبارک الله از نرگس و از نازش
 تبارک الله از آشفتم و ابرون که تربت
 تبارک الله از ان تابان لب و رخسار
 فکند بر سر و دوش و مار چون خال
 بهار زلف تو چیده ایم ما دل و جان

ز جان خلق بر آورده اند هر سه مار
 کند بخلق قیامت همان که رخسار
 ز هر کنار جان و بست است قطار
 کسی ندید چنین در عالمی از بیمار
 پیکر بزم چه سرنگ و دیگر کی سار
 یکی چه طبله غنبرگی چه شعله نار
 یکی بطرف یمن و یکی بطرف شمال
 اگر ز مار همه خلق میکنند فرار

ر که دلها در لطف تو گرفتار است
دو مشقه داری ناد و چنگل شبانه
مکر شیطان را از غلده کرده اند برون
برنج دو زلف بر نشانی مرا گفتی
بغیر زلف چه شامم بر جاض و زم
دو ترک مت چشمان همیشه بهر مت
مرا بوصل تو حاجت یکستام نیست
بچشم حلیه و ندویر و مری دوستار
بیا که بی تو نباشد توان تو برون
هماره من چه ز صدق یصنعم شما گویم
نخست من تو یزدان محمد عربی
نویده رحمت و تمثال روح و صورت و قی
تمام فرامنی طلعتش پیدا
هزار بهیچ جهان نمک بهر جود او
بی بخار شش و صفات او
هر آنکه دیده رخ او خدای را دیده
دلیل او را هرگز خدا نکرده عزیزند
درخت بیرومی و جلالت او چه
کسی نداند فضلش که او طبعی ماری
کند ای در که اجل است شاه و کون

از زلف تو شنیدم بغیر عالمه زار
دو طره داری ناد و دزدک عیار
ز بهر صفت و زلفت من می داده قرار
دعی نظا و نما با عشتی و الا بکار
مذیبه به جهان تو اما تو بیل نه بار
چنانکه نیست مرا هر بهر بوس و کنار
که هر کجا که تو باشی مرا بود کلزار
از زلف من و عیار دزدی و طرار
نشین کن بی تو ندانم شک و ضحار
سند که بوسه زخم بر لب زان پای
کلام ناطق آید خیر نه شهاد
ظهور اول فیض ازل امیر کبار
همه صفات خدائی ز چهره اش آید
اگر بلند کند دست خود ز بهر شمار
ر نشوق کلک بخوابد شود همه شجار
که گفته مینماید خدا یخود و یدار
غیر از او را هرگز خدا نخواهد خار
جمال بندگی او سعادت و دبار
بخیر خدای نداند حساب و نظوار
سرای مفت اقبال و طاق صبار

ز بهت و کرمش می آید چون بنم
 حلال و دیبجان که بعد از تو خلق
 خدای گفته بد و زخدهم بر او کن
 نیم لطف از بهشت خطه دار و نمک
 مطیع و ارباب ضحان حاصل عشر
 خدیم او است هر آن چکنی که شد وجود
 نظام حدش دادی نظام هر و جان
 جمال ازید منان بود که کس نشناخت
 بغیر روح و تنایش بود که هر

بد بر که حشمتش بسیار است
 سخا لقیق و میدد حبان قرار
 کیمت و فضیلت او که کس کند انکار
 حقیقتش محضش از ادج عشر طهار
 سنج او است مان و ذین بود و قمار
 صنیع او است هر آن در که شد بقدر کار
 قوام داشت دادی قوام و جبار
 صفات ذاتی از ذات خلق افتخار
 بغیر راه و لایش کبر و زنهاده

در مدح نایب استطایه فخرالدوله مرستی

مرد چهره چرخشیدی بودی
 دو چشم دو خنده در زکنا که از سر مهر
 بر آقا فخری همیشه خشنبل
 نهاده گردن تا مهید بند از کیسه
 دوزخ کفش پر کنش کرد عارض کوفی
 و یانه ساحه داد و حلماتهای زر
 قدش چه سرو و لیکن چه سرو با قمار
 بدیع طلعت و خورشید و قی فایه
 تبار افش و بر سر نهاده بودی دل

جهان کشت منوره چه چهره دلبر
 چه ماه چهارده یارم و داماد از در
 بماهتاب پشیده جلوه عینر
 کشید بر رخ خورشید و افق و قمار
 کشید کای به محبت خطی رشک تر
 کبر و لاله احمد نه نانه اوفتد
 رخس چه بدر و نمیکند بدیر بنبر
 پری جمال و پری عارض و پری سیر
 نداشت شانه بر آن خلقا می افکند

بجیرت آنکه که ام عضو او نرم بود
از ناک مرده بسن دم بیامیش
چشمی که از من خلقهای گیوش
لبی ز شوق پر از خنده تر غنچه کل
نهاده بر کف من جام باده ز طرب
شد افشار جهان فخرالدوله سلطان
بنیر و شیران خدیو کل جهان
برای چاکریش نیست قابل افروختن
بچاکریش بود شتری بجان مسرور
شعاع طلعت او در گذشته گیوان
ز غرور جاه ستاده تان پی حیات
ز روی لطف نظر افکند اگر برین
محیط وجود که ازین بهش بجهان
بسطن نام زبان خواهد از خدای چنین
بود زنده و بقیه و شش هزار و هفتاد
فلک جلای و فکر گفت و فکر مکرر
ز وصف او بجهان تا حجب کویم باز
از این شاطن کند فخرالدوله در حیات
همیشه تا که براید حرارت رشت
ز قدر پروا و باد کنبه کردون

که عضو عضوی از یکدیگر بدی بهتر
کجام آنیکه بیارید از هوا خنجر
ز آفتاب نکون بکشته تا یکم
رخ ز شوق در چشمند تر خرم
که وقت عیش و نشاط است
ز وجد گشت افلاک بر خضیا کر
که هست خادم ایوان او دو صد
برای خادیش نیست لایق کند
بجادیش کند فخر زهره ایوان
عفاف نبدی بر رخس حجاب کر
بد گشت بجهان نه سپهر بهفت خت
ز خاک تیره زوید دیگر بخر عبهر
بجای یک کمر رنجیده در تعبهر
که تا شنا کندش در مشیمه مادر
مدر که چشم او کپشه و فان بر
ملک جمال و ملک طلعت و ملک منظر
هزار بکشت شنایش منیر و شیر
لبی سرور که شد زنده ابد و یکم
هماره تا که بخیزد حلاوت اشک
ز مهر یا و او باد خالق اکبر

چو کشته است تو را شمع شمع شمع

سر دگر که نغمه بد حشر کند کوهر

ول

الص

نشود عقد و نه باد و نه بار و نه بزم
رتاب صدفه مویت مدام در تیغ تارم
شعاع طلق روی روان و خنجر موی
کنند جان همه جوان فدای سرست
ز حسرت لب گفتند به جان من
کنند منع طراص جان عشق و زند
مکرم از تو اگر میری بتر و شام
بر در تو حشر زناه در حشران
بهاشاقان نظری یکدیگر برای خند
بینج چو کشته بریشان و زلف کوهر
حکایت از چرخ آتشیت و درد
تراست حمیم هر طره دو صد فزون
گر قه جسم تو عالم مگر که در حشر
در بهار عذوق در محبت خصال
همای بر تبه تو انهر سمان جدلی
هر آنچه در هم نماید خال جاه تو ارفع
ز افشار کله بر خنجر زلف و غنک
عجب است از سرمه تو شمع روی شمع

ز نغمه بد حشر کند کوهر
ز نغمه بد حشر کند کوهر
یکی سپایه هر چو یکی سپایه
که گریه کشود لهما یک نگاه
عشاقان تو جان و بند زان بان
که بسته گردن جانم کند گدای
ستاده ام بر بستان تو حشر
شیر لعل سیاه شکر تو حشر
مذیده هیچ شمع در زان انجمه
بنشسته بر رخ و خورشید شستبار
شان چشمه چون تر چشمه کوهر
تو است بر سر هر طره دو صد فزون
نکند عاکس حجاب تویت و منظر
که لطف بکند خاک تیره را عین
شهابه بند کیت گسار کیت
هر چه عقل تصور کند وجود تو برتر
اگر شمعان سلف بدی خود خنجر
که با جمال تو بر تو نمی دهد آخر

حجاب عفت رسد شود اگر ببردق
 جانیان همه حسند که تویی چه رود
 کین غلام بکاخ تو هر مزد کسری
 شمیم لطف ترا باد بر دسوی حسن
 اگر سحاب بپند عطای دست ترا
 چه خوارت بپند ز مهرستان ترا
 دهند روی ترا اگر آب تشنه
 بود بد که قدر تو مشتری خادم
 تو ماه برج عفتی واقاب کرم
 همیشه تا که روید ز خاک نهل و کرم
 بفر و جاهد بمانی بر روزگار تو جاهد
 لکانه دشمنی بر روزگار که کرد و ناک

در عرق خون بچند گرز بند صد ستر
 روتیان همه رو خند که تویی جوهر
 کین خدمت بقصر تو هر وقت و مقدر
 بدش نافه اهویشک نشد یکسر
 ز افعال بنبار ددیگر بهار مطر
 بلند قامت گردون از نشدی صبر
 ز افکار نماید دیگر بمرکز اجبر
 شود بحجاب نرمی تو زهر خینا کرم
 تو در بحر خیالی تو زینت آینه
 هما تا که در اید از آب نیلوفر
 همیشه خوطر بد خواه تو غین و مکدر
 به بند کیت کند افشار چون کوهر

در مدح حضرت یقته طاهر علیهم السلام در لؤلؤ انوار

سحر که از حرکات سپهر انبیه در
 شکرت شکر چون از چشمش
 نهاده بود و او به که انیزت چشمه
 کشید بدو کمان کین مرا بود ابرو
 بسته بود و با قوت کین مرا شد لب
 کشوده بدو صد غم که این مرا در روی

گرفت شاه خن بپیر خوشی در
 در راه از درم آن تبصرت خوا
 ولی چه چشم که از کشته نشسته داشت هزار
 ولی چه ابرو که تیراوت خلق نزار
 ولی چه لک که در او ز آب پس انا
 ولی چه روی که ز سوزند تمه شعله ناز

کنند بود و جادو که این روز نصف
و یانه زلف و هند نشسته برادر
و یانه بر دل او نری و تن را راری
و یاد و فنی بجان باغبان قرین
دیا دوقافله زنی نموده بود بکین
و یابدی دو غراب سیئه سر فکون
و یابدی زربهی حلقه از داود
و یابدی شبیلاد در خرچهره
سیم دو خطه رسوزنا و حی
منشی نواری و از نو فادزد و من
نظور جلوه اول بروز پر تورب
شفیعه دوسر او کلیه فقیه اله
بود اراده یزدن میشد بجان
درخت پیروی او جلاله بر
نه بجا از او با اثر بود خوشید
ز نروده کرد تجلی چه پرکشش ازل
بیاض زویش سجود پر تو خوشید
پدید شد ز وجودش تمام موجود
اگر نه واسطه روی مری او بودی
نسبت بکینه بقدر او مقرون

و آنچه لطف جانها سپیده قطار
و یاد و نایغ که مسکن نموده در کلزار
ز شک بود کند و ز غالیه رنار
که از مشایخ حیرت حمله الصبار
کرب و وفایه خبر بستن سود شاعر
اگر عزایه بدوزد و هر هن و طرار
اگر حلقه بود با فاد شک تبار
کزین نشاط بود چمن و سن و خور
بنام من و لایه نایه رسول کبار
یکانه در پی از صلیب محمات
نویده حمت حق قصد رهنر آوار
سراج را هدیه بشوای و ز شمار
معین رزراخان فخرن همه اخبار
منال اندکی او سعادت یار
نه بجا از او با اثر بود خوشید
متوزار از او خبر شایسته و تیار
سواد موشش شود لیلیه الی سر
اگر میزدی که بود در جهان دیار
خدا می خاشی بخوردی قسطنطنیه و تیار
اگر میزدی حیدر سلاله اختیار

در آن زمان که نماید ر خلوق بایستی
 همیشه داشت در آبر و خورشید باطن
 غیر سلطه را بعد خورشید سیرا
 چه بود لایق این خدمت ملوکانه
 همه فروغ جلالت طلعتش سیرا
 در ششکان بریا تو خورشید یارین
 نبرد و جو تو جو شدت کجای
 رنکه کوهر ریزی ز کف کوهر ریز
 شایسته آن کرد تا بر و حساب
 به پیشین جود تو نعمت عالم
 سحاب بر جود تو جوید استعداده
 هماره تا که سیر کوکبان فلک
 هزار سال در آیند هر کار از کن

و چه ندانم الملک و حد القیام
 ستوده نام شهنشاه زهر خور و کباب
 بخاندن رسالت بود خط قمار
 از آن نهاد و کف کفایتش سیکار
 همه شکوفه فانی تن چهره شایان
 هجایان زمین تو قلم نیکو سار
 به جنب قدر تو نوشت کند دوار
 رنکه کوهر باری در ششکان
 حب این بتوان گفت تا به کوشمار
 چه دانه لبت که مرغی گرفته در نقار
 محیط ارزه فضل تو خواهد تظهار
 کوی سیرع بود که بطی در فشار
 سباست بجهان عزیز کامرانی کار

در مدح اعلی حضرت شاهنشاهی صریح

دوش چون خیمه نیلی زوایط و حصا
 چرخ نمود تی محله خود را ز غر و سر
 تیر چون تخت سمن عجزه شد تا بکرفت
 اندر آن تیر و شب سبایط بود بر
 از مژه که حسنه عقیقش اندم

شفق روز به پیچید خود چون طومار
 کشتی طلق او در هر شب سبایط
 زانکه بال سیاف فلک در سفار
 رنج و اندوه و غم و محنت در تیار
 چهره ام کشت زنگ که بر موی کلان

گاه از پس نرم جا بگرم بودی آب
گاه در دل خود را بغیضا کردم
گاه از در غم عشق سپروین گفتم
گاه از صولایت برو بخواهت کردم
چون بخاطر غم کمبوی نگارم بگذشت
چشم هر رخ که آید شفق از شرق برو
گشت در راه سحر دیده امید سفید
گفتم ای چرخ مگر رشته نهی بخت
چشمی تو بذرانی چه رطوبت دوست
الغرض چون بگذشتی غم تا صبح
ناکه باین غم و محنت شب و سحر گذشت
شد گریه از نیکبخت او شکرت
چون گشت فیض رخ خورشید نیر
حلقه بر دردم اندوی بنیان هسته
دیدم آن یار خرامد ریش چهره برون
چهره را حاشه مانند دروغ نسین
سکه سغزده بودی نمی تابیدی
خان بر گوشه لبش چه بدیدم گفتم
بود در زلفش لایق بکتاب شکوه
نغمه شش دین و دلاوی ایمان

گاه از سوز دلم خا بگرم بودی نار
که تو همدرد منی یا تو بگریم غم زار
که در پیش بنی بغیر از من تو گسیدار
گاه از بهت غم می شمردم ستیاری
جان بخود از غم آن تار به چیده چار
کوشش بر راه نون که بر آرد نگرار
از به صبح ریش گشت بگردن نظار
باز در پیش بگشت ته نشین خوشیدار
چه بشی تو بیا بی چرخم لفنگار
دیدم در دشتم و خشک لبی از غم یار
شفق از شوق شدی رخ خور آینه دار
شمس مگر وقت کرد یار بر آواز نکرار
حسبتم از جا دو دیدم بدر خانه یار
خادمی در بگشودی و مرادادی بار
همچو کبکی که خرامند شود در کسار
روی افروخته مانند دواغ کلزار
ستی داده دوشین نزد چشمش آثار
هندونی بر لب کوثر گرفته تر قنار
بود در چشم سیاه من کی خوابار
عشوه شرفات جان چه بتان فرخار

گفتم ای دلبر کسر و قدر و غالیه سو
چون شود ای صدم از مهر و وفا پیش کنی
خواهم امروزی بشوم البعلت چکر
باید وز زین خم کیسوی تو من
چون شنیدم تیغ خنده ز زرد لب
گفتی که زنده تر ام گیش بوصول
ناباشد زرد و سیاه و دکار اندیش
تو زانی مکر این تا که نباشد سر و دم
گفتم ای یار نباشد چه سر و دم و زری
عشق من جلوه دهد حسن و خویشتن
که شدی شهر شهر بی بنکونی لیلی
دل از این نکته تو خود غنچه رشادی شکفت
ان به مهر و شوق و دلها بهر جواب
گفت جان قدر چه دارد بردنیا و دم
عاشق مفاسد نیستی در هم اگر
گفتم ای یار من نیست اگر سر و دم و زری
گفت این بند و فنون تو نیکو در دم
ز آنکه ز شعاع مرا هیچ نباشد سودی
این سخن چون شنیدم هم از دلبر خویش
کردم از سر ز سر به نکاحی خوش

گفتم ای دلبر کسر و قدر و غالیه سو
چون شود ای صدم از مهر و وفا پیش کنی
خواهم امروزی بشوم البعلت چکر
باید وز زین خم کیسوی تو من
چون شنیدم تیغ خنده ز زرد لب
گفتی که زنده تر ام گیش بوصول
ناباشد زرد و سیاه و دکار اندیش
تو زانی مکر این تا که نباشد سر و دم
گفتم ای یار نباشد چه سر و دم و زری
عشق من جلوه دهد حسن و خویشتن
که شدی شهر شهر بی بنکونی لیلی
دل از این نکته تو خود غنچه رشادی شکفت
ان به مهر و شوق و دلها بهر جواب
گفت جان قدر چه دارد بردنیا و دم
عاشق مفاسد نیستی در هم اگر
گفتم ای یار من نیست اگر سر و دم و زری
گفت این بند و فنون تو نیکو در دم
ز آنکه ز شعاع مرا هیچ نباشد سودی
این سخن چون شنیدم هم از دلبر خویش
کردم از سر ز سر به نکاحی خوش

گفتم شیخ الافرودست باینکون
 نیست چاره بر وصل تو ای یار دگر
 ساعدت و دینش ازین باقرین
 آنکه حدش بجهان هیچ نیاید بجا
 بازوی همت و پشت خضر و ابر کرم
 که شود در نشیند چه بشیر که بزم
 نیست با همت و سحر چه کیست جگر
 منبع حیرت و سخا که در رسم جهان
 تا که کل سرخ برادر چمن خاک برون
 همت و جود تو باد بجهان باینده

کل سنجیم ز رخت از چه خودم انیمه
 غیر مداحی جهان فخر کبار
 تا که از فرط سخا بر تو دهن زر بسیار
 آنکه وصفش بنانی هیچ نیاید بشمار
 پهلوی و ملت و روی هنر و کوی قمار
 خور شود ذره برابر و چه سام خونخوار
 نیست با همت و صرخ چه کیست غبار
 پهلوی کفر و رنجش نه قدر عیار
 تا بود سبز و من از اثر باد بهار
 تا که بر صرخ بر نیست در این دور و آ

قصید در مولود حضرت علی بن ابی طالب

فکنند خیر و ز پرده از خدا امروز
 طباعتش در افکنن بیا جام سوز
 بریم از سر لوف نگار شکستار
 مرا که در همه عالم نیایم رسد دور
 جفا نبه صفا از وفا برون اور
 بنه تبار کرم بر کفر تو جام بنیب
 کیش تو را دل ما و دم که نار و دیر
 عجیب نیست که اهل عالمی مستند

کشیم ساغر شادی و تیار امروز
 که تا بریم ز دل از طرب عبا امروز
 خوریم باده از آن لعل ابدار امروز
 بغیر شاد و دیگر بکار امروز
 ز ما و کثره ات از دلم تو خوار امروز
 باد بدت و کبر رلف مشکبار امروز
 ز شر باده و دوش از سر خطا امروز
 بسی عجیب اگر هست هوش شمار امروز

بگشت عالم پیر از طریق باره جوان
دی حرام میان اندر که تادریاغ
ز جای خیر و بستان پاکدشت
شده چه باد بر خستایاغ غالیه سا
همی ز شوق بر خست کل بگریه ابر
شده چه چهره دلبر دهن بین کوله
نبوشن باده که باره صاحب شادی
را بنیسا ط در فکند نه سپهر بلند
از این شطاط همه طایران باغ جان
رخیش گشته بر افلاک مشتری قاص
فکند و خنجر خونریز خود کف بهرام
بعید نیست اگر در دو عالم سیر
سجالت از لاله ارشاط اینو لود
چنین نوید یکو ستم رسید که زندان
بد هر دم نزدیک دین بگز فرو جلال
ثبات ملت احمد کنون میشد
سزنت کرد و عالم کند لعل خاک
صفت حق چه شدی استکار عالم
فاده است اندوه در دل و می
منوید جلوه چه وجه خدای خلق برآمد

شده فصل دی آخر می بهار هر روز
شود در شهرم خست لاله داغدار هر روز
همی خلد بچمن سر و جو بیار هر روز
فشان زلف هم ناله تار هر روز
ز ذوق خنده رند و دشت لاله زار هر روز
چمن لوح جد بود چون رخ نیکار هر روز
سجای قطره بسی در شاهاوار هر روز
حباب لاله ز سر تاج زر نیکار هر روز
همی برند رشادی بشاخ اهر روز
شبه صبح برین مهر یک اهر روز
فاده غلفه در طاق حصا اهر روز
شده ز پرده برون در تکه کار هر روز
کند مبد ثنا طفل شیر خوار هر روز
فتم انداز بهر نور و نار اهر روز
جلال و قرا احد کشت کار اهر روز
بنای شرع نبی کشت اهر روز
بهر چه هست زمین دارد افکار اهر روز
گرفت عالم اسباب برقرار اهر روز
رخلوه رخ یزدان پس نظر اهر روز
زبان قوم شقاوت و لایق اهر روز

رطقت پیشتر خالق بخون
 بنزد خالق بکیتی از عالم ایجاد
 از این نشاط ابو نصر امر کرد
 ز حب شاه ولایت بنیم و دروگر
 حدیو حمله شاهنشان که گشت گریان
 محبت بود که صبا و قیصر غفور
 جهان محبت که باشد در حشمت و جلال
 پناه خلق جهان در زان شاهان
 رفعل و خود و جلالند و تا بکون
 است چه تیغ ز نیش بلزاید چرخ
 سز که فخر کند نامش ابد و کون
 همیشه تا که مسند احزان بفک
 سحر صاحب بود و عترت پاکش
 ترا که در همه عالم نباشد ای کوهر

برای حمله مخلوق شهریار امروز
 بجز و لا شیناید در بکار امروز
 دهد بخلق جهان ز دست شمار امروز
 بخو و عام نمایم همی شمار امروز
 گرفت زینت از این شاه تاج دار امروز
 بدر که گشت گشت خاک امروز
 سپهر شیشه شین بکار امروز
 ر بود کوی جلال تاق دار امروز
 چنین شوی جهان چشم روزگار امروز
 که هست شعله شین چه ذولفقار امروز
 که دارد او جهان شاه کاسکار امروز
 هماره ما که سپهرت بر مدار امروز
 سرور کار جهانی تو پایدار امروز
 بجز شای شست در جهان شمار امروز

اندی وقت سحر دهرم از رومی نیاز
 غرض شاه زلفش بکتاب و کتب
 زلفش از بهر دلاویزی بدو شک و پوی
 زلف شفته تر از حالت محمود برخ
 تا زلفش سرگردن دوزخ چه ش

مرتبه داشت و در جهان بعل طراز
 بدل سر به پیشش عشو و ناز
 چشمش از بی خونی زری بدو شک و پوی
 طره طراز تر از سنبل و سجوی امانه
 بود زانگی که بکیر بدو چه کمالش

داشت در عارض خود از کف موسی سخن
گفتم ای شوخ دلدار من ای ماه تمام
یکجهان بسته از هر یک که چشم غزال
همه جان بر یک روی تو تسلیم کنند
ماه اگر با تو در آید تو رخ خود بفرود
تا که در فلک سرو باغ وستان
تن همه از خم زلف تو به پیچ و تاب
بنما طلعت خود از پشت کشتی بهین
تا نوازی صنایعده نوازی امروز
چون شود میکشبی را با تو هم نشوم
چشم کن بر من مفتون و بغیرادم
مشکن ایندل را دم که در او را بستی
عشق تو نیارم بکس اما داغ
کرده استماد ز روز انزال یعنی نیم
بای از دایره عشق تو پیرون نهیم
ناز که کن صنما کام من از لب برار
لب کشود انصم ماه رخ از مهر جوب
بلخ او ز بسلی رهبر ایجاد امم
اقاب افق شرع محمد که ز قدر
تا جبالش بلند مرا و را انجام

بود در حلقه لعلش مسیحا اعجاز
تو ای از حلقه خوابان همه اسحق ممتاز
یکجهان بسته از خلقه زلفین دراز
گردانند کنی کشته خود را تو نماز
سروا کربا تو خرد تو قد خود بفران
پیش قد و رخ تو هر و حجل ای بار
جان همه در غم بجز تو بسورت کدبان
نیست حاجت چه دیگر از پرشتن تو ممتاز
که خداوند خوشتر آن به که بودند و نوا
چون شود یکدیگر می آید با تو در ایم دسار
اخر این عشق حقیقی است مگر روشن
می ترسم که از این پره برون افتد را
عشق در برده نماند بسود خود و غار
که بجز جام مکی و بجز عشق مبار
سرم از پیش تو چون شمع ندر بکار
پیش این در دل عاشق نبود قیاس
گفت که هر کس این قصه زلف تو را
سرو و جمله عرب میر عجم شاه حجاز
کرده از خلق خدای و جهان ممتاز
که نبردست مرا و را چو تیشنی افاز

میت حق یک همه فرخا و داری
مظهر ذات خدا و است که بیکر خرا و
ملک تقدیر الهی است که از قدرت و
است چون تحت خلق الهی از آنکه
جز صلال حق و طاعتی پیدا
ریشه نخل بد او است که بی خا و
که توجه نکند می شود مانند نمود
که شفیق تو شود روز جزا این عجیب

است کار است نه ایلم چه گوینم این را از
سر خلق جهان را بنود محرم را از
انبیا جمله بکیت می نمودند اعجاز
در رحمت بسوی خلق را و کرد باز
جز صفات تب طینت او فی انباز
میت ایمان کسی جهان هیچ جواز
و در میان در صرم عرش الهی و پا
که بود حسرت و دریا گرم و بند نواز

در مدح اعلی حضرت شاهنشاهی ناصرالدین شاه

چرخ چون تیر کون نمود لباس
ساقی ای مرا تو قوت روح
راحت روح و رایحه ریحان
از پی کشت زار عمر بسین
تا کند دخن عمر خورده سی
مهرانی بجو از این مادر
عاقبت کشیم زیر رتب
خوش بود پس در این روز و عمر
ناصر الدین شاهی که از پیش
اسمانیت آفتاب غلام
فرخا و با ملک که سینجد

خوز نکون از نشت نام طاس
اتش تر بریزد در الماس
زان می سرخ عیسوی نقاش
هر به نو همی بشکل داس
می بگرد سپهر چون تپاس
نشتی را عجز از کنه پلاس
عمر خضر را کنیم با الیاس
شاه افاق را کنیم سباس
چرخ را مدول او قاده هر اس
اقامت آسمان که ماس
کوه و کاهیت کف و قسطاس

ماه بهر خدایم او شسته
چون کشد تیغ روز جنب سین
روزها چسبند به سیدی
جود او را ندیده کسین بخیا
این بلند آسمان چه قدر آفته
یا در دین و دانی جمید
قهر او خیزد از زخون سازد
نوش چرخ پیش خنک او
روز بهیچا بهم نوشن او
فرجودی که با نوال انگش
چرخ فتم و فطن بحالی
ز قهر و غضب و دل
نیت در برش لطف و حال
چاه او عالمی پنج حنیض
آنکه نخبش بر درکار ز قدر
زان کردند عدوشن کلام
کفا و باذل است و دریا دل
رفد مدد بهیم اولر نان
ما که در در چرخ سب و فر
بر بخت بلند قوس فرخ

چرخ بهر دیر او قرطاس
سرخ کون تر تو خاک اندر و کاس
بدانند سپهر چون کرکاس
محمد او را نخواهد کس نقیاس
زانکه بر کز سیه بن چون کاس
حسرو ملک شوی به چرخ اس
صل عالم ز خنجر الحاس
کند و در و در و در و در
بکشیر عراق تا ساس
نزد دم و در کس از املاس
سایه دهن مری مان
هیلوی جو و قهر و شش
میش ز در کفش همی کمال
محمد و کرمی تر شش کمال
همه چیز دیده غیر نعل
ارینی بر ناخته است کنار
حسرو عادل است و قدر و شمار
کر چه شهر است بود و کمال
طعم شکر نمیدهد به یو اس
می ترا باد ترا کمتر از او اس

در فلک حجاب هم چو تپانها
 از شعاع طلعت تو نه ز جلا تر حجب
 با نبرد کفتم بهشت جویم که عقیل
 خادم درگاه تو این بقیاب بسیارم
 فخر جوید جهان بر وجود شان هستی
 نابود است آن فتنه بهیشت
 اگر کشای چهره اینها شود باه و شکست
 آسمان فرو اجلائی که اندر باغ غلده
 قدره را من نیز قد تو یا جم حنیض
 زانهمی از بحر عمان در برایتا قیام
 کر نبودی نور تو کی بدرخ سبحان
 کوهر او افانده در شکسای قافیه
 تا بر آید از سرای سلطنت او ابر کوس
 بر ملق دوستان تو بباد ابر کوس

در زین جوی نکر زنجیر آرد و کس
 در عطا و تمت تو شکست و کس
 سنت کل که تو ندادند بر هر خار
 بنده محاکم تو این شش جفا و کس
 بوقت سطح نیز از نیک به چون نفس
 افشاد هر اردو را بماندی بهیوس
 بهیوی و از رشقا کی توان تر کس
 بی درود تو برون و در حور انجمن
 نور خور را به خجسته تو پنجم متب
 کشتن روز ازل بر وجود تو چون شش
 کر نبودی لطف تو کی بایکیمانی در
 منیت اندر نکسانی هیچ راه پیش و پس
 تا بخیزد از کاسی کاروان بانگ جرس
 بر بکام دشمنان تو بهما و انجر کس

در مدح حضرت خاتمه انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

افکنده مهم رده زورشید جانش
 چون وصل میر نشود کیش و شش
 بنمود بمادامی از انجمن کبیر

ماما جلال از بد رو هاش
 کوته نکند دست دامن خاش
 دل بست بدن دام بی دانه خاش

آنچو روشن از غمره اگر جان سپارد
 صد جان هم از شوق بشکرانیت
 آن کوی سعادت بر بود که چشیده
 چو خورشیدی تنکارم خوش و گشت
 نادیده کسی جویدین حسن و طاعت
 یارب چه کنی است هم طره لبش
 یاربشادیم که فلکزه مهر سو
 با وصل خشن بود کس نیست غم آری
 آن کس که در افتاده بمیدان ارادت
 ویژه که بمیدان ولای شه ابرار
 فخر دوسرا احمد و محمود و محمد
 آن محقق کردون که بجز دیده چون
 از قدر بجز این نبود ذکر مادم
 ناکهنتی اگر حق که مرا نیست حالی
 پیش کرمش اینقدر این نعمت کوین
 انخالق بنان که بود منظر نردان
 بهنادیشی و شوق فرق فلک مانی
 چون او است کلام الله ناطق عجب
 کوهر توجه خود شاعر پیشه غوی

صد جان بد هم من پی ج و لا
 از بهر اگر راه سجده بویا شش
 یک قطره ز حشر شمه نوشین لاس
 که خون مرا می بخورد باد حلاش
 دارند عجب خلق تو صیف خاش
 شش بسته بهر جلد و دوه دستم زار
 صد پیشه شیران بکر چشم غم زار
 او خفته کس نیست بعز و وسواس
 فرخنده و مسعود بگیرند بفاش
 که زبته چو ذات احدی نیست زار
 کس ندیده افلاک بدست آماش
 نادیده کسی بته بجهاد حلاش
 یالیت که می بودم من جای بلاش
 می گفتی غیبه خداوند بهماش
 کارند بر و کن ازین دنیا نجاش
 قرآن همه حرفیت و صاف کمالش
 ترکیب من نوشد از سم فاش
 شد ترجمه بیت قرآن جاش
 که مدح کنی مدح محمد کن و اش

در تضرع اسان مدح حضرت امام رضا علیه السلام

به به توان بین که فلک شیشه اگرش
خاک شریف است که ستادش از
هر سجده نام کاخ رواق بلند او
کوه لکره عقرب یار او سیخت
سنگ بیفتت همگی او او و کهر
خوادم غریب اگر خسرو الملوک
نخج از ارض خاک دهد چو باد
دارد زرب که نکست خوش خاک انداز
از بهر خاکبوسانند بلند
خاک رواق و صحنش غرضش
اردشمنان بقلوب جان منقوح
از اوج تشنگی او شیر خاکی اگر نشان
نخست هم از طوطی بوی پستان
این کنبه منور یارب زان کین
ایکاخ مرتفع زهلی بن موسی آ
انخرویکه جامه اقبال درشش
حور و قهوه کوه طوبی خیلند
ایجاد خیل را تو کیمی از رقدش
نصویر انداخت جلال طلعتش
شب و روز روز زموی محمدش

نبت شانه است خاک معطرش
کرده باب منم و کوثر محمدش
جار و جبریل نماید ریشش
کش نخیه ت خورده لؤلؤ مجر
خاکش نجاصت همگی غایه برش
کویم بعینیت شهنش اکثورش
و ده از نهوا که دهر روح پرورش
علمان کشته کوه ابرجد معبرش
هر روز اقبال بدید ز خورش
خاک یک کعبه نم چو برابرش
دارد نیم خلد راض معطرش
یک چشمه زحیمه او خوش ترش
لوی بهشت میوز از خاک غبرش
چو نشید در پهلوی سایه شش
بنود عجب عرشش از اگرش
انداوری که اسر لولاک برشش
کردی خدای خلق خلق معطرش
اسرار لوحه او خطی دان و شش
تشریف سرمد است از اقبال برش
روز آورد عظمی و زوی منورش

طاف سپهرمانی در جهان بختش
قلب و عالمش و آن محبتش
روی ملک کجاک در ایوان سدش
هستی فرخد یوسلیمان در کارش
دشت و اق مرشش میدان پوشش
دارد اسد آنکه نموشد لطف خویش

جوی بخت حاجی از درد سحرش
روح و ملک آنست و آن صورتش
طاق فلک کوی بچکان صبرش
نبود عجب که دیو و دایه سحرش
خوشید و مه دو دایه پسند سحرش
در روز ششم شفاعت گویش

در مدح نوابه مستطابه محمده

مرا یار است خون ریز در نوک تیر کاش
کشد اید از پر که کرده اسبیل مویش
کشد شیشه پروین عقد لؤلؤ منشور
مزید لاله نمرالبعیر از کاش مویش
نه شهاب من که دارم بچین جلقه لبش
دل مجروح در دام هزار بروی کزیرش
چنان مهر اور دار نوک تیر کاش که نزاری
هر آنچه نیکویم طلعتش است آن کردیم
بلبل است ز بند که با جملہ مستعد
نیقشاده دلی اگر کف نیامد ز سر کوشور
هر شمشیر تلوح دبت نه بلبلش که اسیرش
حد نه دارم از جی شمع نیست نیکویش
همه بر روی او مفتون چه لب علی بوچون

دایا قوت خون کرد دلشاید در دهر حالش
نماید خاطر مهر دم خویش خود پریش
بوقت خنده نماید که خشنود دندانش
نماید آفتاب با بحر از چاک کزیش
بهر ماری و دصد لرا خود دارد بچاکش
نیامد کس در نه گشور خورده خم به کاشش
همانا از باغی خفته اند چشمه فشانش
کجا دل سیر کرد و خود از هر یک تاش
کجا ریان خبر دارد ز حال از غطاشش
رسب دل برده پنهانی از تهای نهایش
هر از شمعان جوخته لب از فشانش
که در دل لم سبی دایم فرو میکش
جانی از شد خون بجز لب از خندانش

خدا ده برنج رخسان هاما خده مر جان
کجاستم بوبست چند اشک فدا و جواب
زا دل ترک سر کیر و نماید و بسوی او
کجا اندیش از موج بلای عشق او دارم
اگر بجز از بخوری صفت کاش نیست
بعبر از زلف چنبرش بروی باغ کنتش
کسی با قوتش و سنجو اندر غمت
که قمر دنالشی کل بود از سبیل موش
کجا شد بغمت بقدر یک شب و شب
دهندم مایه ای که چند صبر از بجز
شکست صفا میسر کفر صفت تر کاش
نه شنید ای آدمی او دو عالم حلقه مفتوح
همانا تیر که زلف چنبرش بسی ماند
سپهر محب فخر الدله علیا که از غمت
بنیستاه کیهان فرزندش ترغمت کار
فروغ و دوران جم زمران جان خرم
کند تا فخر حبت هر صبح کسین دامن
مهر و ماه غیر او که نوایند نه کردون
بستان کرد نه خنده غلام و حوداد
روانی اوت نیایری حجاب جان ازو

ورون خده مر جان و صد شیر جوان
بجای امید هم حالی که کردم فرخ از ریش
هر یک را که در سر شهروی وصل جانیش
که طوفان بیدار بنو صد زار ریش
قد طوبای خجل سازد بر قد خراش
دو بند بر رخ خورشید که آورده جلاش
کسی با کاش و صفتش و باغ و بستانش
که جان او ناپایی و بسی سهل تر و بستانش
نباشد صبر در رخ دمی از روز بجز
که عاشق از روی او نباشد صبر اشکاش
بخت قلب ملک شور زلف و نور و بستانش
نغمه و اله بموی او که دو جهان است حیران
بروز و شمشیر شعاع او فخر انراش
بود نه کند کردون تحت عکرم و فرمایش
شدی خوشیاید بر کرد و چه شمع و بستانش
سحاب ستمی که عالم بود بر خور و بستانش
زمرگان حور عین روید غبار و کردایش
عین بانوی غزل که زوایا کیهانش
همه سحابه اردو بر بجای شاخ و بستانش
جانی خفته اسود بر نیز ظلمت و بستانش

حجاب باداگر کرد در تر عشق سدی
 اگر زهر و نمیر نشن بخوابد چاه و خند
 همه خط سخطا و ترا خود او تر کش
 بی وصف صفای آب بکشد بی شست
 ز دست را و ز در پس در و که لونی
 زنده خورشید زان حج که در خورشید
 کجایان آب ز دید که بنید باقی را
 زیند بدج کس و صفای صاف کمال او
 هماره تا که در ماه و بدید لاله کونیا کون
 نشین بر سینه عزت خجاست که هر از

بود تا دهر صحرای تحرک نیت امکان
 جلال او کجا کجا بداند کف میرش
 همه لوح عطار دار نام او تهنیت
 بهشت از نیت خای چرخ زنده بهشت
 کف او کنج را ماند درون سینه کاش
 کشد مرغ را خیمه که در دقت خیمش
 که خود خورشید خشان را توان دید ز نایز
 مدح او سنی بد بود مداح حسش
 همیشه تا که در گردون به بندد لگویش
 چو دو چرخ عمر تونه بنیدد پایش

در مدح شهاب شاه اسلام ناصرالدین شاه

مکنی خشت او یارم چه بر رخ
 منی صندل سافوران باغ
 کون کاش در خشان ز خاور
 چه شاه ختن زنده از رخ کشودی
 که با سطر پانی و دلبر می
 که از لب یار دارم تمتع
 که کلبه از یار دارم چه پوشاد
 بدم خشک از دوری یار منطق
 کون می رود روکاری بعثت

مجلس جهان شد مستمع
 ز شرب دوشن ششم تصدع
 کس یکبار چه تر صاع
 جهان چون رخ یار کشتی طمع
 بیا که تو عیشمائی مجسم
 که از فی ثاب کشتم تمتع
 که خواه از دوست دارم چه بر رخ
 بدم تر ز بهجران دلدار مدیخ
 چه بخت بوی من آورد مرج

شعاع رخ ماه ماکر به پسند
در آتش بوییم قدرت تقوی
از این عیش و این بزم اندرین
ملک ناصرالدین که قدر جلالش
بکیهان خمشید و کورست احو
چکه ابرویش بخاک ابروید
بروز مصاشن زبش غوریز
در ایوانش هر کی چه کتر فلاحی
ز غدا و جایدارشین لایع
جهان بهر جایشین کی نکند
بمرد همی کشیش خنار کو هر
سجده شریف روز بنهاده جبهه
زین پیش پایش زهره مرغ کردن
بود نفوس شیر غنک شکش
بجنف جود و باران فضلش
فلک که بمیزان قدرش ساق
جبال پُصف جامش نخواهد
جان با صفایش بگردید بهش
نشیند چو جرش باشد مظفر
شود چار خطا یک سطح قائم

ز ماه خودش شرم دارد و سنج
درش سوزیم و لوق مرقع
بود مدح شاه جهان را نفع
ازین نه رواق فیه است رفیع
بمیدان زکاو و شکیست جمع
بجای سپهر غم زبر جبر بلقع
کند عمر خصمان خود را مقطع
خمشان رنج سپهر متبع
بود شاه بازار پناهنش نافع
فلک بهر پیشین کی سبزه مرغ
چه باران جوشن بار و بزرع
همه اباد و سبزه هم مام اربع
اشارت بگردون کن چون صبح
همانا جبینی بانک و عوع
بود ابراز در گم از اب مد مع
بود فرق فرغ بستی با قوع
سرو پای خود را نمایستع
فلک با جلالش بگردید اصدع
نشیند چه رختش باشد مصقع
با شکال قانون بودان مرتبع

بسم الله الرحمن الرحيم
در ملاح مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه السلام

چه بگذریم ز ذات خدا که هستی
 روان خلقت و فرخ و فرنیس و شر
 بعقل هر چه پسندید حکام و محکوم
 ز خد متشنس کرد و سپان شدای محمد
 بهشت خلد بود در قفس تشنه مشهور
 بجای لاله برید و بهی خاک کسیر
 ندیده بود کسی و چه کرد کار جهان
 بهر خرنه تو خازن بهر صغیفه تو عالم
 که کنی سجده صلوات همه ز روی زمین
 من اولیت بخوانم که نسبت ثانی
 بهر بلعیه پیغمبر شدی چه معین
 تو را ولی توئی والی و توئی وانی
 توئی نصیر و توئی ناصر و توئی منصور
 ز رفعت جلالتش بانست و است
 علیم ذات تو از تو وجود هر چه عدم
 تو را سبب توئی معنی و توئی مقصود
 توئی امین و توئی ایمن و توئی ایمان
 بگاه نشر نباشد بجز نعت تو خرم

بجز علی نبود جلوراد و کر صانع
 سعید عالم و فرد و قار و عین شایع
 بود هم هر چه بکنجید به امر او تابع
 ز طاعتش همه مست و یاشد خاضع
 به سپهر بود و قضیه شوکتش شایع
 اگر خود کفش قطره چکان بر ابرع
 کراشا بجا نشیند سی طالع
 بهر قصیده تو قاضی بر بلعیه و رافع
 شعاع تیغ تو بر ظلمت آتش واقع
 اگر چه خلقی داند تو را حلیفه راجع
 ز روی صدق شدی هر کی تو را یاریم
 توئی امین و توئی ایمن و توئی شفیع
 توئی بصیر و توئی صابر و توئی سامع
 ز نور لبت هدایت به جمع و جمع طابع
 قدیم فر تو موجود از تو هر چه بدایع
 توئی معین و توئی واثق و توئی قاطع
 توئی وفی و توئی وافی و توئی وفایع
 بر و خسر نباشد بجز دلائی تو نافع

هر عابدی که بکشتی بدو ج حبس است
امین بدر که طلاق کی شدی حشر
توئی تو محرم حق زان در عالم کثرت
تو زانید که لطف عظیم زوق قیامت

هر از سال عبادت کند بود ضایع
اگر بدید که قدرت مندی خاشع
تصیر تر بقام توامده از صومع
بغایت محبان خود شوی شافع

در شرح حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ناصرت شاه

دوشن بدر ارمی بوثاق
طاق بروی او همانا جفت
تا ریکسوی پر حشش بودی
بود رخسار او میان دوزلف
بود در خوبی و دل ارائے
بود معروف تر بر شکر نیم
اقاب طلوع طلعت او
ماه کشید و اقاب ختن
سکه بودی لطیف از حله
همچو جوش برید صد پیمان
غمزه اش بر دل عین ناخج
باچین جلوهای طاقوسی
گفتم ای خوب روی مهر گل
جنبت نیست پیچ ز حال منت

روشن از عکس خود نمود آرواق
جفت بروی او بخوبی طاق
رشته بهر کردن عشاق
صدق مانا میان دو نفاق
یوسفی نه ز دوده اسحق
بود مشهور تر رخسار فاق
رمر از شراق گفت از اشفاق
فتنه روم و لعبت و تسحاق
می رخسیدان سپید ساق
همچو زلفش شکسته صد میثاق
منزه اش بر تن عزیز مزاق
امدی بهر پرش عشاق
بود می بس طبعیت شتاق
در سمع حشر من شبان فراق

ماز بخت خویم خون جگر
بی تو گر میوزد بستم هبشت
کز راه وصال پیش او
از لب عسمر جاودان یایم
من کجا وصل تو نکار کجا
کر چه سز در وصال آن دکران
دارم از هجر تو شکایتها
فحش از کام تو به از طیب
بجوی وصلت از جهان ند هم
مژدهایت بدیده ام زوین
طره تو عیرو من لم یکن
بعد از اینم منه در آتش هجر
هر نام ز هجر تو بکسوف
عاشقان در ره تجان سپرد
کز زویت بر آن کنی جلیاب
گفت بس کن سخن تو با و پای
نوش جامی زناده و بر خوان
خرد و دهر شاه ناصر دین
آنکه شیرازه عدالت او
حامی دین که ضربت شیرش

باری میان همی شوی ایاق
اتشی کو بود بر حنایاق
نقد جان در رهت کنم نفاق
کر رسد شهد لعل تو بمذاق
من کدا و تو را بهار صیدا
ای صدم پیش دارم استحقاق
کر شکایت منی کنم ز اطلاق
ز هزار دست تو به از آریاق
به یقین از پدر من ایم عاق
طربایت بگردم و آفاق
خواهم از آن عیسر استنفاق
پیش ازین ام مده تو ستم غاق
ماه صبرم ز جور تو بحقاق
نظری باز کن تو از اشفاق
شمن ناید و کبر و نیر شراق
زان صفتی چون رخ بتان براق
مدح شاه جهان بیانک عراق
آنکه بر خلق لغت از صفاق
کر بنودی جهان شدی در آ
زمیان برده کفر و شرک نفاق

دل او کان و دمت اند بجز نیست
ان پی خدمتش سپهر برین
اسمانیت قشایش غلام
پیش روی فیرا و سیار
عقد بادست او سنجاسته
وصف او زیباست در محل
قطب چرخ سخا و مجور خود
شمس از رخ بهشت از نوبت
پشت ابرش دلش چه بحر محیط
لطف او کشتی علی التحقیق
خاک او کحل دیده فلان
آنکه روزد غا براندازد
از رزق مخلوق شد محمول او
زید از دوستی ال رسول
ان رسولیکه در شب معراج
او است بر حلقه کاینات معین
بهر راه هدی ز جانب حق
در زمانه پامرا و میکال
گرنند پرتو هدایت او
نیستون از چه پستاده سپهر

بسکه زیر میکند بخت و انفاق
ستاره که گشتان بخونین طاق
اقا بیت آسمانش رواق
هفت شمع بود بهفت طباق
که ندارد بهیچ رای طلاق
خام او طوق است بر اعناق
که جانش تنویده حسن بیاق
چرخ از فرو نشسته از اخلاق
روز بختش کفوفش چو ابرو فاق
عنف کلخنی علی الاطلاق
کمال او تاج کنسید رزاق
کردن نه سپهر را اطواق
تران بر او خلق رست شفاق
فخر هابس کند شه افاق
پشت روف شدنی بر اراق
او است بر حلقه حکمات اصدق
امدی او مصدق و مصداق
گشته بر خلق قاسم الارزاق
تا ابد خلق بد بکفر و نفاق
لطف او گریه استی و اق

فلک از زمین او بود برپا

باد پشت و پناهش مانند

با همه حرم تا صف محشر

در فلك حضرت امیر المومنین علیه السلام

چمن چه کوه مین مدنی فوط سماوی

هر است بنی می و مطرب بید عزم حرام

بموتوساده فی بادیه و مخور می بی یار

مرا بنود زیاده بهیچ رای گریز

بدون صلوات ساده و لوط باده

خوش است راح حقیقی ولی ز غشوق

چه حاجت در این فضل و بر این

چه خوش شراب کس خالصه چمن بود

نبیند کو کف ساقی و لب دلبر

یقین بکیتی اسکان این چنین فضل

ز بنده راه داخل میزند بر

بهمد خویش منم واسق و تونی عذر

منم ز هجر تو دل خون منم غشوق

یکی خورده غم و نیایی خورده غم عقی

ز من شک و تلوان میبرد و خمر که هست

بشادی از می و مشوق جو تو و سقیت

حکم از نام او بود سق

تا که هر مکتب شود بمحاق

عاصیان را بلطف و تسیاق

در فلك حضرت امیر المومنین علیه السلام

من شراب بروی من لیلیق موافق

ز نندم ز بهشت تبیین چه کشت و حلال

که بهر شیش جان آیند و اندر مطابق

کنون که رسته راجحین کل و شوق

دگر بسر نرم من قیقه ز فلق

چه ز کمال رضی عذر اچا بدید و است

بود چه سبزه نهالی بود چه لاله آفاق

یکی هر یک سخن کو یکی ندیم مساوی

سجام زترین پتین نموده غارب و آفاق

بغیر جام نبیند است فی مرا لایق

مباد دل بر دار من اند و طر و ساق

مکو حکایت عذر اکمن و واثق

منم موی تو منقون منم بروی تو

خوش است که از این هر امی فارق

یکی چه روز منور یکی چه شب عاشق

چرا نهی تو دل خوشی منی مضایق

مرو بر آه بطا لبحی تو رنج و صلت
مخون کتاب لاطون محو تو کلون
مخون کتاب لیحا محو صغیف
در عشق ضرب کویم در عشق وی تو هر
اگر که هست ترا خیر باده و عشق
نبوش باده که غم از دل بر اندازد
در این جهان تو نه بوی بغیر راه مست
شین بر لاله رخاں یا بر خرمند
تو را صفی رخ یار بس بود بجان
نما تو مدح شنند خام و در زبان
وصی احمد مرسل و لی نعمت زروق
امید شفقت فردا امیر عرصه عصبی
تو ام ملت و رکن وجود و جو هر جو
توئی رفیع و توئی عارف توئی ارفع
توئی خیر و محیر توئی امیر و ظفر
توئی برور و توئی جلوه و توئی مظهر
توئی تو مظهر زیاں توئی تو خیر ایمان
ز بعد فات خدا اگر رسول به پیماست
توئی وسیله خلق و توئی وسیله رزق
بختی ششم بصیرت بود و ظاهر و باطن

بجو تو طرق هدایت بخواه نک طواق
پورا چه سود شود تو را چه نفع شواق
بشوی در قریشین سوز نامه بوق
اگر که دشت صیوی یقین نبود عاشق
ز هر چه هست در این دیکه میر تو علایق
اگر چه هست غمت در درون تو موت
اگر چه هست شیعی عربان منافق
شش مردم نادان خواه محمد عالم
بیانغ راغ تماشا روند کر خفا
علی و آلی خدا و امام خارب شواق
این ایزد منان کلام خالق و مطلق
نسیم دوص طه فوید حجت خالق
نظام ملک و دارای من شفیع خالق
توئی علیم و توئی عالم و توئی واثق
توئی مکمل و اکمل توئی مصدق و صادق
توئی شفیق و توئی شافی و توئی شایق
توئی تو قیّم قرآن توئی تو فرد جلال
تو آمدی بر سوال ضعیف و تو اسطالق
اگر چه بر خدای و و و خالق و رازق
خیر ذات شریفیت و بسا تو لاجق

منود بهتر تو یک وز خور د بار طلوع
ز رفعت تو بود پست مقام اگر
تمام خلق دو عالم بدی کفر و صفت
توئی بشرع رسالت اقدار معانی
سرای جاه تو مدح خدای عالم و بس

عجیبی ز تو عادت برود خارق
بر اوج عرش ملک تو را زنده بر اوق
اگر سرباه هدایت میشدی شایق
توئی بدین مروج ز افق ارمغان
برای قدر تو مدح دیگر نیاید لایق

چه ذات خالق چون صفات تو بی طوق
ز حکمتش بدیع و ز قدرتت عجب
تو گشته منبع علم و علوم ربانی
ز نور خویش نمودی بخلق حق تضییاع
شدی ز رتبه بزرگ حق بقدر دور
اساس دین تو بآیات حجتست جعفر
صفی حق که ز رتبه است علم الاسماء
عیان شدی بجهان پسند گوشت را زان
توئی ز قدر که عرش ادهم است شد
نموده بر رتب موی خویش کبر
همی زمین تو خیز ز خاک لاله و گل
بنه سپهر قدرت تو میدهی گردش
نخو اندی از زانل نام نامی تو بجا
قوام حکم تو گشتی سپهر روان

بکاینات دادی زمین خود و روق
بیک شاره نمودی تو ما هر انشق
ربوده از همه استیا کو کوسی سبق
در انرا نماند که موی هنوز بود علق
در شبی که سیه آسمان دی هرق
بنای شرع بقا فیض سرمد است صق
بمکتب خلق خوانده پس نور او بظن
ز صفی رخ تو چون چکیده عرق
توئی فضل که حکم تواند استعشق
بصبح داده از روی خویشش تو شوق
تو میدهی زمینش شمسهای هرق
چنان که گاه صیقلش می و گاه برق
زمین بدی متحرک چه توده ز سبق
چه حکم باد که در بجز بابت روق

راستان تو کردیت نه وانی مظم
 تو نه تو کعبه که بهر طواف خاک حرمت
 ضیاء پر تو شد از جمال تو پیدا
 خطیب مبرادنی مقیم سنده لاهوت
 تمام خلقی رمانه زاول و احسب
 قلوب خطه امکان که از عنایت تو
 به مشکاه تو که بیان بست طومر پرش
 ز نعمت تو کیا بی نعیم جنت فردوس
 خدیو جملة هستی محیط کبر که هست
 رفیع خالق چون توئی توستغنی
 عمون بل بصیرت نور روی تو شدن
 توئی که ذات تو از هر عیوب شسته منزه
 اگر سجده در ادبی وجود هستی خود را
 نوتر بهر دوزخانی بر هر وان بها
 چگونه مدح شهنشاه توانی الموهب

در استین تو جوهر نیست سپهر سبق
 همین نذرین قدس نیامر شس سبق
 ظهور جلوه حق از رخ تو کشته محقق
 نظام ملت هستی دوام کشت از حق
 ز فضل سعید تو نوحه انده اند ورق
 اساس شرع منظم نبای که موقوف
 درستان تو شان نهاده تاج منور
 بحر تو دخیانی رواق کاح مرق
 نسیم ایت حمت ز حق رسول مصدق
 بدمج قادر ذوالمن لعی تو مستغرق
 اسو رط یزدان فیض عام تو اوق
 ازان که ذات با ذات و ربیت
 بود برای وجودت و پیش مضیق
 تو خالق دوجانی بکرم ز فسلوق
 کجا هست کل تو کجائی علی الحق

در مدح محمد علیا در مولود ناصرالدین شاه

لغرم باج سحر چون نمودی اینک
 رنبره پشت من بود و روی تو بلون
 صدای بلبل و قمری و بهر بهر و قمری
 شبیم سنده و ریحان ز نرق و سوردی

که تا قضای مجتبی می بدین لیلک
 ز نسیم روی فلک و دهمی پشت فلک
 نوای صلصل و دراج و بولمیلک
 نسیم لاله و شبوی و خیری و شبزنگ

طرف باغ می بوی این صورتان
شراب و جراحی و جام شهید و سر
دران رایض هشتی صفا و روح فرا
اساس شش تب چه دیدی کفتم
زباده مست شد چون فکر ساد شد
چه لعنتی که بدی رشک لعنان ختن
سعلق از بر دوشش و تار کیوش
سواد حلقه نفس نقایه هم بوی
دو نرکشش کوه جانکه از نو شیر کار
قرین بچرخش نفس بدیدم و کفتم
کمان دوشیطان از دوشش سبک
شید بود سپه طره شش بر رخ کوه
توطن نر نفس بر رخ همان بوی
دو سنبشش دو کند چون کند رخ مال
بطره لعنتیه کرده دو چکل شهباز
دو نرکشش دو غزال و دو طره شش کند
کون مسلسل نفسش فرق تا بقدم
قدش صنوبر و بر سیمین متن قاقم
برهنه و بطاری ان بت عیار
عیان ز حله بدی پیکر شش و لک

ز هر طرف بکدشتی می صد کمر شک
رباب فرمود طنبو و قمار بر بطحک
زدم دو جامه صبوحی شدم چه طنبک
که کاش بود بر بدی لبری طربک
که ناکه مان ز نیم در رسید شاید شک
چه فتنه که بدی شور فهای فرنگ
چند روز بانه که از انجمنی شود آذنگ
بیاض عارض و شش شری ها
دو سنبشش همه کوش بکوی سجان
نزول کرده مکره نجان خضر حنک
و یازند و غزالی بیکو اصل حنک
که شاه ترک بی رمی اراده داد جنگ
کند نجان شش ابراحمد و رادر کنگ
دو ابروشش دو کمان چون کمان پوپ
بخره عاریه بسته و جعبه تر خدنگ
دو طلعتشش دو قیاس و دو ابروشش پوپ
بدی و سلسله جاد و دو کله سارک
رخش کل و منش مل و طره پراک
ز فرق تا بقدم بود حیل و نیزنگ
بغیر دل که بدی سخت بگو بار سنگ

برنج نشسته عرق چون بروی لاله مطر
بخنده گفت که ای کوه اندازی عار
جمال من بکداری بگل نظاره کنی
بکمر من بین تا از برت باید غم
ببلغ سر دم و در کشتان کسوی
بروی من بگر به ز لاله و سوری است
مکر نه تسبیل به سوی خم ندارد بو
بگفتش که معاذ الله انجیان سوی
مباد آنکه بروی کسان شایم شیم
رخت بجله خوش نظران و سالار
سینا ز گردش آخر غشوه و ناز
ز رشوق وصل میجو خستم که بوزنم
بگفت بین بله فی وقت سهرت کنار
مکر ندانی کامروز هر مولودش
نویزد و لست دیوانه تیغ و عنقبر
بروز خوان تو هر کوه نوال قیصر و دم
رواق بهفت فلک کو بجنب شوکت تو
بروز رزم بری دست اگر بگرز کران
کفن بپوشد بر جای راه بین کاوس
همی ز فرق تو ناز بخت تنزاع کلیل

دوان بزد من از طرف دست و ملک
تنبطه گفت که بهشت اندازی تنگ
یقینم آنکه نداری خرد تو بچو سنگ
بزلف من بین تا از دل زنی اندرنگ
بخنده یکیم درگاه جلوه چون تو رنگ
اگر کل و چمن کوسنبر میکنی اینک
مکر نه سوری بی روی من ندارد رنگ
رشوق روی تو کل بر دمی مجال ذرنگ
بمباد آنکه سوی دیگران کنم اینک
برت بجله بسیمین بران بود سرنگ
بغل که فمش از روی لاله تنگاشنگ
بدان دوله که بیاقوت سرخ بدیم رنگ
برو به تنیت نام شاه با فرزندک
فروغ ناصر الدین شه فوز داز او رنگ
پناه ملت و تقی بهوش و سحر رنگ
خوزد زعدا تو هر که براج ظلم سنگ
بود چه کوه دماوند پهلوی نارنگ
بوقت جنگ کشی شصت اگر تیر رنگ
باب مرگ فرو شود به تین بوشنگ
همی ز پای تو بال بختین از رنگ

شمع هارم تو چشمم خشم کور کند
 ز ضرب سم تو می نبالد خاک
 ز بیم آب شود زهره در دل رستم
 نشینی ارببه بر بار کی چنین خدوان
 اما نخواست صغیر ز عدلت از اهو
 بری تو از دم لبر کاستم بکوشی
 ز بیم تیغ تو و لوال در نواحی روم
 نژاده است چنین نامور دیگر مادر
 بغیر نام شنیده سپهر فرو شعاع
 اگر کفایت میران جلال است بخیزد
 زمانه در که سخت تو را کند تقظیم
 بجنب فتن و جاهت هر گردان
 ز قدرت که انبیا را موم و هفتاد
 تو خود سلاله نوری عجب از انکه
 همیشه تا که مبوطه است عقب
 در دیده چشم حسوت بود ز نوک سنان
 شای من بجهان در خور جلال نیست

گر از فرا بختان کنی شعاع نیک
 دمی بر صده سپا جانی از تو تو نیک
 کشتی چه خنجر الماس کون بر جنب
 کمان کنست مکه شری نشسته
 مدد بچویدش این داد و ستد نیک
 دری تو از دم مرج و مناسبت نیک
 زو هم مرج تو ز لزال در بلاد نیک
 ندیده است چنان با جود و کرم نیک
 که عسل و بزاید ز روی انبیه نیک
 سپهر غایت تقدیر و جلال است نیک
 ستاره کفایت قدر تراهند نیک
 برای هستی شخصت زمان اسکان نیک
 ز بهر خدمتانی نکرده اندر نیک
 برد شعاع تو از روی اقبال نیک
 چهار تا شرف مشترک است در خرد نیک
 بر پایه قلب عدوت بود نیک
 بلند مدح تو و پای دانش مال نیک

ای لعبت نه خانه ای افت خرق
 رانچیه سوی تو افتاده بدل تا بم

برخیز و بده جام بنشین و زنج
 چند آنکه بدان طره باشد کنج و احک

درین نوبت بر عارض کوفی که همی ماند
 جز زلف تو بر عارض حسن هیچ سیدی
 ناظر افروخت ز خسارت زکست میماند
 در زلف سیاه تو یک طبله از عنبر
 در جنب کبریت یک سلسله از جادو
 زلفت بجفا کفتم مرغالیه را بسبو
 هم طره طرارت با مشک خن بسبو
 خواهی تو اگر بینی در شهر قیامت را
 بگرفته مگر چنین اخلاص چه نوبه
 ای رباب خرد گویند رخسار تو بر زلفت
 در چهره خسانت زلفت بهمان ماند
 موی تو و روی تو با سبیل و شوی
 دارد لعل از زنگ لعل تو خود لیکن
 در چهره چو فروسی در باغ چه طاووس
 زلف تو و خال تو زان هر دوشی هست
 با من تو چه بستیری بیرون ز دم و رخ
 چون ماه همه نور چون نور جمه حسنی
 جرع تو بمشتاقان از سبزه باز میا
 زین فتنه شکایتها شاید ببرم روی
 دارای جهان کستر شده ناصر الدین گرفتار

چون خورشیدی را بنشاند بر آتش
در مملکتی خازیل سپیدی رنگ
دو کفه تر از روزگار نه بود او نیک
در طبله عین کو یک کلاه اینسانک
در سلسله جادویت یکبار دینش رنگ
بار آینه زلفت به غایب چون جوشنک
هم بر تو حشرات بنهره همسنگ
از منتظر خود یکدم بنارخ از آتشک
یا راصل قاتل که در باغ ارم از جنگ
شاهیت که در نوبی بهیت که در جنگ
در روم نجاشی را بنشاند سر او نیک
انگشته بان هم بوان کشته بن رنگ
جولان بوش در روم میدان بوش رنگ
در قفص چون کبکی در جلوه کری تو نیک
دین دل عاشق را هر که کنند اینک
خون من اگر ریزی من با تو دارم جنگ
چون شنک همه شوخ چون شوخ همه شو
تا چند کندستان تا چند کهنه رنگ
تا دادر اکیر در سخن و بافر رنگ
دریان در شطرنج آدم رش رنگ

بہارِ مولوی راج سہی بڑھائی

محمد سیف خان احمدی صاحب مدظلہ العالی

از دولت اقبال حاصل شود چنانچه
 اعضای جهان گردد از پیوسته و پادشاهان
 خود را اگر بنید در روز عطا شدن
 مالا به بودان یک در که تو چاکر
 نصرت تو را چاکر هر جا که نمائی زو
 از و هم هر اسد هر کوهت چاکر
 بود چاکر کردن بکشی تو اگر شمشیر
 پیل از تو هر اسد زرم دود صدار
 سرمایه عمرستی تو زرم زرم
 برفت و آمدت امور مدار صنیع
 بر پشت ستمستی در زرم دود صدار
 با حمله ثوابها جمع بیک گردون
 از بهر غلامت دایم کم خدمت

از کینه خصمانش اصل نبود خمر شک
 بر بال نهان بنهند خراک تو بالا ملک
 جنگ تو اگر بنید در روز و خاجیک
 با عجز شود این یک بر حضرتت مشک
 فتح است تو را خادم هر سو که کنی شک
 از بیم بلرزد چرخ خلک یک شک
 در دگر نامون تازی تو اگر شک
 شیر از تو کر نیست در جنگ و صفا
 نوباد و مرستی تیغ تو بوق جنگ
 از عدالت عدلت شاهین مبارک
 بر مندرج استی در زرم دود صدار
 تا هفت کواکبها هر یک یکی از شک
 بر در که تو شاها کر شاه بنزد شک

قصیده در مدح حضرت عباس

آمد خنجر ذم از آن ترک خوش حال
 باروی جانفر او بکیوی مشکا
 بودی شعاع طلق و اوصافش
 در دیده در ز بحر و نهان کرده درین
 موش حکونه موئی کیا دیده غراب
 بنیان صبر و تافتی دی از این خراب

بر روی اقبال لب است از بهال
 باخوی شعله آذر و باروی شال
 آن یک غنچهها و دیگر اسیر عدل
 آورده مهر چرخ و فرو بسته جمال
 چشم حکونه چشمی یک سلسله
 بر پای عقل و هوش نهادی از اقبال

بودی بریز زلفش یک کشته استم
نیما بر دصبر و شکیم زلف رخ
از یک که بار ایندل خونین شیده
خبر غم این که بریز زلفش
فردوس صفای خوش که منفعیل
کردم بسی حیا در اوصافش
دیدم بدین صفت چه مران یار لقا
ناکه دوید و آمد و نشست در برم
در نزد من نشست همان بود ترک
بودی کردلم ز جدش عین
گفتم تبارک الله اینجور یا ملک
خذه زانان بسوی من آوردنک
ملح که گفته و گمرازه سفته
گفتم تبا هما ملکابی جمال تو
از مدح خضران بدیدم بجز زان
با خویش عهد نکویم دیگر سخن
غیر از ثنای عترت و لاد تمضی
عباس و شهادت اسبط و احسن
دنیای فضل و عالم و دانش جهان بود
دریای علم و منبع حکم و نوید مضی

بودی زلفش یک کشته استم
ناراج کرد نشن و نیم خط
خم کشته بود تا زلفش یک کشته
فی بود بهر حسن از اینش حال
خوشید از شعاع حشر و انفعال
خبر شکونی نبود بر او هیچ احتمال
گفتم ز روی لایه که ای ترک من تعال
بردی عیان صبر من از جو وصال
چون مشتری که اندر خانه و مال
از دیدن حشر بر بود از دلم ملال
گفتم که اعلم الله این بدر یا حال
گفتار روی مهر که بر کوی صبا
بر جوان دو بیت در برم از دل بهر ملال
اندر دلم شکنج و در خطرم کمال
ز اشعار مردمان ندیدم هیچ خبر کمال
با خویش کرده شرط نخواهم دیگر معا
گویم همی برو خوش و گاه و ماه سال
بر بیان و بهوشش در ساد کنج قبال
سخل بدو شاخ هنر رشید کمال
شاهین مدد و فرود کرم منظر حلال

مصباح دین و روح خرد اقبال قدر
 اید دست حق که تو در عجب غضب
 چون تو نهال باغ و لای شدار زال
 هستی چو شل حضرت داوود بر تو زم
 برابرون دهمی چه گره از نینب تو
 نخل کمال شمع نبی را تو نه شمر
 مرسوم را ز فضل و عنایت کنی کرم
 سهمت کند بواقعه نه آسمان ادب
 از سطوت تنان تو دلو ال در خوب
 دست تو قاهر است هر آنی کنم کمان
 اوج جلالت تو ندارد دمی حنیض
 قدسیان عرش الهی بصد نیاز
 تو فخر مکنات جهانی که گسندید
 امر تو را بطوع ملک دار و ستامع
 انحضرتی شهادت که در جنب جود
 ناله بخویش عرش بران در بخویش
 شصت قصاید و زری را هم چون
 در شیب تاریکی چو نشینی بر روزگار زم
 ای شیر سحر احدیت که در تو نیت
 فرزان دمی بمشرق و مغرب که تا ابد

چرخ وجود و قطب ظفر حسرت و حال
 هستی نهنگ فقر خداوند لایزال
 و در فرشته نام تو در عرش و آسمان
 را چرخ همعنان بنود با تو در حال
 ریزد رنسان کمان سموت پروبال
 باغ جلال مرتضوی را توئی نهال
 مرز و قرا از خون عطایت دلچال
 تیغ دلد بر مبر که نه چرخ کوشال
 از نیت کمان تو زلال در شمال
 حکم تو نافذ است بر آنچه اید خیال
 بنجم سعادت تو نباشد کشتن بال
 دارند جملگی بدو و تو اشتغال
 قدر سعادت تو بغیر از نبی و ال
 حکم تو را بطبع فلک دار و مثال
 مکیان بود در و خرف و کوه و سفال
 هر که که دست تیغ تو دارند اتصال
 دست قدر بربری از تیغ چون هلال
 از بیم پوزال شود کم ز پوزال
 دست شمع اوست الهی اتصال
 بهر مصون رفعت و قدر توئی زوال

روح شریف تو ز ازل غوطه ور شد
بر حضرت تو سجده می نمود
تا ذات کردگار جهان آفرین بود
از رحمت بعید بود که کبر حشر

ندمید فیض خداوند پنهان
بر در که تو تاج همی میندینال
سوزنده باد بهجوش خرم بیکال
نکند ازیش درشت و نکند ازیش بقال

در مدح حضرت مولانا امیر مناعی علی بن ابی طالب

علی ولی خدا و وصی شیخ رسول
سیم ایت رحمت ز جانبت پندار
بدون حب و لایش عبادت ثقیلین
جلال انزدمنان را نمود سروز
حقیقه ادب و علم آنکه در حشرش
بود اجازه یزدان که با شاه او
مدام و روش فرخندای خیر لیک
یکی ز علم فر افعال خالقش عیان
بشرع معنی ایمان بود و لایست
صانع او هست عین زرق و صفا
ذخیره ازل حق و فیض روز ابد
نمودادم را بهر پیغمبری منصوب
هر آنکه هست بخت و لایش جهان
نظام شرع محمد ز دست او مستقر

نخست بپویه پروردگار و زوج قبول
ولا شایسته عین فروع و اصل قبول
بر در که احدیت نمی شود مقبول
صفات قادر سبحان در او نمود قبول
بدون اذن ملائکه نشت از دخول
بجسم غالب آدم نمود روح حلول
بذکر او همه سکان آسمان مشغول
بدین جلالت و شوکت بحیرت عقول
هر آن نکرد قبول از ظلم بود قبول
سپنج او است پر برین عرض و قبول
سفینه کرم و فضل صارم سلول
نمود شیطان از قرب حق و دور قبول
بروز حشر نباشد بهیچ رای طول
بقوام ملت احمد ز تیغ او مصقول

هر آنکه گشت مطیع و نمود طاعت و
 گرفت عهد و لایش خلق و زار
 جانیان همه از فضل او شدی بوجو
 بش احسان سعادت بود و محمد مشر
 نماز و روزه و حج و حب و شرف و
 معاونی و معاصر حکمت و رحمت
 همان نبوت و هر شئی که درش بمرج
 شامی جهان که شعاع شمشیر
 بدست روائه تا بن که عزرائیل
 هر آنکه خفته دارد بنشین عزیز
 کایم ناطق بزدان تو نیکه از ایرد
 بجا که است هر آن بند و هر آن آزاد
 بیافک در دو جهان زندگی جاوید
 بغیر مدح و ثنای علی و اولادش

شدی مقربت خدای کر قصول
 سعادتی است هر آنکه کرد نکول
 پیمبران همه از فضل او بود مدلول
 بر آسمان جلالت بود ز قدر مبول
 میان این طاعت و لای او مقول
 مناص خلقی از آن خنق تر است بقول
 خبر میدادی از راز اسرار معلول
 اسرارین بجهان تا شجر با محمول
 ز بهر قافض ارواح دارش معمول
 هر آنکه بغض او جوید در عالم ذلول
 هر آن کتاب که آمد بران تویی تو محمول
 ما برست هر نافع و هر مفعول
 هر آن کند برضای تو نفس خود مقبول
 ز بهر کار جهان کو هر لباش عجل

در مدح شاه نادرالدین شاه

ای بت پیوفا و سنگین دل
 سرو باغی و مهر هر مجلس
 حرم منیت غیر از نیکه بشی
 خال دیدم ترا بلب گفتم
 خون خورم سگر ز بهر تو اسان

وی مه در بار و مهر گل
 شمع جمعی و ماه هر محفل
 کامم از آن دهن شود حاصل
 هندوی این بسی بود مقبل
 جان برم کرد دست تو مشکل

دل من بر دست شتاق
لکه بری مرا تو بدار بند
خواهت جان دهم ولی اینجان
خا حسرت مر شکسته بیای
و پچا نلت مایل رخ تو
خون مایه زومی مکن پروا
چه جز حال عرقه در کمر داب
تا رسد دل بوصل مهتبات
نمده دل بدوست جز دانا
بکامم دو چشم قاتلش
هرستم میکنی بکن که رویت
هر که جان داد در ره جانان
در رخ خوبت سنبل لاف
هر که دل سپرد بطره او
هر دو عالم در دست گنم نظر
جو رکم کن لکه ریشکوه اتو
ناصر دین و ناصر الدین شه
ناظم ملک و اقباب ملوک
ای تو کز رزمیشی و سالب
کف رادت هبار و بس سبکت

جان من بر شما ملیت مایل
مهرت از دل غیشود زایل
هر قر بانی بونی قابل
پای از غم مر نشسته بیکل
شده کوان بر آب تجل
تا دهم بوسه پخته قاتل
آنکه اسوده خفته بر ساحل
هر چه کردیم جمله شد باطل
نزد در راه عشق جز عاتل
سحر دزدیده است از بایل
دست مار زد است تو مهل
فال او سعد و سحشا و مقبل
یا که مر را بخور شد منزل
به یقین شخص او بود جایل
کر بوصل تو جان شود وصل
یلمهرم نزد خند و عادل
همچو ابرکت کف و باذل
خند و دین پناه محرماد
وی تو در برم عیشی و وائل
فیضی ست سحابی بس باطل

و قدر فریش غموانش
 سایه ایزدی تورانه عجب
 و صفات زینت است در مجلس
 اصل علمی که پیش علم تو
 حنر و آنچه بحر خود تو را
 تیغ تیرت شهاب وقت دعا
 صرا میان ز نور تو انور
 ای رفعت تو جل هر نادان
 پایه قدر تو نداند کس
 بسته رشته عدالت تو
 شرع احمد ز عدالت تو
 میشود تا بخرج بعد محقق
 کس وجود بیصون بهر اقا

میت کز نام تو بود باطل
 سراسر ارگرد شود نازل
 مدح تو زیور است در محفل
 هیچ شیئی نمیشود حایل
 می بینم پدیدنی حل
 او حق است لای لای بسی عاجل
 شخص دین از وجود تو کامل
 وی ز لطف تو عقل هر عادل
 تو خدای از قدر و رفعت ظل
 ز میان برده فیض وصال
 شخص امکان فضل تو قابل
 ماه بر آفتاب مستقیل
 می مبارد خدای غرور جل

در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب

ز پی تنیت غره ماه شوال
 و مبدع می بعد از زکریا که خیر بود
 کرد بهت از عتبات بهشت میل
 هیچ شک نیست بهر کس چون اوست
 یار شدی نه می خالی و انوشیروان

ساقی اطل مرا کنی کر و لال
 هر چه رفعت است این روز شایان ازل
 بیکی جبرمه بشو از اداتیکم تو ملال
 ز فراق می و مشوق یقین شایان
 تا که کیفر به همه بر می و مشوق ملال

برویش بارنهان در انیمه که مباد
ایست به روح و بسین و طاهر و شرف
حال را ادمی از حلقه زلفت تو پسر
نتوانی چنه که داشت دل زار مرا
تو پندار که ما غیر تو دلبر گیرم
اگر خیال تو مرا در پی خویش بخت بست
حلقه زلفت تو بر عارض تو کشته پیش
لبق رازق من طلعت تو خالق من
گسین نفوذ محبت تو و بر طبع من
جس تو طلعت من کرده پس زده نهان
اقتاب افق دین است و اندر او
می نهد و بجهان ذات نفس نیان
منفی هستی و تمثال روان خردمان
هر که دیده رخ او دیده خدا را بشک
جلوه کر کشیدی لمعه از صایم او
هر کسی را بنود و حب و لایش در دل
قاسم ناز و جهان واسطه زرق جهان
مرکز پر کر ایمان که خدا در قران
منظر لوح و قلم مالک شهباء امم
صاحب محشر و دارای مهب و گنج ثرا

عینه ماه گشت عید که نیست مال
وی به سر و قد و زهره چشم غزال
از شیرین چو پسرند شهبان صوفی
پس چرا دلبری از کف تو بخت غزال
چشم از وصل تو پوشیم حجاب محال
مر مرا غیر وصال تو و هیچ امال
یا ملک بر رخ خویشید پیشی بیال
یس عجب دارم از ان لعل حس حال
که رسیدت کنون هر دو لب و کمال
طبع من خواست از رخ ولی ستون
که بگویند خدا خلق نگرده است مال
زانکه بزوات ضایع بود هیچ زوال
دقرا و وفیست بقا نخل کمال
که در انیمه صله فی جایی جویت و سوال
تا دم حشر بدین بنوی بود اخلال
غیر عصیان و خطایت را و هیچ اعمال
صلت خلق زمان ذات خدا با احوال
گفت در جمله آیات تو صیقل
منبع جود و کرم صفت صفای
خازن رحمت و بر نخل ابد باز نهال

ذات حق منجلی و خوشنود
 روزی خاک نیمش بد از ابر بهار
 درج ابد گنج بقا کنز ازل
 کریمه یکجه خاک شود در و کهر
 ای که بی ابر تو هرگز غمید پیر شهاب
 قبض ارواح باذن تو کند عزرا
 چشم تو باصره بهشتی زمان در جهان
 گوهر شاکریت سخن بخاشد سودی

ارشی مینه نوزخ زود بکیر مثال
 و سمت خلق ز لطفش و مدافع احوال
 و فردانش طغرائی سخا عیال
 که تو به بکند لعل شود سفاک و سفال
 ای که حکم تو هرگز نوزد باد شمال
 روزی خلق فرمان تو بدید سیکال
 فیض تو شامل بر خلق جهان در حال
 غیر با جمعی فخر احم و عترت لال

مستبده در معجزه اوله

محمد ولدیه شتوده حصص
 چشم گردون نازیده تا بکون
 مادر و هر را بود حسرت
 از فلک بهر خاک بوسی او
 جذب جایش بهیچ تا از زد
 و ز لطفش نظر کند بر زمین
 که نماید ز سرده نیم رخس
 در عجب شعاع طلعت او
 بحر در نرزد جود او قطره
 هر صبح و پسین بود مثال
 استاده جو خادمان و خدم

که بدید شستی است در جمال
 جذایر چنین محبت کمال
 که بزیاید چو او محال محال
 اقباب از خدای خواهد مال
 ملک مغفور و دولت حلال
 که ار در زمین بحبای مهال
 قوس خورشید بشکند نهال
 چون شود بس بوقت استقبال
 چرخ در جنب جاه او شغال
 در جسم بر ثنائی و اطفال
 در رخسار شهنشاهان با تضال

حق برایش نیا فریده نظیر
سنت او لبشستنیوان داد
و بر گردون نظر کشد بنود
میکنند هر زما بجهان تحسین
از جلالت بطل معجز او
باد حکمتش بر دلشرق و لغرب
در زمانه ز فخر و جاه او
گوشه بان در نهند بر سر
متحرک شده است چرخ اران
راستی گویم از بدو زبید
نه پذیرد بخویش عفت او
جسم فی بلکه یکجهان روح است
می نخبند سعادتش در دهم
هر که شد ظل معجز او
کز کشوده خدا درمی بر خلق
آنکه در نزد همت و نظرش
چهره خور فقر کون شود بفلک
کس چه گوید ز وصف او و شمش
خون بدگوی او مباح مباح
قلب عدوان او بود ابله

چشم گردون بر او ندیده بهال
زانکه بر آفتاب است زوال
مکوا کب دیگر حسب و مال
بر چنین طلعت و صفا و جمال
آرمیده است یکجهان ز حال
زان و زد هر دم از جنوب و شمال
چشمش حشر اندیشی پال
او نماید زمین خود سجوال
خدمت او همی بود بدوال
طوق خورشید را کند ظفحال
که در آینه افکند تمثال
زانکه اجسام هست صیقل
می نیاید بجلالتش بخیال
طالعش مقبل است و نیکوال
او بود در جهان در اقبال
ز رو گوهر بود چون سنگ و نفال
گرفته از سواد زلفش خال
هر مدحش زبان با طوق لال
مال بدخواه او حلال حلال
و دیده حاسدان او دجال

تا که اندر زمانه اب روان
پرویش باد کند گردون
هری تشنه ماهیچیت
کامران بالعتی والاکچار
همو عاکری او لودش و روز

می بگردند در هر حال
یاورشش باد ایزد متعال
همچو عطشان زهراب زلال
شادمان بالغدو والاصل
هم شاخوان او بود سه سال

در مدح محمد علیاد و مولود و ناصرالدین شاه

شبی که بود مبارک سحر بفر و فال
در آمد از دم انبر شک لعبت ارمین
فکن برقع ز روی و برویم انشادی
شکنج زلف بر شان عازش بودی
بایام حلقه مویش کمان بروش
سواد حلقه سوبر بایض عارض او
دو ابرویش دو کمان و مژه اش
شید بود ز مشک خنجر چو کمان
عیم طره و اهو نگاه و حور لق
بدی ز قاتر و قاصص سوبر پ
نخند گفت که روز غم و ملال کشت
زمانه خوشدل از این شب تو برشته شد
مکر دانی که امشب بی است کرفت
اگر حوتمالی قدر امشب است لیک

چو فعل یوسف از افق نمود هلال
بدان صفت که عطار شود و نیل
پست و زرقراق و کثود ما وصال
براقاب پستو کشاده تر و بال
چود و الفقار علی دبیان سلال
بدی دوزخ که بگریه باز و حنکال
دو کیویش و کند و در و غزال
نهاده بود به برکس نه غالی خال
سبیل بر لوقا مستیانی با جمال
شدی ز جلوه او جلوه بتان مایل
رسید نوبت شادی و صل و غزال
زمانه جام طرب بنمای مالا مال
بروی خلق گشتی در اقبال
حلال با دانه نایب حرام رنج و طلال

همان بود بر منی لود ناصرالدین
نوید نصرت و پهلوی مستح و پست
سپهر فروخت و نیم سخا و مجرود
شهادت وی تو را از ازل کجکشتا
ز نوک تیزد و ز بی بخرنج روحی زل
اگر غم تو حریفی برابر بگرد
ز بیم ستم تو خسته رخسار بشوید
ز نیزه گوهرسان پلنگ چو زرب
ز کر خورشید بکینی تو روی رهاط
خندک شخت تو در روز معرکه حال
کند عدوی تو یک پشه هز بر بکمان
سکا و تو بر وزد خاکش در گفنک
بروز بخش تو در بجا رهجو رخام
سر خدنگ تو چشم ستار گزین
و باب بجزر سار تو را کند آرز
ما بم شاه در این روز افتخار زید
بلند رتبت و جویس را می زهر خیم
بجبه محبت تو گردون نهاده گردن غنجر
حجاب عفت تو رسد شود اگر بعروق
ز نور طلعت تو میر دستار شعاع

بشمنشی که زمانه بر او ندید بهال
عمید ملت و طغرای فضل و فرد کمال
محیط اتمت و دریای مجر و بحر حلال
همان بقضیه تغیت نوشتند آجال
ز نسیم خورشید بی سجا کجکشتا
شود رخ غم تو ستم رخاق این لال
بروز ملو شصت کشتی از اقبال
رخنجه تو گر زیان هز بر بهو شکال
ز نسیم هر بقعه کفنی توشت تلال
حسام در وقت تو وقت واقعه اقبال
نشینی از بر باره کی بصف صبال
ز سطوت تو بلز و نجویش ز نسیم
بوقت بذل تو ز عیار رهجو رمال
خم کند تو پای مانه بسته عقال
بطاق چرخ سنان تو او ز در زلال
ز نسیم پر کشاند همی سراج ابدال
بزرگ اتمت و دریا کف و موج حصال
بنز وجود تو قارون کشته کف کمال
ز عرق خون سجد گر نیند صفت خیال
ز خوان لغت تو میجو ز ناز تو اقبال

ز مهر کاخ تو چون چاکری طغان کوش
ز نامه جاه تو کی دیده جز بوی هم و قیاس
در انقیاد تو بینم ز شرق تا در غرب
همیشه تا که براید ز مهر و مه شب و روز
معین محمد تو بادار رسول در هر ره

ز بهر قصر تو چون خادمی ملکین و ممال
ستاره محمد تو کی خواند جز بوی خجالت
در اختیار تو یابم جنوب تا بشمال
هماره تا که براید گیسو از مهر و سال
مصون قدر تو بادا خدای در هر حال

در مدح حضرت امام رضا علیه السلام

جدا بر قامت رخساری یار خوش حرام
لوحش اسرار خرمی گو آمدنی منتهی خاص
خوشش در چهر تو مدغم خوشادی در
بسکه از لب تیر مکران بستم جا کوشی
سرخ اندر رنج از بسا غر و همت
قامت بالا فرزند از چه از سر و جهان
ابروی قوس تو را چون بدی کردیم
مژه خوشخوار تو همچنان که از و جا کردند
حلقه زلف شبیه آورده بر روی
شهادت بهر شرف ز کف هر شکست
بسکه خوردم ناک مکران از آن بکران
خال تو بر زلف تو چون نقطه باشد بر سرم
از تو یکتن بار بارانی نیست شای مکر

مر حبا بر طلعت سپاسی یار نیک نام
مارک اسرار قدی گو آمدنی بطبوع عام
خرم در وصل تو پنهان بچستی در دام
در مکران دارم همی که خرجم یار بد سهام
شادی اندر شادی دارد باد و صلابت
طلعت شینعت نماید بر که بر آ تمام
اقاب این بهر خوریزی برخ دارد ام
طوره طرار تو هم شک می و شک فام
دانه خال سیه نهاده در زیر دام
باده بار ویت حلال ابی بعلت حرام
تیر بر جای عرق یزد مرا همی ز نام
زلف تو بر روی تو چون صبح شاد ز نام
در روز لافانگند و دو چشمانیت بوم

اگر ایشان سازی انی میکنند خورش
زلف تو طومار لپاسی چهار دست
سکه سرشاره در خاک بود بجای
غمره داری در گمان غمور داری در نمان
چاکر تو شام غافل کردید
ما ختم منی لکبسی تو در امید دل
ان ششم لطف شکینت که ما را بدست
کرمیان لعل خشان می ندیدی که
عشر تم امر در شد در کام ختم شد چون
اسما ملک ملت افتاب رخ دین
ما زوی من ساعد ملت که کیان ضار
مالک ملک عالم ترجمه نون و سلم
و اندکی امر او هرگز زوید از زمین
اولیا زید بدگاهش نهند هر یک
ای این سر جهان کامدی در شیط
اقابت جزید که می نکردستی خود
در نیمه سیر و پیر و خیل و هفت تخم
انچه موجود است در دنیا بدست تو عنان
قطره چکم تو در عمان نمیکرد که
موسی عمران جبرست که نبستی قمر

داوه بر صبح روشن جان و شهبازی طلام
خال تو خورشید و ماهنهای جهان در مقام
از پله نظارت بس خلق دارد از مقام
ماه داری در جمال سحر داری در قیام
و عکس گیسوی تو روز عاشقان کردی شام
سو ختم منی در سر سودای این سید شام
آری آری بوی مشک فری از دکانم
در لبخند از اندام بوی بوی استیام
از نه نای تاج عزت خضر عشق شام
مقتدر از هر چه پیدا مفتخر از هر مقام
پهلوی این امین از دونه باطوق طلام
معنی این صفتی نور حق فخر انام
قطره بی حکم او هرگز نبارد از غلام
انبیاء شاید در ایوانش شود در مقام
ای تو شب شیر رزان کامدی در گمان
اسمانت چنانست که نیستی قیام
جز ولای تو ملکشی نمی گشتی انام
انچه مقصود است در حق بیخک تو نام
لطفه بی بر تو در ابد نمیکرد و خطام
عیسی مریم محبت که نبستی اعتصام

از چهره رو شد بر فلک این جنبه پستی
 فوجت پرتو ال نخل حوت لایزال
 ای تو چه عهد عظمی که از روز ازل
 و ایل آمد در سما و مفضل آمد و یک
 از قوام ذات تو شد پهلوی قوتی
 خلق از بهر اوقیاتی بیکر و دهاس
 خوشن بود که هر که ایندستی که بس لایق
 رصف محشر را بجا تو خداوند کریم
 دشمنان و دوستان و عالم و این

از چهره کردی طنیر و دشت است
 ذات پاکت استهان قدر است تمام
 عرضش را کردی مقام و چرخ را و اوقی
 کر براری روز مهیج تیغ تیزت ز تمام
 از نظام عدل تو نیروی ویران نظام
 تا خدا از دشمنانست نیکو مقام
 بر دعای و سنان تو نماید خست تمام
 دشمنان و دوستان و بد و بد و رخ تمام
 دوستان و دوستان و دو دنیا نیکام

در مدح مولی مهینا میرزا علی بن ابی طالب

ساغری از باده خواهم تا دماغی ترکم
 تا که از مدح بلند عروۃ الوکی دین
 ز هر چنگی ز پنج سیمین از زمین
 از بی مداحی جلالتی و اسجدال
 سکه گویم از صفات و نشانی در جهان
 در زمانه صدر زبان خواهم همی دو کام خویش
 که بهد تو فوق خلاق و دو عالم در جهان
 از برای مدح او ایات حق ارم دلیل
 شریزه شیرینی را که نیر از شیر خود خوانی

تا که مدح شیر زردان صبر بکشم
 عروۃ گویند را پر از در و کو هر کنم
 از برای تهیت زمین جد ضیاء کنم
 قدر نیاسازم مخاطبش و این کنم
 از کلام خویش و جهان رفت و نور کنم
 تا که حزنی از مدح شادین ز بر کنم
 هر دو عالم را پر از مدح علی حیدر کنم
 هر که را بنود و لالش هر که بکاف کنم
 دستانی از انصاف او بوغتر کنم

نی از این درد و عالم عمر خود مضروب
 در زمانه از مدح عمرت و اولاد او
 دوستانه از ثنای او بدل ارم سرور
 رحمت حق را بجز او که بگوئی نیست
 اوست مخلوق خدا و اوست خلاق دیکون
 خود صفات و احوال استی که منکر شود
 باز این در کام ما باشد می بخوانم مدح
 از یار خانه او و عرش از نیت هم
 غیر حجاب و نخواهم مذهب و ملتی
 از قدر کویم فرار و صفاتش در جهان

بر سیم نار و نور ساقی کوثر کنه
 از قدر کویم که کوشش ناصبی اگر کنم
 او تنها ترا در بین موشین و صد شتر کنم
 فضل او را که رنج اهی تر بود شتر کنم
 هر که کوید غیر از منستی کجا باور کنم
 من هم از ایات قرآنی و را کفر کنم
 الکن و کرا همه از شوق دانش کنم
 کلک حشمت سر کوفت پان فخر کنم
 کوشش من توان چی خالق اکبر کنم
 ای جهان کوید می خوش کوشش هر کنم

در مدح نوابه طایفه فخر الدوله

وی چه در گونه شد کیند فیروز فام
 حسرت کرد دل کشید سر کربان فرو
 سر خوش و خندان و مست ناکم اندر
 حریف خوش و خوش سر عارف فضل و
 ماه بای طلعت سر و بدی متعاش
 از پابستن کشود حلقه زنجیر زلف
 برقع ز رخ برفکند شام اگر صبح
 از خم ابرو کشید برخ نامید تیغ
 تافت چه در خانه نام غیر این شک و

چرخ لب بر کشید پرده زربک ظلام
 شکرت از طریقیت بر و از خیم
 رشک بت سیمت غیر ماه تمام
 پیکر او چون حریر طره او مشک نام
 ماه چه ماه میسر و چه سوری حرام
 از پی کشن کشید از خم ابرو حرام
 ساخت نیکو کند صبح مرا کرد شام
 برمه کردون نهاد از خم کیسوی خام
 کلبه فرشتد ز شوق غیرت در اسلام

تیره و کردار او قیامت و قیامت را و
الغرضم آن بری کرد بسی دلی
رفتم و او در شش و شش و شش و شش
گفتم ای سخن بروی طره تو شکبوی
سروندیدم چنین ماه ندیدم چنین
سرو خمد قمشش که تو درانی بباغ
خون فرم ارشد حلال بر تو نباشد
تا و ک خبر غمت زنده بر رخ خوشش
در سر سودای تو کشت زما عقل و دین
گشت پس آنکه زنی بخود و خوش
نزدیک است که تنگ کشیدم بغل
بکه بویدمی طره شکبوی
قصه بس اورده شد لایزال که بشود
دیدمش هسته گفت سخن خجسته
ای که هزار غمزه می شعر تو را چیده
باز چه در سفته مدح که اورده
آنکه پدر بر پدر چهره و با اقدار
زهره زهر اصفتم بر طبعین جا
را بعد خوش سرشت و شکبوی
شاه که یون روم ماه و کبیر

ویدی و گفتمی کرده قیامت
آمد و نشست چون باد طرب کرد
جستم و نه باوش نقل و صحرای جام
چند کیوننی در ره عشاق دایم
چون تو پستی سپهری سحر نیل
ماه بو شد خشن را تو برای بیام
بواجب است که هر چه صفت بر تو
اوهی شسته نه بر سره شید این بکام
در طلب وصل تو تنگ شد رفت نام
چون کشتیدار شغف ساغر خنده شاک
بوسه میدادی بر لبای تو تمام
ایم ایدون پوزلوی سراز
داد در اثبات مهر سر چه مراد بکام
ویند لو لوشک ما روز کلام
و یک هزار عجبی طبع تو شد ملام
گفتم غزاله دله را بدج کنم لدام
آنکه بنا بر یاد او را با احتشام
استه نکایت سینه نیک نام
با غرض سیر ساره عالمی
نیک سالی غم غیر شایان تمام

اختر برج جلال دره درج کمال
 حایل اگر عیش خود شود با هم
 بر عطای کفش طغنه زند بر بکار
 کرد هم از روی و عاریست صفا
 صد چه او شیروان بر در مدش
 چاکر ایوان او جمله صنیع و شریف
 کر نباید خوش شمس شود سرم کین
 صرصر لطفش زد کرمی روحانین
 چون بشید از ازل نام عشقش
 تابی فضل خریف چهره کشید شاد
 عفت او المدام همت او بردوام
 تا که زمانت بیکام هست ترا کو هرا

نیز فرخنده رای با نوبی با احترام
 دیگر از این پس عرق می چکد از نام
 جود و سخای یکش شطره زد بر غلام
 کرده هم از سوی او مشک خنجر می نام
 صد چه تکین و طغان در ره قدس غلام
 بنده فرمان او هر چه بود حاصل و نام
 جلوه کجا میکند در بر شاهین حمام
 زنده شوند از طرب جمله سیم عظام
 رغبت او بر گرفت سطح معلوق و نام
 تاپس شجیان بود در وقت با صبیام
 عزت او لایزال هست او لا نیام
 از بی حدش به بنمایا تمام

در مدح مولای مبین علیّه السلام

ز داشت پدر مهر و اگر تمام جام
 بگوید از مفتی حرام کشته شرع
 مرا که تا مفتی مافی تربت میوشم
 ز این ساط کله بر فرارم از نمسی
 بیایک عشق تو فی نوشم و بنیدش
 بدو بغیره خوابان دل که صغیل عشق
 ز عمر خویش ندانند عارفان جهان

الا المدام خوش اید مرا شربت
 کمین تو کوشش سجور می که مفتی عوام
 اگر بنده حب جمع فقیه کشته حرام
 سجام مانعش از انجبال مینه فام
 بر د عشق تو از دل چه خوف و غلام
 زد اید از دل عاشق عیان زینک و غلام
 هر آنچیزی می مشوق میرو و انام

مر حیاتخ نذارم بشام و صبح خاک
قد چو سرو تو خوشتر مر از سرو چنان
حلاوت از نهاده از دهی زهرم
گذشت از غم دنیا و خوارت را خجوش
ز خجالت رخ نمه پیوشت بز بین
پیوشت ز غم آشوب ز نهاده شبر
پوشاه کشور حسنی و شاه کشمیر
هزار جان سپام بکنج لعل لب
مرست تار مقلی بر بتم بده جامم
تو صدق پیشین بیاور قایم چه کنی
تو نام سجد میاور مرا بر دو کون
شنیده و سرو سراج راه دها
نویذ رحمت و حرز وجود و جوش وجود
ز طاق طوف حرم از برای قدس و نه
به پیشین تقش نه ارم بشکند خنجر
رخاه رزق بتوال ز قدر صهر رسول
ز علم خویش بخلق جان همه خیار
یرد ز مولات او رنگ اندر رخ کیون
یرد ز معرکه خشک کند کند از خنجر
نیافنی بر نه نظر لوح انسانی

مرست وی تو صبح مر از تن تو سر
رخ چو دبیر تو بهیتر مر از ماه تمام
مفرح است از آن لب اگر دهی دوام
هر آنکه گوشه خال لبک فت مقام
بدین جمال برانی اگر تو بر لب بام
اگر بر بهنه نمائی صباحت اندام
تو ماه خالیه بونی و مهر سر و خرم
اگر شبی ز لب لعل تیابم کام
که هست مدت این خنجر سفله و فحاح
نکر به پیش قدح شیشه و قدح قلم
بست دزه از خجالت پادشاهانم
علی عالی علی ستوده اسلام
محیط هست عین صفات اصل کلام
نهاده پای بدو شری سکت صیاب
نیز در ایش کاتب افکند است
که بنیا همه بر قدر و جاده مرع
هم از کدشته و اینده و ادبی عالم
شود ز صیبت او ای همه بهر
اگر نکیر و خود تو شش غمان بجای
علق ناشن نکتی اگر بظربان

بحسب همت عالی و مین خود او
 هزار گشتی فوچ است کم بسطخ مین
 ز بهر ننگ بد روزگار شام و صبح
 ر بود کوی سبقت از محکم دوجان
 ستوده و دوسرا خسر و بیدار
 بخلاق عیان نشدی از شراره تیش
 ز بهر رونق دین خدا و شرع رسول
 کتاب حکمت و فیاض فیض و صورت
 سبجل رحمت و دیباچه صغیفه فضل
 بپاشد از نهم اجزای نه سپهر کبود
 نه پاجانا او چرخ را بود حرکت
 هم او ست صانع در تو که تدبیر کبار
 چو ذات خالق چون صفات ذات
 بسینه و ترش به از هزار حجیم
 مهل بحشر تو دبت کهر ز مهر خود

بود بهشت عدن کثیر نی ارم
 بیفتد از کف جوش و ذره بغام
 بهفت کوب بسیار میدهد احکام
 گذشت از کرم حق مقام او و مقام
 گردیده دوجان پادشاه شایان
 بنای شرع بنی را بنود هیچ نظام
 دمی بد هر نیا سودونی گرفت و نام
 که او نیش عالم بدو گرفت و توام
 جمال امیزد منان و ساعد اسلام
 اگر بچرخ نماید اشاره از اهبام
 نه بی اشاره او خاک را بود آرام
 هم او است و اهب نفس حال در ارجام
 بر او بنود نه اغازه و نی بود انجام
 مکینه لطفش به از هزار دار سلام
 که یوم ندعو اکل اناس هم بابام

در مولود ناصر الدین شاه

لطف حق تمام است حریق عجم
 ناصر الدین شاهی غازی که ضلال
 جوش و شر جان جهان حوزا مان
 یکجهان محبت کعبه عالم حلال

خاصه در مولود شاه باشم
 بر سر کیوان برافرازد علم
 منفی جمله شهبان کهنه امام
 یک فکرت و دوت یکدیا کرم

از ازل غیر سواد ملک او
نه فلک گوید ما و از بلند
بس نمودی افتخار از خادش
در زمانه غیر عدل و داد او
گر کشد تیغ از نیام از نیم او
سبکه دارد عدل و داد و عدل او
جنب جاه و شوکتش افلاک است
قیمت نمر جرخ از روز ازل
سرور جمله شهبان کز اقدار
گویم ار قدرش عالم بر برت
محمد صلیا هم شاهنشاه ما
می نماید برز مین از افتخار
ایضه رو بند از بهر شرف
بر که راحش است پند در جهان
از جلال است سنده درگاه او
سجده بود نبر و همش
شد نواب چاکر و کیهان ظلم
هر که نبود خاک بران استان
بخشش بر خلق در و کوهر است
در انفسش و ز در کون سیح

کس نزد بر تارک کردون سر
کاشکے بودیم خاک افتدم
گریدی اندر جهان حبشید هم
کرک کی دیده کعبان غنم
سیرشاد روان شود شیرم
میخورد و همش بعد از دستم
نزد جید و همش در یارم
از پی قنیم او کردید حنم
گشت بر نه گنبد کردون حکم
از فلک فریاد خیزد کعب
مشرقی را میت و هم کیهان
بر رخ خورشید که سایه قدم
خوریان خلد خاک استخرم
کو وجود است و همه عالم عدم
ز شکند بر کستان ارم
از کف جودش نشانی شتیم
هم فلک و بان و ستیا همدم
چون پسندد بر تن خود این تم
بیل شاهان جهان است دم
مردکان راز نه می سازد دم

باشد او جاوید با حاء و حلال
ذره لطفش ترا کز شایسته

تا که هست اندر جهان لوح و تسلیم
کوهر از گید بد خواست چه غم

در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام

ای علت خلقت دو عالم
خلاق دو کون قدرت خویش
ای منظر حق که خانه حق
مرسل از غلامی تو عیسی
در وقت زانبیا مؤخر
از بهر سعادتش سیدان
که ممکن حسی و نه واجب
صد کوثر و سلسیل در خلد
فرحتی که کلام حق را
کردی چه تو جی تو کردی
کار دو سدر است تفضیل
حسّاق دو کون از رتبه
از روز ازل برای سجده
فخر و وسر اوصد چه عیسی
تو منظری و اگر سجده
لحن تو و عالم اهل کونین

ارفاصل طینت تو آدم
در میکل تو نمود مدغم
از ممت دم تو شدی معظم
منقر ز کنیزی تو مریم
از قدر زانبیا مقدم
نام تو نموده نقش خاتم
ما قرب تو چون بر کنی دم
در پیش عنایت تو شبنم
از انروی تو گشته مترجم
دو جهان ز کفایت منتظم
ایرد و جهان تو را مسلم
هستی بصفات هم عظم
در پیش تو قامت فلک خم
ای تو پدید از یکی دم
کردی هبند از تن مجسم
این پیش رخ و اولود غم

ای نامه ز دست قدرت گویش
سز حق و رازهای حقرا
بر رخسار معاصی که داریم
بر کوهر غرق بحر عیان

کردی تو بنای طاق طاهر
از رتبه و قدر گشته محرم
بجز دوستی تو نیست مرهم
ای رحمت کردگار عالم

در مدح ناصرالدین شاه

اسم که اندر تربیت نیز عظم
ای ترک دل از ارمن ای لقب خوار
لعل تو پیرازاب جمال تو جان طلب
اسخاں سیه بر لب لعل تو ماند
از لعل تو مل نبرد و از موی تو بلبل
تیر صف ثمرگان تو جنان دل من
زلفین تو بیده تر از خنجر شاهین
باقدر تو از سر و سس کی گند و صف
در دلبری امروز در افاق تو طاق
مردانه به پیا دوسه پمانه که کرد
رخمی که غم هجر تو زد بر دل بشیم
اوصاف نکوئی همه در روی تو جمع است
جز آنکه چشم تو دلها که رسیده
نبشته عرق بر ورق روی کار
ای روی تو مانده تر از طلوع شمس

سجده چمن آلاله و سیرین سده غرم
بر خیز لب غریب و زار می در غم
جد تو بر ارقام و گند شاد و غم
زنجی بپیک کرده وطن بر لب غم
دزد روی تو کل زرد و زردی اوصاف
ان کرد که در جنگ گندناوک ستم
مرکان تو دنده تر از ناخن نیلیم
باموی تو از مشک خشن کنز دلم
شد کشور غنی بجمال و تسلیم
از باده چو زلف تو پریشان سپهر
هرگز نپذیرفت بجز وصل تو مرهم
از چیت سرفلف تو شوق و درهم
شیرین نشیندیم کنز ایهوی گندم
یا بر رخ لاله منظر بر زده شبنم
وی موی تو حید تر از افغانی ارغم

بهای تو ای حیوان جعد تو خندان
لعل تو حیالت که جان بخش جان است
آب رخ تو میز آب رخ سوری
شادیت بسل هر چه بلبهای تو نهان
مغلوب بحس تو جهانی شد زانو
شده ناصردین و او رودارای جوان
در روز دغای تو چه کور زوجه قار
پوشد حسام تو یکی جابه کلکون
نه پای افلاک بدین فتنه اقبال
کوئی که مکر مادر ایام بدوران
ما بخر نکیرد سرف از قدر تو بالا
فرست میان گفت تو بامه نیسان
کیون اگر این فتنه اقبال تو بیند
در روز عطا دست عباد تو چه بیند
ای تارک فلک ککاکه مزین
رج تو بهر جا که بود مرک مصور
شیر فلک انیم تو در زرم حرا شد
جان بخش جهانی چه کشانی گفت
ای ساقی سلام زرای تو شید
داعیه دولت نکند پیش تو خسرو

ردی تو کل سوری نموی تو بهر عمر
یا خفته در این لعل لبان عینی مریم
لعل لب تو میزند از آب خضر دم
مستی است بی هیچ تخمان تو دم
لعوین تو نامی بود از شاه معظم
کز سطوت اشع در زهره رستم
هنگام مصفا تو چه کسوار و چه نیرم
دوز در نسیان تو یکی کسوت تم
ارنایه قدر تو یکی پایه سلم
زاده است سخا را بکف را تو توالم
نه قامت فلک زار و می بود خم
ان قطره همی بارد و این بدل کنیم
از شرم تو از ریخت خود می نریزیم
هر کس که ندیده بجان خود مجسم
و می جبهه افاق بدایع تو موسم
لطف تو بهر جا که بود عیش مسلم
کر شیر کنی نقش تو بر چه برجم
جانور زمانی چه نبی دست صبارم
وی ساحت افاق نظم تو منظم
دعوی سخاوت نکند نزد تو حاتم

بازوی شجاع بود اردو بخت
 اینجا که بود لطف خاشاک شود کل
 کسری اگر بگذرد به بند تو دردم
 بنیان سخا تو که از خسرو پرور
 در بحر چکسی ز پر ز تو فروزد
 اسرار شجاعت همه در تیغ تو بهمان
 در روز غارتش شجاعتش کی بود
 بر ترز جهانی تو شخص تو ز افاق
 تا از حر کاتش کی بستان
 جاوید بمانی تو در ایام رفت

نیروی عدالت بود از عدل تو محکم
 اینجا که بود مهر تو ترنای شود کم
 بالابه شود بهر غلامیت مصمم
 از وقت تو خروالی از قدر مقدم
 خیزد بدن موج شرار و شراریم
 انوار جلالیت در رای تو بدغم
 به تمام سخا کوی سخا تو بی رخ
 ز رخسار بی فخر کند دوده ادم
 نغمه تر ز شمس در این دود شود کم
 در سایه خیر تو بود کعبه غلام

وله اصل

آمد بونا فم سحران ترک دل ارام
 با طره طرا که آمده بغیر
 مه پر تو و مه طلعت و مه صورت و مه
 در طره او عاریه صد مجله شایین
 فت و برا بود یکی سر و یکی سیم
 سبیل سیم بسته که اینم خم کیو
 با طره او کس نخر دنا فدا هو
 شمشیر بسته که اینم خم ابرو
 از بر تو او شمشیر تو که کد کد

فی فی شد دل ارام که ازل بر دارم
 با نیکو سخن سخا که آکنده با نسام
 کلچر و کلچره و کلچام و کلچام
 در مژه او بغیه صد ناخن ضرغام
 زلف و رخ او بود یکی صبح یکی شام
 سیما بین سجده کنیم بود اندام
 با طلعت او یک نیکو سجده
 شکر زده بر سجده کنیم شده شام
 از طره او مشک ختن بوی آکنده ام

که خلقه از تار خم زلف کشاید
ز نیکین و ولش بود یکی جام بر پای
افکند نام از رخ و بنمود بغیره
گفتم شما سر و قدر غشوخ تو
رو بر تو چه ارم رمی از پیش خناری
وصل لب و حسا تو غوغای دل افکند
قومی بهوای رخ و زلف تو و روز
تو ماهی و خوبان جهانند چه بر تو
در جبار کونار تو چند آنکه متن تاب
گفتا که دل جایش از این شب سزار
شد ناصر دین افکند ملک آن
لرزان از نسیب تو چو کانه سنج
رای تو بود مصدر انوار عجیب
و طمع فلان طون بندای نهیم حکمت
روی ظفر انجاست که خورشید کشت
اصفا کند از کلاک که تر صبری
عزم تو بهر کار جهان پاچه همیشه
از باد بر دیر تو بستی که رفتن
در عقد مریه نکر در رخ خورشید
بر درخشان تو رخ میر بجو تا

از نافه چنین کسین دیهج در نام
شکین و خمش بود یکی دشت برانام
از خال یکی دانه و از زلف یکی دوام
ما را چه بود عاقبت کار سر انجام
تا نزد که غزالی و بانسان نشوی نام
عشق قدر و مالای تو سوای سر عام
فارغ تو که به روی تو چون میرود ایام
تو روحی و میکان زمانند چه جام
در لعل شکر بار تو چند آنکه بدل کام
کر مدح شننده رسد و کار با انجام
دارای جهان قوت دین باز و سیاهام
ترسان ز عتاب چه کور در چه نام
ز رانی یار تو بر تو زگره اجرام
و بهنش تو که نشی سوی شش نام
فضل و مبر انجاست که لطف تو کلام
برای تو در پیش تو چون کند ظلام
اجرای فلک تصفوق ایند و احکام
از به که رساند چه بر اعدای تو پیغام
بر تار که خورشید نبو شد کرشمه
روز حرم بود لب شکر و جام

لیک حرف زو صف تو بهر لطف که خوانند
 تار یک شود چشمه خوشید جهانگیر
 هر که رقت بر باید زین جنس
 نعلی رسند تو بود جرم کوکب
 از بوی بوی بگیری تو ز ملک
 دیدندی اگر جود گفت جعفر و کجی
 تا فراموشی است نعل ز بهر او هم
 باز رفت و اقبال در شعر کشته شتی

سوزد از انجمن کل در شکم نام
 در طبع حشاش کنی از شعله جیصام
 از سبکه ز عدل تو بود ملک ارام
 عکسی ز پرند تو بود خنجر بهرام
 بر فرق فلک پای گذاری تو از کرام
 یاد از کرم خویش نکردند در او هم
 تا فضل خدایت برود از بهر او هم
 مادام بکن جود و بده کام و کلام

در مدح ابی استتابه فخرالدوله

دی ز در آمد سیم جو سر و خرامان
 تعبیه کرده دوز و زبانه بجوشید
 لعل طرازانده تر ز حقه یا قوت
 لعل ملک قینه باده حبلر
 بر رخ چون افشای حلقه ریش
 بکه دل و جان بسته بود بشیر
 یازر بهی حلقه حلقه ساخته داود
 آمد و بنشت تار طره بر پیشاند
 همچو قمر در میان خانه غارب
 بعد زمانی سراز غرور بر آورد
 کرد ز کبر و لطف ز نگاه بسویم

پرتو حشاش چو آفتاب در جهان
 ساخته بر کرد مهر ز غالیه چو کان
 روی فرو زنده تر ز زهره حشاش
 روی همچو آن یکی بقینه لاله لغمان
 بچان بچان با زلفی بچاپ
 زلف نخواستم کند رستم درستان
 ز آنکه خریدار هست زلف کفمان
 هشت بر اطراف لاله سنبل بچان
 کرد خشم و عتاب سر بکریان
 بهر سخن بر کشود حقه مرجان
 گفت که ای عاشق ملاکش چیران

چیت کیو حال تو زود دفر اتم
گفتش ای یار شد خوی خجای
چند پرستی حکایت از غم عشقت
چند پیاری بدرخت و بخت
شاهد باید کشاده رو باشد
یاد بسی دیده ایم سرکش تو
مردم از این خست عاقبت بخشاید
یوسف مصری توفی بحسن و جاست
میر و مروت تا حضور شهنش
بار دیگر لب کشود بهر جوایم
گفت ندانی مگر که اهووی و حشی
تا ز نما خوش بود نیاز تو دلکش
تند و غضبناک چند بیده کوئی
باید بایز جور یارستان
عاشق صادق اگر به تیر زندهش
چون تو شناکوی فخر الله و الامروز
دخت شهنش که از جلال و عظمت
قطب خط محور سپهر جلالت
نیر برج مهین و بکر کرمت
مهر سپهر نایال و ماه جهان فر

سیکندانی چگونه با هم بجران
حالت تقریر بی زبوان و بکویان
چند پیاری سر و دباد مستان
چند بوزی مرادش حرمان
از چه غضبناک گشته و تو غرام
لکین دیدیم چون تو دلبر غضبان
قطره آله مرا چشمه حیوان
از چه فکندی مرا بچاه رخندان
شکوه نماید ز جور خالیه بویان
کرد جهان پر ز در و کوهر غلطان
دام بناید ز بد خود از برسان
حمله ز شیر انخوشست و دم غزالان
می شنیدی نکوت جور ز جوان
بدل نماید بر آه یار و جوان
جان بنماید سپر برابر بیکان
سید ممت بوز لعل بدیشان
قتله اخطار گشت و سرور کیمیان
فخر زمان و چراغ خطه ایران
دره درج و مکیں خام سلطان
دیده ایجاد وافریش امکان

کاش می‌شد ز باد خزان
نه فلک و نه هست خلد و نه هست کوکب
همه بودش بهی نه خلاق
روی میرش شعاع وادی المیز
سر غافش قوام صرخ مطبق
روی او میخورد بروم کتابون
سر بفر از دز طاق کبند کردن
حشمت و جاهش بنمیزد بهی
هاجره می گویم بهی بهی عصمت
آسیه از طینت و نه جاه صفورا
روشنکانه قدر و ان معجزه
پر توی از روی فریت خفا
منقل از روی هم زابری شود
فی عجب آن قدر او اگر بماند
فرز فریدون گرفت حازه پرویز
کرد ز روز ازل چو بندگی او
می بکنم بر کدام شئی تشبه
هر چه بگویم نمیرسد بر نامه
تا که اسیر غمنازل بصیرت
رغبت او در زمانه باد افزون

لرد و جوش نکشته بر کوه
بر در اجلال او ت خاوم و دوان
دزد و کمر بار و او چو ابر به نیسان
خاک قد و شش نه از افسر علان
دست جوادش زوال الحبه عمان
سجده او میبرد پیشه بتوران
کریش مار دزدیده راز گیران
چون بزند دم دیگر ز فرسیدان
میرم خوانم همی ساکی دامان
مرتب سار او به یاز همه نوان
استد هر خوان خدیجه دویان
نزدی از سوی است خبث ضون
بدرو بلاغ قمر سخا به سلطان
فخر سخا پیش کند همه ارکان
باج ز قیصر ستاد و تاج ز خاقان
زان سبب علوی تاسه فایده کون
منیت او در جهان ماثل و اقرن
فرز شکوایش هزار قرن پایان
تا که رخ زلف لبر است پریشان
شوکت او در جهان مباد نقصان

هر که شود منکر از بخت کوه هر
 طاعت او میکند دلالت و برهان
در مدح ناصر الدین شاه

شد چمن از نو دیکر چه کوه چشمان
 لشکر سپهر دی چو تخت نذر
 ابر بر پشت نذر شسته ز کوه هر
 که ز شقایق بسر نهادهای مغفر
 کل لغز و زید رخ چو چهره و لبر
 ترکس بر سر نهاده تا جاکش مغفر
 باغ ارم راغ یا که روضه خنبت
 پرده رخسار بر کشیده شقایق
 چهره زید سرخ گل ز به باغ
 فتنه کباب بین بدامی کباب
 قاسد اگر خون لاله فی شد خنبت
 زینب بخود بسزین بین بکبر خاک
 بر زینب است خنار و در رخ کباب
 هر طرف از این باغ در زینب شاخ
 جاده اکین بر نمودی سبیل
 راغ می بارد ورق صدق کسوری
 طره سبیل بروی عارض کسور
 داشته صنع لرد کار دیگر بار

لاله و گل صف کشید طرف کباب
 جیشش کوفه فکند خنبتان
 خاک بر آورد شده زمر جان
 شیخ زرمایعین بر نمودی خفان
 سرو بر فراخت قد چو فانت جانان
 سبیل و بر نمود جاده قطران
 کوه بین باغ یا که لعل چشمان
 یاکت خود بر کشود موسی عمران
 یا شبی بنمود زرش سوزن
 فتنه داود کوبه تخت سلیمان
 از چه زشت تر کشایدش کبریا
 چهره خور است یا که طره خندان
 فتنه سر ابلهان بصوب کباب
 ناله زید و بهر است صوت طهوران
 انسر گلگون لب بر نهادهای افغان
 باغ بیارد طبق طبعی کان و ریحان
 از رخ بستان عیان چو چهره زین
 زلف عروسان باغ کرد در شان

باد صبا مرده بهار چه آورد
از پرنیت بنار و آیه کاشن
باینه مکر صحن نابغ و صفحه نامون
ناصر دین بنی و ناصر الدین ش
ای خرامت بریده بهیلوی شینغم
شعشع افشاب جلوه کردی
دولوله افتد بروم و زلزله در زنگ
عزم تو نوشیر و ان پوش کوش
نخت جوانات معین ملت احمد
ای زنجای تو بکر با همه قصر
از اثر ناخج تو ناله به کشیر
صبر لطفت اگر و زرد سوی دوزخ
نام حکمانت اگر بر بند بهیجا
نخت جوانه که مرتزات برای
از تو گریزان بجنگ دستم گاس
باروی دولت قوتی و ناظم کیتی
که تو سمند اسکنی بعرصه هیجا
که بکند فخر با بسی تو فرزند
ساره با جبر لفت شفیعه عالم
اسیه عصری و فرنگ عیدی

غنچه رشادی نمود چاک کریان
در بر طفلان نمود جامه الوان
کشت جوان همچو نخت خضر و اریان
قاهر ملک جهان چو مهر فروزان
وی زهنیت دریده زهره ثعبان
که مبدی در قرابت تیغ تو بهنات
روز بزدار نهی تو پای بیگرن
رزم تو پور پشنگ عمر سلیمان
سخت جلالت فراز کند کردان
وی رخطای تو کار با همه سان
از شرر خنجر تو مویه بختان
اتش دوزخ شود چو خست رضوان
ابر مبارد بجای مابان به کمان
کشور عالم بریر خطه فرمان
از هر سان بجز بام زریان
ساعت ملت قوتی و قوت ایمان
کوی فلک را در اوری تو بچوکان
استحقاق زیند بد هر باد سلطان
بانوی حسن و نسب صفیه ایران
آینه دهری و خدیجه دیران

با بوی ماه افروید مانی ناهید
 صد چو زلیخا تو را مو طلب که
 رغبت تو خلق چون شدی زار و گ
 روی غیرت نویدایت رحمت
 پیش تو عارست نقاب و طین
 رخت و ماه ای حرکت مخمور
 بنده روی تو کشته طلوع چو شید
 خرمن خرمن نوری ولی برای منور
 ای که سخاوت همه بذات منضم
 تا که همی خوشنودان تیر بخور
 مابد لکلام این چو تیر بجو را
 زبید از این شعر بر کهر بمانی

تالی قیدافه و عقیقه کیهان
 صد چو کتایون تو را محال و لایق
 روح نهان شد از این زوید نهان
 طبع حوادث و ال کعبه عمان
 نزد تو خاک است ذکر بهشت باطن
 همت تو ما درای وصف خندان
 خادم مزم تو کشته عالم امکان
 کردون کردون ششلی ز روی خندان
 و یکجمله است همه برای تو پنهان
 تا که همی خرم است زهره بزمیان
 بادخت شادمان چو زهره بزمیان
 کردین کوهری پر زرد و مهران

در مشایخ

هر چه شد معصیت تو بجهان پنهان
 لغت تو همه فضالت و غایات کرد
 کروازی بنفیم از بگذاری بخت
 اهاباش سوزن چو کند شتی خاک
 داد رس خبر تو نداریم برود مجشر
 هر چه با معصیت تو بجهان پنهان
 اشکار است اگر حله معصی و ولی

بیزکی و جلالت که رمار روی مکر و
 طاعت ما همه جلالت و فراتو عین
 نیست قدرت که کثرباره سر از طاعت
 صحر رحمت تو که نوزد بر نیران
 چون سزار خاک بریم همه سرگردان
 دراز از کرم خویش نمائی جان
 توفیق نکریم خویش را فی نهان

ما که غوی هیچ ندانیم هر چه تو کوئی اینم
از تو نیم از بنواری و بسوزی ما را
هم غفوری و بی شکوری و دود
بار الها تو مکر این ز کرم دید ما
ناهما جمله سیاه است عملهاست
صد ز یک نعت شکر تو نشاید کردن
نه بجزم و کنه ما است بد و زل عدی
پای غفوت بمیان یار اگر خواهد بود
هر چه شد بیشتر از فضل و کرم غمت تو
ذات تو فرد کرامات تو بجزی و صر
جرم ما را بنود غیر عنایت چاره
مینست محروم ز درگاه تو محرم که بود
جملگی بسته و نخویش بدنیای دنی
عمر بگذشتی و ما جمله بخواب غفلت
ما کجا نیم و کجا رتبه انسانی کو
بهرمانیت که راه بتائی خزان
اولین ختم رسل احمد و محمود که ما
دویمین شیخ خدا صاحب ملک و سر
پس از انفاض که شش عشرت خلعت
پس حسن معدن حلم تو که از علو حق

حکم از دست بدوزخ بری یا سجنال
دوزخ و حلد ز تو هم نه تو ایخیم جان
هم رؤفی و کریمی و عظیم کوه جان
در صف حشر که چشم همه با کین
پرده ما تو مدرتا که نمائیم حیران
زانکه هر شکل ما از کرم است در آن
نه بلطف و کرم است بکشی پایان
سعدیت که ده و نا کرده بهشت یکسان
عوض شکر نمودم ز جهالت کفران
عقل ما جبل و شعور و حرز و انفق
درد ما را بنود غیر عطایت و مال
کرمنا غناهی نعمت بی پایان
چشم بر آب و حلقه و خسته ما خیران
آری آری نکند ظلم بجز خندان
قدر حیوان ز کجا جاه و جلال انسان
چاره تن که بود حافظ سراسر زبان
منظر ذات بود اینم همه یکم و کان
تالی ختم رسل علت خلق و جهان
هر صیما نیکه بود در همه کین مکان
نکته اماره خود حور و بهشت و جهان

پس حسین خدای شافع بر روی خدای
بعد از دفر ایجاد جهان بحدادت
بعد کجور صفات تو محمد باقر
بعد جعفر که بود منبع فیض است
پس از آن کاظم و موسی است که موسی کلیم
پس علی دایره لفظه موجود در صفات
بعد از آن معنی اسماء تقی است جواد
پس علی است و تقی عین کرم معنی لا
پس از آن مظهر مزیان حسن عسکری
قائم الحق پس از آن مهدی ان
منبع فیض مقام و کرم و کین وجود
معنی قدس است جهان صفات او
و وجه توحید که از روز انزل تا بابد
شد محبت ختم نام وی مدد و رزق
نیک تملو از رخت جلو نمودن دل
هر چه بودی بعد م از کرم گشت وجود
ذات حق فرد تو و حقیقت وی مابود
مکمل شئی که در انبیا و ائمه مانا
و صفات تو کجا گفته گوهر بجا
استکبارانی و نهان تو حکم بر زبان

آنکه در راه رضای تو گذشتی ازین
هر چه موجود شدی میرزا و افرات
هر صفاتی که ترا هست در است
خازن رحمت تو را میرزا میرزا
استاده بدر رفعت او چون ربان
طغنه زن خاک در پیشش شین
که بخود و کرم او نبود هیچ کوان
وارث علم هدا فاتح طاق کردین
آنکه بچکش در تن نرود روح و ان
والی شرع نبی است و شریک قرین
قبله دانش و سقار صفای هر جان
ایت رحمت بر زبان و لیل و برهان
احتیاء در جهان میداند کفایت
شد مصور لغت اسمی مدد و رزق
گشت خورشید بچارم فلک او برهان
نقش شئی بدست تو بودی بجا
حقیقت خورشید و رخشان رخ تابان
پیش عکس رخ او فرو نماند
در خور ختم رسالت شای جهان
عنا الله و فرج لیس شکو سیران

در مختصر تالاف عجل فرجه

ای ماه و لنواز من ای ترک جوین
تاراج سوی تشیک و لوآن من
برجای خد بروی فرو بست افق
ازداری سعاد و نوبل بر اغول
خال تو بند و میت که خدش بود تمام
غیر ندیده تو اگر بر فراز سر و
تو ام ندیده که کج جان و زو شاکر
رحمت استین تو هر یک غوان
صدقت عاضدت که بود ترک باغ خلد
برقع فرو بهل تو از روی چون بهار
سرو است قامت تو که او یختی از آن
یکم شش نور و کجی است خضر
باورنداری از تو فرخه بین در آینه
ای یار جان که از من ایماه دل شکن
از سر زین مهر و می سخت و غرور
بویم تراد و زلف مشام شود عید
پرمل کنم و ما هم از آن لعل است
از لعل آب که تو چند خورم شراب
بچند محبت تار سبز زلف و دهم

وی سرو سر و فراز من ای یار من
منوب وی لت و جان عقل من
برجای تن بخوشن بو شد بهین
ما طبله ما طبله مشک پر شد بهین
زلف تو رنگی است که بهشت بود توین
بکشا از آن دور زلف سلسل شکست
بر چهره اش آب و کن نوی غبرین
کیسوی غبرین تو هم شکست شکست
گر چشمه لبان تو جاری است انگین
تا فصل دی کنی تو بندل لغز وین
یک افی از لب و یک غش از زین
کجاست کما و شسته و کیسای غبرین
کما اضاف و ددی که بهشتی تو ازین
و شیوخ و لنواز من ای یار دل نشین
بنشان دمی تو استم و در بر من
بو سسم و دلی و دهم و دهم و دهم
پر کل کنم که از آن رنج و رنج
کما فرخات با دهم صبح و دهم
عزیز بهی و خوشی و دهم

کفتا بخشم نیت خیالی بود محال
من از کجا که وصل ترا جویم اقران
گفتم جواب نیت با عجب که بفرمان
حسن از برای آنکه شود خلق شافع
سختی فایب نکردی کسی ز خلق
که سود بهر خلق نمودی ز انجوش
خواهند اینجا که در او هست سود با
بر خود مبال و مسح ز بخت آدمی است
که کوزال بویه نماند ز اسفند یار
لوشیردان عصری و کر هر مزاجان
کین جملگی طفیل و به دیکی و بس
اول روز جلوه حق سبط عسکری
روی به او نیت عطاس آمد سخا
مشکوة روح و مرید جان فطرت
قطب صلال و صرخ ظفر منبج
با استراج خلق تو خاکست چون آب
هر مکنی که هست ملو را بنده و مصعب
قدر بهمیران همه در جنب قدر تو
قدوسیان بدر که تو کم ز خاکران
آمد حق و دو نام محمد بسوی خلق

من شاه خرمین و تو که انی فخر حسین
خوشی ندید کسی شود ز رافرتین
خونی بر چهرین میاثر شو این تو شکیب
عرمان باش از ان تو حکمین مشور این
روشن اگر سودی از نور او زمین
نی فرق بین ما و معین بد ز پارکین
خارجک کسی نبرد چون کوه کین
که چو نیال باشد و کر چه بود نکین
نی از شهنایا دیلم و نی از شکستین
افراسیاب هری و کرو پر ریتین
ان تر حمله هستی ان هستی افرتین
آخر ظهور پر تو رت حکمت یعتین
سغنی نون و صرف قلم لفظ یاکین
تفسیر فیض و قدر حق تر طاکوسین
دیوان فضل و مازوسی هر دو ادجین
با ارتفاع قدر تو عرش چو ریتین
هر هستی که هست تر افقشه اکین
مانا مکس که در بر شاه کشت طین
کروپان بحضرت تو کم ز خادمین
ان مک حبیب یزد و ان مک یعقوبین

شد از است حتم تنوت بنام ان
 وقف ز سر تو نشد از او نشی
 عین جلالی و بدین خلقی
 خیل مانسته جو خاک برستان
 نقش جان لطفه در ابدانیت
 بغض تو بر جهنم و دوزخ شدی ضامن
 سو هویت هر چه بشما بود و روان
 شد از قوام ذات تو پرست فلک تو
 باشد ترا بانگی منظر شهور
 امروز جلوه کی که خدا سازی آشکار
 دانی بر این خویش که از ظلم و زکار
 رای منذب بود تا برالبد و
 گویم بر آنچه مدح شود و جدی پتر
 گوهر بر زور کار همین فخر بس ترا

شد با بقاات حکم ولایت هم این
 کاشف فضل تو شد بر این
 نوز شیتی و بر اسرار حق امین
 کوی سپهر کشته چو کویت سترین
 خواستی بنایت سازی و خواهی کنی لپین
 حقیقت بر بهشت مدال مدعی صنین
 مخلوق است هر چه بجانها بود و دین
 شد از د و ام قدر تو سطح نیستین
 باشد تو را همه کوه منظر سنین
 امروز و جدی که کشت خشی بر زمین
 خانه دار بهر تویی میکش حنین
 دست یار الله تو بود قاطع التین
 حرم شود ز مدح شمنش دل عین
 هستی بر نادانان هتاه راتین

در مدح حضرت علی

بتا جمال تو خوشتر مرا از ملک جهان
 تو را فرشته ملک را چرخم همت
 سواد طریقه تو شب و شب دیگجور
 یک کرشمه بگیری هزار کشور دل
 خود را بنیل مغلول تو شدی منشور

ز جلوه رخ تو نور آفتاب عیان
 توئی بهشت جهان را چرخم همت
 بیاض طلعت تو به جوهره خرم
 یک شاره به بخشی هزار ملک جهان
 دل از شمایل موزون تو بود حیران

سلاسل سرنزلف ترا کشد زنجیر
ز چین زلف تو یزد و طبعی غیر
همان ز نرگس کجول تو می خلد
ز جلوه رخ تو مستغنیش غیر
دو چشم تو همه نازت و عشو و همزه
وزد چباد بزلف و رخت همی ماند
بغیر حلقه زلفت برخ بدیده سی
تنی تو جان من و جانم تراست فداه
بلای دانش و لغای صبر و آفتاب
تو از شمیم دور زلفت ز من بی غبار
جهان مجد و معالی سپهر فم و ظن
دوام دولت و زخرو وجود و حر و جاد
سعین کشور و قوس کریم و فضل
فریغ ملک و معنی هوش و مصداق
سجل معرفت و خط دفتر دانش
نظان چرخ سخا است و محور
نوید بهمت و غیث عطا و غوثی کم
برای و شن و فکر و قوت و شهنش
زهی رسایه لطف و خلق و خلد ترا
شود مسکن تیغ تو کشور عالم

شامیل رخ خوب تو جان کند ویران
ز چرخ خوب تیغ خیزد ورق و ورق لعلان
همان بحقه مرجان تو در عمان
ز عارض تو مستغنی و خلق جهان
دو زلف تو همه مکرر است و چنگ و تال
که از شراره آتش شود دلبده دکان
که از دو کفر کند جلوه نیر ایمان
تو جان عالمی و جان عالمی قرینان
بشن و می برسم آتش در لب نشین
من از شای جهانیان جهان کنم صون
ستود نصرالدین شهریار ملک است
قوام ملت و مثال روح و صورت جان
کلید فتح و خلیفه جهان و روح روان
محیط رفعت و فخر کبار و کشفان
صنایه مملکت شاه کشور ایران
همای اوج عطا قطب مکرر جان
سپهر عزت و نور زمین و فخر زمان
ندیده کشور ایران مایه سیاحت
خنی زده است و فقر تو چرخ را پائین
از آنکه خسرو رایت جیتی و نجات جان

نوال جودت بگرفته مشرق و مغرب
 از جود و سعادت و عدل و داد خواهی تو
 ز عدل و جود و جلالت پیر نیاز یک
 تو را تباراگر نسبت بهم شبها
 بدین نظر که خداوند کرد بر عالم
 تو خود حقیقت جودی که نزد جود
 شود حرفی بدل الفضل و درین
 زینعت تو خاک میشود کسیر
 همیشه تا که مہبوط است در عقب
 چه شری بشرف بخت دوستیست

چنانکه مصر با جام یوسف لعل
 بشیر رام شد با جو کله کرکشان
 ندیده مشبه تو خدائیکه میکند دور
 لکین خدمت بدیدت پادشاه نشان
 کدام مکر تو آن گفتت تعالی
 بر روز بخشش سنگ که هر یک
 نیم رحمت تو کرد و در باده این
 ز فضل و رحمت تو سنگ شود حلا
 هماره تا شرف شتر است بر سر طاق
 چه مرد در عقب بدخواه دست کران

در مدح نوابه فرستاده

سحر خدای افانید چرخان
 رخی و روحه چون نعل ناگهان از در
 طراز طلعت او غیرت کل سوری
 شکفته کلش رو شرح فضل و در
 شد از خیم هر طره هزار کند
 نهاد صبح منور بر بزم ظلمت شب
 بهفته غنر و لادن بحلقه کیس
 زهر و جوشش جادوی سامی پیدا

جهان بخت منور چه چرخ و اند
 بیامان صنم چین و شاد و خوبان
 بهار عارض و شکست لاله نمان
 دمیده سبز خشن چون نفوس و جان
 نشانده بر سر هر مژه هزار سنبل
 کشیده بهر بخش شکست و جان
 نشانده شده لاله بجهت مرجان
 زهر و لعاش از عیار عیوی پنهان

عالمه بود و دیوهای چشم لیک
 مشکینج خلقت نفس معارض چهر
 چگونه وصف دانش کنم که توان کرد
 بدین روشن روی هیچ لیک کرد
 زهرستن از گدیون گشوده کره
 عظیم انیکه ملک بود و زین هیچ بصر
 بدی بطلعت او جمع حسن زینلی
 کیمین بدعت نیکین خام دولت
 سحاب رحمت و بحر کمال و کمال
 بهشت زینت شمع عفاف و ابرار
 حریم عزت او را کواکب امده حاج
 صفای صفت او را ملک اندیش
 شعاع طلعت او را غزاله امده پر تو
 خیام رفعت او را ستاره امده اول
 طفیل بر تو او را شایح امده آخر
 سرای ثروت او را معطر امده در که
 حدیسم در که او را کابر امده خادم
 رواق نظر او را تفاخر امده سند
 علای خرج بهر پیش قدر تو کو تو
 بحر تو بود بحیرت مراده مادر کستی

زن غزال نمودی سکار شیرین
 کمان که در کف سی و دوازدهم است
 بغیر خضر کفی صف چشمه جوان
 بدین صفت نچند هیچ سرور و ستان
 زهر گشتن از ابرو و نه کشید کمان
 بدین شامیل هرگز ندیده بدستان
 چنانکه تجدید دخت شهنشاه ایران
 خجسته فرقت سلطنته نمایان
 سپهر رفعت کان جلال و جلال
 سحاب رحمت و بحر کمال و کمال
 حجاب عفت او را مشید امده بنیان
 عطای باسط او را لایل امده بریان
 علو مرتب او را مشاعر امده حیران
 کف مواهب او را ذخایر امده احسان
 بید سعادل او را رواج امده سیران
 نوال سفره او را ثوابت امده معین
 مدح حضرت او را مخاطب امده کیون
 عزیز محبت او را خراسان امده غایت
 راضی حبت و صوان بنزد خلق سنان
 بحر تو نور مصور ندیده و ندیده کمان

حدیم بزم تو فلزم خدم جاده تو گردون
 زمین مجید تو گردون کدی چو تو قارون
 دلیل ست تو کو هر دلیل وی تو اختر
 مدام تا بود جرم ثابت و ستار
 دیدم مدام بدوران خدای عزوجل

سیم موی تو عبرتیم خوی تو خورون
 رهین نور تو انجم خدای قدر تو شان
 حیل چشم تو عبرت هر لعل تو مر جان
 شب بکار و هویدا روز مضمر نهان
 بدوستان تو نصرت دشمنان تو خلاص

در مدح حضرت علی بن ابي طالب

زمین شدی رشاق تو که چه کو بک
 رسید تو که کرط بطی فباغ
 ز درت شایستگی که از طفت خود
 بقدر چو سرو و لیکن چو سرو باریت
 دو لعل او همه استجیات و معین
 ز سر و کرد و نکون استبنا و سچا
 و زلف او جبرش چون شی بر بر و
 نهان و راند اسیم سفید کج و وار
 ز کام او بچکد تا جگر حشر
 باب باط حیات بر خهشت
 حدیث پر تو خورشید و زهر و زهر
 دو چشم او تو او بود و روی او تو
 باین جری و بر بایسن پیکر سیم

سپاه لاله و سر بر شید و خج
 کشیم باده کلزنگ نی خام ارد
 خجل کند ز جاش طراوت گلشن
 برخ چو بدر و لیکن چو بدر ستم
 دوزلف او همه تابش کج و چمن
 ز ماه کرده پدیدار غنبر و لادن
 و مایه پیش سیلیمان ستاده هر
 عیان ز زلف انس مشک سیاه
 اگر کسی برد نام لعل او بدین
 زلف حیل و دوستان بجهت کون
 به پیش تو خوشنم و غنبر
 دوزلف او تو دوزاغ و بلع کرده
 بجهت هر و برخ مشرعی و مده نیک

حرب کرده و چشمش همچو ماه تابان
طرازش یک شمشیر ز نظر
ز شکایت کشیده بر افغان طوق
خوش و بد و لیکن اگر تواند بد
بتان از اگر حسن او نظایر کنند
بیداد حلقه افش هم برشانند
زب که بجهت خونهای ترش کاش
معین ملت اسلام شه نظردین
حیطة دانش در سخاوت و فضل
کدام بود که برایش نه اندیشه خاک
چه در خوش و بد بدین راوشید
شد چه تیغ که برین زخم میخ
همان چه میت برای عدلش جان
نهنگان ز خود دلیر شیر شکار
معاذیم و غمان اگر اندر دست
بوقت بزم جو خوشی و دلخیز
ز جود او بهمان نیت گسوت بخل
جهان محدود معالی که انجم کردون
کدام سر که گوید ز کرد در معطر
برای زرش از غنچه شد بر روی

بیاد داده دولتش خطا و صبر و فتن
غزالش یک پشه هرگز نکلن
براقابض ده ز غالیه کردن
فرود آمد بکاشش شکو و دین
بجس او بگذازد بجهت همچو
زند و زلفش بر ششش درین
بود چو خنجر الماس کون شاه زمین
سحاب جود و کرم بهمان فتن
که مرز او بهمت از دهرم او فتن
کدام سر که زنده ادا شد کردن
بر او است و درین سپهر
هزار و شصت و یک سو و یک سو
بر در زرم بهوش بجای آینه کفن
هرگز معرکه جو ضیغم بار کن
رضیت و زو که مرید بدیکل و مخ
بروز زرم چو افسانیه یو همین
ز تیغ او همه این راقابت پیران
همای بهمت او بهت دانه آرزون
کدام تن که ندرد و تیغ در جوشن
برای مدحش هر که زبان کشد سون

زرمج و تنیغ لب ایضا حصین
لال ماه بود تا همه شکل کمان
ببار دولت او باد تا هزار سال

ز نوک تیر نماید سپهر بالادون
تمام ماه بود تا همه شبه مجن
نهال عزت او باد با هزاران دن

در مدح خضر مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام

ای روی تو خشنود تر از ماه در شان
ابروی تو خنیز تر از خنجر مرینج
جانه از تو تر تاب تو کیدی در تاب
روی تو بود ماه ولی ماه دو همه
جسم ندیدیم بدی حسن و لطافت
سوی تو بود یا چستی نافه ابو
چین دشکن زلف تو بر روی
سوی تو چو ثعالبی ز روی تو چو سحاب
بر عارض نگوستید خال هانا
دانی بچه ماندش کن سوی تو بر روی
گر ریزه بر اندازی از بن منظر طبع
بر عارض تو حلقه زلفین تو کوئی
ما خود که ندیدیم بجز خضر موی
از شتر رحمت روی بوشد کاسوری

وی سویی تو پیچیده تر از انگی پچاپ
سوی تو دلا ویز تر از طره عثمان
دلها از تو لرزان تو دیگر کف طرز
قد تو بود سر و ولی سر و حرمان
کردی همه روح است در اینجا تو بهمان
روی تو بود یا چینی لاله نعمان
چون درو که جا کرده در انوش لیمان
تو تو سخی و سخی تو موسی عمران
بر چهره خورستید چکه قطره قطره
کفری که از او جلوه کند پر تو ایمان
کیر نه خلاق سرگشت بدیدن
مذکر کف موسی است عیان شد تو ایمان
در شک کند آید و در غایب جوگان
با این صفت از جلوه کنی سویی

مشکب منی درین شود و غایه که
در قافیه تو طلعت زیبای تو ماند
در خلقت خشن تو صد سلسله جاد
بر ناک شکران تو صد ناک خنجر
چون رو بسویت و درم از مرغی ار
مار نبود هیچ منت از دوز عالم
سر عریف نامم مندر لولاک
اصل گرم و نوح سخا و بن دوش
بغیر از دل و شمع بقایت حمت
ایمنی زن منظر لوح و سجده
توفیق و قاری تو دریاچه اسجاد
کثر ایام و کان زل منبع رحمت
ای آنکه وجود تو نظام همه شتی
دیوان سعاد ترا شد نام تو طهر
جویشیت رخسار کرم کجایان
دو یو و دد از انرو بیدمان شده خنجر
دست تو نکون ساکنه رایج کفر
آینه ذات حق و کاشف همه خیرت
فخر و سرا و جود ابر کل توحید
ای مخزن هر علم که صدی شی موسی

بر راه کند جلوه مظهر سلیمان
بر سر و خرازمده تو بود کجایان
در لعل خشان تو صد چشم جوت
در خا و رخندان تو صد لعل کفایت
دارند بنین شیوه همه طریقه خزان
جز محشره مستقان منظر برزان
قطب شرف و محو دین مرکز خزان
شاخ هنر و برگ بدی رشیدان
سلاج جهان جوهر جان و قهر و توان
و سجالق طین و لکین شریحان
عنون کمال تو و خراش بر دکان
کنج حق و اندوخته ایزدستان
ای آنکه نظام تو قوام همه امکان
شاهین عدالت ترا شد عدل و تیران
خاریت زباغ یغیت و صد خون
نام تو بدی نفیست هیچ بر مهر سلیمان
روی تو بیدار کند هر کس سحران
اری شود شیشی بر آینه پنهان
در مای عطا کلک قضا قیام قرآن
در مکتب سر تو بود طفلان

همی عالم هر دانی از قدر در ایدان
کو هر چه ناکوشتن صد و تیش

ای و اوست هر چه هستی در سحر
سبب را که معصیت بدوین

در مخ حشر نامر لایمه علیه لاف التخیه

بر لاف غبرین تو از نافه حسن
چنین صین فاده حلقه کشتیک
شما بختیسته تو بر کجایین پستان
خبر موی غبرین بر روی ماه تو
مشک عطر موی ترا باغ صیمران
سودای عشق مرغ بلبل قام تو
شکر عیان ز لعل لبان تو یکجان
بنکردمی در اینینه در روی و موی خود
خفتل اگر بیار د نام تو بر زبان
لو لو بهیچ می نخرد کس بر فزکار
پوشی هر آنچه خویش نمائید ترشوی
چشم تو فتنه آمد بر لاف تو فتنه جو
یک اسمان سپیدی و یکجای جوین
یک باغ لاله زاری و یک غر غر اریکل
خفتان زموی ساز ز بار و برین
ابرو کجایان و غاله موافات و

چشم تروده سحر ز نابل مکر و شن
بر روی ماه سنبل مویشت کین
جا بختیسته تو یکموی جوین
شنید کس نجاشی موشن تو
مهر میر روی تو باغ کایسن
منوخ کرد قصه فراد کو کین
غبر نهان بجلقه زلف تو یکدم
خورشید من فاده بچک دوا من
تا حشر می ریزد جرش کر از دین
کشتالی اردو لعل لبان تو
خورشید می نهان نشود زیر پیرهن
روی تو هر بر آمد موی تو را هر
یک بوستان ناز روی و یکاودین
یک گشت یاسینی و یک شترین
چو کان زلف ابر ترا کویت از دق
اهو نگاه و حور لقا و شکر دین

از رم چمن شور بار و بلبل و
ای شکر لبان تو مطرب و غلام
یغمای دین و فتن جان عمر جاودان
خواری ندیده ایم که دنیا کند مقام
خواهم بوشم از کف تو خدایم می
فهرت بود ویرایچ دین مالک بود
منهاج فرو و معنی نون منظر سلم
هو انعم خدای دویم شمس العجب
بود عجب طلعت زینبش اگر شود
یعقوب سیر از او چه غایت طلت بنو
یوسف ز روی صدقش از آفت
ایوب در بلا چه تو لا از او نجوت
از جان ولای او چه سلیمان فوکل
صیسی مقول نذکیش کرد چون طوخ
نوح بنی سلامت شتی از او نجوت
موسی چه خوت پند خالق خود
یونس ز لابه کرد غایت از اطلب
بر دایره وجود چه کود کند قدم
در عهد بهر آنکه بگوید ثنای او
از نیکت صورتش بکند خاک سیرم

شاه مجذوم و ماه خطا قسه ختن
و یحیة دهبان تو محبوب مرد وزن
تاراج عقل و فتنه دانش بلای تن
مسما شونده ایم زینش بود وطن
کویم همی ز مدح علی خسرو رمن
سلطان یر برضا و بکند یوسف حسن
قطاس عدل و بحر کرمت در عدن
فرش ملفوق چه با فرد و الممن
فرخ جلال خالقیت کر همه علین
روشن و دیده اش شد از نوبی بر
کردید عزیز مرص و شد از او سخن
ز انرو نجات یافته از محنت و محن
بر سنده جلالت کردید تکیه زن
اندر فراز صرخ چهارم سدس کن
ز انرو بکوه جودی بگفت او وطن
در کوه طور رایخ موسی بگفت این
از بطرحوت است و شد اسود از حزن
تا مدح او نکوید تا نون شد او بمن
اطفال خور و سال در اندر سخن
از نکت جویشش در سنگ مبرن

سر قدر جلالت و سر لوح معرفت
ای سر ذوالجلال که از پاتی بالبر
ای فکر کرد کار بفر تو توان
چون از ات ذوالجلال ذی القلال
بهم والی قضائی و بهم حافظ جهان
سید این منش چون شعله تر شهاب
کوهر کجا و مدح شه بحر و بر کجا

سرمایه شریعت و بر راز مومن
فضل و دانش و هنر و فضل
ای ذات ذوالجلال ابدی توفیق
چون فر لایزالی فر تو مستحق
هم مالک حسامی و هم خالق معجز
انجان که نیست در ره حق مومن
حرفی ز مدح او نتواند صد قرن

در مدح حضرت عیسیٰ علیه السلام که در می مد فون

ایشوخ دلربای من ای سرور استین
از جای خیر و فتنه برانگیر و بر فروز
ما هست جام و پیر تو باده تافاب
جانم بلب رسید لبای نای تو جام
زان باده ام بده که اگر قطره از او
که قباب برب بجزرت از زوت
تا مویک سپاه سخن که داورم
خواهم دو جام در شمع قصه کنم
در بای علم و فضل شه عبد العظیم راد
میزب علم و منصبش کلید فتح
دانی سبب هدایت که خوشی نجات

ماه محمد و آفتنه روم بلای صحن
چون قباب طلعت باد است کین
سازی خوش است که خورشید قرین
جایز دزدکی که رسید آفرین
نوشه کلدی شهر شود لورایتین
برقع فروهل از رخ خاتون خم نشین
تا مویک کلام برابرم بریز زین
گویم همی ز منعت الی و وین
نوا جان جود و خوش جود و راج
محو فضایل و سلطان بقرین
برستان و زازل بود چون جبین

بودی که سلیمان میدیدی انجبال
او محزن مروت و هم رونق جهان
کوته بود ز رفعت و قامت سپهر
هر صبح و شام سده و ایوان و کند
و صفش اگر بخوانی از شوق شمع
در وقت غم شو که او چرخ را خدو
از صلب مجتبی از تن پندار این عجب
که جلوه کرد ز درخ ایشین سپهر
درج جلال مصطفوی را بود که هر
بنود عجب ز تبه و شان و جنبش
من زاره مرا زش مز را ره سین
برای و خاک کی بود این رتبه و جلال
پشت زمین بچویش کیم دیگر قرار
ای مصدر جلال تو غنوم مغت
ای کل کانیات ز غنوم تو مستحقر
کویند اگر بیا در حرفی ز خرم تو
میر زمان سلاله سادات بون
با خصلت ستوده و بابت بیع
جزا و که بود لایق این رتبه و مقام
در مهت و عنایت بحریت سکران

با عجزی نمودی سلیم می کلین
او خرم نیت و انجلیق خوشه چین
رو به شود رضولت و صنیع مین
چار و پنج بریل زمرگان خور عین
بیرون جنبه جنگلی از طنه جنبین
در روز رزم رایت او افتخ را ضمین
که ریزند های عالم امکان بود کزین
کیر ز شرم او برخ کوشین استین
بحر علوم مبرقنوی را در مین
با حجتان یزدان کریمین شین
در شان او حدیث بیامد حقین
او لمعه نور بودنی زاء و طین
حرفی اگر ز غم ش خواند برین
وی ذکر کمال تو دیوان عارین
وی مرکز حیات زدا بویست تنین
بر خوش لنگر اردو حوضی شودین
در کار او میسر است برای و این
با طینت منزله و بارایت سین
حسرت بر مقام ملاکات بر لفتین
در دانش و کفایت جلی استین

چون ناصر جلالت فروش بکوه اودا
کوهر مار سحر کوه بر او لاد مصلحت

بادش خدای هر دو جهان صبر
از خلق و ز کار جو باشد را و زین

در مدح ناصرالدین شاه

پیمان پر جوان شد ز رفروزمین
رساند مرده اردی به شب تاب صبا
سهار را مار و مجوس کرد فصل خزان
بطرف کشت و سمن بر سمنبل و ریحان
نمود سحر کلنار کون سدر لاله
ز شک لاله رفهان جهان نکسوری
ده ز دمت و تجم بنید فصل ربیع
رسید وقت که شیخان سازند روز
ز رفعت کل و سمنبل بوستان کوئی
فروخته رخ کلهار بس خرد کوید
ز بهر مقدم کل صحن باغ و پشت زمین
بوشش طلح مادم خمین نیکوئی
همی خاک مین نکست غیر اید
دمی باغ در آورخ نکار نکند
شد از زمان زید عدل و داد شه جهان
پناه خلق جهان شهریار ملک جهان

نکند فرشت مرز ز نبط طرین
بمزد کانه وی داد ابر و در زمین
نمود دامن صحر از خون وی رنگین
ز نبط ط ک شود ناکا کل شکین
گرفت برک شقایق و زمین را باین
نمود باز سر جو ب حایه خونین
مکن تو کوشش بکفزار ز اید خودین
کشد ساغر و سمنبل و سمنبل
ز رفعت و شش ک شود نکار حلقه چین
نظیر خرج بود باغ هر صبح و سپین
شد از تشارش کوفه زمین همی زمین
شد چه چهره دلیز لاله و سمنبل
شده است مرکز غبار کمر مشک عجمین
مدیده بجهان کمره شت و حور لعین
کشم دوساغر و سمنبل و سمنبل
ابوالمظفر و منصور شاه ناصر دین

چهار ملت یزدان و اقبال ملک
سحاب رحمت درای مجی و بحر کرم
ز آمد آتش اند قمر قبضه تیغ
ز خوف و بیم جدا کرد و عقد افک
بفکند زمین خنجر از گفش بهرام
ز لطف او شده احیار باغین و خند
سر ملوک مجسم شهسوار روز بزد
سمند او است چو صحران سنا او آورد
بغیر عدل بدو او بفرست گیتی
شمار لطفش برین بهر نیت و نیت
گرفت در فلک معین و نیت
شد اقبالست و اقبال ظرافت او
زند که فخر کند نام شاه با و کون
ندیده دیده گردون اویشا ایچان
اگر زمرده نماید شعاع طالع و خورشید
اگر بنویسد پادشاهش بمیان
فرشته روی بپوشد شرم در فلک
سپهر فتنه و کان سنا و بون روز
عیان زوره اطلاق و نیت
همیشه تا که جهان نیت و نیت

که دارد او بجهان و نیت
ستار خادم و کرد و نیت
بنوک نیرزه باید ز جهان پرورین
اگر می غضب بانه کرده و نیت
بروز رزم نشیند چه او سنا و نیت
ز فقر او شده بر پاشا سر به نیت
که ظلم گشت خرابی و نیت
پیرند او است چه از زشتکار او نشین
که دیده ما من تهر و نیت
شر ز قمرش بر شیم مهر و نیت
زندگی شهنش مکان علیین
هر کجا که بود بادش از نیت
سزد که عالم علوی کند و نیت
نژاده مادر گیتی بد هر خفته نیت
شود در شرم خورشید و نیت
شعاع او بدریدی جدا و نیت
اگر فتنه ز خورشید قوی بخر و نیت
میطاعت و بدر جان او مهر و نیت
نشان و قیام او صا و نیت
همیشه تا که سپهرت و نیت

چهارمین خدای موعود
تو را که در همه گیتی نباشد یگانه

سعدی ناصر بن خدای موعود
بجز دعا می شنید هر صباح و شام

وله ایضاً

سازنده شوم که شد به باو جهان
خدیو عصار بن ناصر الدین شاه
ترا قدرت پدید بر بد پر همه خسرو
را انتخاب همه ناظران ملک و جسم
ز عدل و وجود و جلالت همه نمایانم
سخاوتت همه چون نشسته بر آفرین
بوقت بزم دهد بجز در و کو هر روز
ز فراوت که بالید فرق او منور
ز مجد او است که گزید بنحوش چرخ بلند
اگر می غضبانه کرد دهد بجهین
هزار مهر فیرت در یکی جوشن
بروز رزم مظفر خام او ادر
بجاست کسی که اقدار عدل و قیام
بجیب نیست اگر در میان آشوب
ز جود و همتش اندیشا همه شیدا
قدر غلام و قدر قدرت و قدر جاگر
سجده معرفت و خطا و قعودش

بزعیم بعد شهنشاه خلد و جمال
نظام حمله امکان و سایه یزدان
ز افشار نیابریا همه سلطان
ز التهاب همه و از ان تخت کمان
چنین شوی جهان تا کنون دانشنا
شیاعت همه تیغ چون کشند میان
بروز رزم بر دگوشی هر چه از میدان
ز قدر و همت که نازد بنحوش کمان
ز جود و همت که نازد بنحوش کمان
دسپرخ نیمش بپاوردن
هزار سلسله شیرت در یکی خفتان
سکاراوت و خضرش تا او تعین
برای خاد میهن هم زمان ندان
ز عدل و معدتش می نباشد از
ز قدر و همتش عقلها همه حیران
قضا خدیم و قضا خاد و قضا دربان
فروغ مملکت خوش و روزگار

شاهت چنن قباب افاق
 هزار تحسین عالم بدین صدف دار
 محیط جود و سخا بحر محمد مهد علیا
 ملک جمال و ملک طلعت ملک خراسا
 فروغ محمکت و زب ملک و نام ملک
 بهشت خلق و صفائی که پیشش
 حجاب عفت او محجوب کند خورشید
 رخا به باج بگیرد رنج و سبوق
 چو خوت مهر کند همسر چرخ کعبه
 اگر بر آب بخوانم رغبتش حرمی
 زیبا عفت او نمک نشود خورشید
 شعاع طلعت او مستفاد چه مر
 بهای همت او راستا شد از
 جلال و جای شهنشیرین بود حیرت
 همیشه ناکه ز باد و رخا کوشش
 مبادا پشته میزان وجودش خاله
 رغد پروری نیر اعدا را شاهین
 بدبهر هر چه سخن می گوئی ای کوه

نماید است چنن شهر مایه در این
 که چون تکوی پیروز این در غلطان
 خجسته نام سه شهر بار ملک است
 فلک جلال و فلک فخر و فلک دایان
 شعاع دولت و ماه نین و شاه زمان
 در شته کیت کنه نامش بیا و هم نین
 پیاض طلعت او ترجمان کند فرقان
 رخو د تاج بجزد بقیه و خاقان
 مکن بر نیاده روی نقد و کیش ثقلان
 بهیچ رای بجنبد ز جای آب و ان
 حدیث و صف عفا فاش اگر کنه بیان
 عجا رب مقدم او کحل مدیه غلمان
 رواق عزت و راز نامه شد در بان
 کف جوادش افروز بود ز قد پان
 پدید آورد هر هیکل انسان
 که هست این دو وجود افکار کون مکان
 ز داد گستری شاهین عدل امیران
 بغیر مدح و ثنا شان همه بود زبان

در مدح حضرت علی بن ابی طالب

کرده چرخ جمعی
خیز و برگیر ساقی باطومی
هم تو چمانه و چمانه و جام
که رسیدت فصل فروردین
کل سوری ز شوق جانیه خویش
ریزد از ابر شده کوهر
بای سنبیل سن بند خمال
رخ کلهاف فروختی چو چراغ
زمره سار و نغمه طوطی
این یکی میر و مشکبند دل
لاله نموده رخ بطرف جوی
از گل و غنچه گشته روی زمین
در برشاهدان استان کرد
باز از تو بنای زادن کرد
یک طرف قد فراخته سنبیل
تیر مرگانت ای پری حصار
هم مرالی و هم دلا ارامی
تیغ ابروی تو بمن ان کرد
افت روم و خلیج و کشمیر
نی چو خوبت بود شراره نار

نوی زمین سحایل از گردن
بتماشار و بیم سوی چمن
چک و مزار و نای بارغن
در گذشته مه دی و بهمن
از گریبان دریده تا دامن
خیزد از خاک نکست لادن
فرق عبرت بماند گریزن
شد چمن را پنجر اغمار و شن
قهقه کبک و بوی یاسون
وان یکی می کشد توان از تن
یا کسته بیاغ عقد پوند
ریشک تا تار و غیرت ارن
ز زهر فیض ابر پیرامن
انکه نه ماه بود استردن
یک طرف رخ فروخته سوسن
بگذرد از هزار تن جوشن
هم غزالی و هم غزاله شکن
پور کوزه در ز کرد جنگ پشن
قننه ثقت و خنجد و ختن
نی چو روست بود کم و بیشن

عاشق و مجنون را ز بهجرات
 آن دو کم زاب حیوان است
 به کشته ده است غنچه طرف باغ
 رضی محمد دین امیر عرب
 آنکه از بهر دعوت موسی
 دعوت احمدی اور عثمان
 یعنی ستم قادر پنهان
 وقت فضل خدای را خازن
 بهشت معمار این سپهر کور
 پای بردوش مصطفی نهند
 قدرت حق که در کف داود
 غار مزود از توجه او
 صاحب محشر و لوای حمد
 نقاب کمال و قدر و جاه
 ستمستی بود که لی ادش
 دین یزدان ز رای او محکم
 خود گواهی بعرصه محشر
 من کجا مدح ستر و حی کجا

چون روادرش برنج و محن
 کلام من حاصل آید از زده من
 که بگوید شای غم ز من
 منظر ذات قادر و امل من
 هستی نزد نوادی امین
 حشمت خالق زاو است علین
 است کردین و شاه شیران
 امت علم اله را مخزن
 امت دانش را این نقش کهن
 باز طاق حرم قلعه و شن
 نرم از این خویش کرده من
 بر خلیل امدی کل و کشتن
 چشمه کوثر و بهشت عدن
 آسمان جلال و فهم و فطن
 نماید طول روح بطن
 شرع احمد ز تیغ او متقن
 غیر مدح تو نیست کار من
 بهر مدحش زبان خلوا لکن

در مدح حضرت صاحب کمال
 در مدح حضرت صاحب کمال

ساقی پار باده که شد مونس
زلفه نغشته و بوی گل حسن
و پای سرخ کرده بخراک بستان
صبر و زید و پرده کل را زهم درید
آمد زمان وصل که از شوق غلب
از خنده محرم عیدی شدی علن
تبو گرفته جای در اغوشین
اوار کبک و فاحشه ازل بر دشت کب
سبیل سلام بر زبند ترن
شد از زمان که زاهد و اوس و پارس
آمد زمان عشرت و وقت طرب رسید
باید فروخت چاکر منجر بدیج
باید گرفت رطل دادم بطرف باغ
ای یار ما هروی من ای ترکند خو
پهلوی خود ز روی تو سازم چو ملک
سویم که در شش روی تو چون سپند
بناشکنج زلف کشایم که کوه
خواه می بسوسم لعل لب ز بهر
حیران شوم ز بر کس محال و لعل
زلف تو رهبر دل و چشم تو دلیف

آمد بهار و گشت جهان غیر جان
شک صفت بهیچ غم ز بیکان
از لاله و شقایق و سوری و ارغوان
اوراق شد و ورق و ورق کل کشتان
لغزه زبان را یزد کل بر بدن ران
از شاخه شجر کف موئی شدی عیان
سیرین شاد و خوشین با صبر
صوت تیز و صغور تن میکشد توان
فرز پیام لاله بر دشت افجوتان
بنهند از طرب همه تپش و طین
ویره که باده ام کسوف ساده م چون
باوید خرید باده بود که بر رخ جان
از دشت اهدی که بود غیرت جان
بنشین دمی تو در برم و ایام
دامان خود ز روی تو ارم چو بستان
سازم که می حلقه موئی صو جان
جان بر لبان لعل سپارم ز زبان
گیرم بر لبه لب تو عمر جاودان
دامان برم ز سنبل مغول مشکبان
لعل تو قوت جان و قوتی قوتان

یکدم در باغ صراحت که قامت
بنشین بطرف باغ و کشین اویغ
تا صوت طایران چمن نیک بنوی
ان شه که رسم احسن و نام او حسن
نورسین وایتین جگتین
روح بتوان ایش و روحیانه رسول
غالب چه قدرت ازلی و دان بهر کجا
نوزید او شمس صبحی سبط مصطفی
در سفره نوال تو و صیبت افش
بایکل وجود تو جو ریبت کو چرخ
ارچش عطای تو موجیبت آبج
از سطوت موم تو یک شعله سحر
از نجر دانش تو عذیری لود محیط
از خاتم جلال تو خطیبت ستر لوح
بر رخس تیز کام تو نعلیبت جرم ماه
از منبر سعادت تو پایت فنک
غائب بهر مکانی و حاضر بهر کجا
متبع ترا بمعبره چرخش بود و محن
نی ابر تو گیاه نروید زما و طین
مقصودت تو هر چه که میجویی و نسیم

چند هزار که کو پیش وایتین
تا از هزار خیم کنی و مرعاشقان
مدح او رند جمله سلطان ایش جان
تکبیل فرض اول و بانی دو جهان
عیش زمین و خوشنایان لکستان
اصل اصول و ایش و مولای مومنان
باسطو فقر لم نیلی خوان بهر مکان
مراتفت حق همه چیز اندر او عیان
از محراب جلال تو دودیت آسمان
از جنب محیط تو طوقیبت کهکش
از شکر سپاه تو فوجیبت آستان
از فقر و عود تو یک نقطه جهان
از خود و همت تو طسوجی بود زبان
بر منظر رواق تو عرش آستان
بر نعل مکه ران تو منجیبت فرقدان
از خاتم نکارش تو نقطه جهان
ای منظر خدای نباشد ترا مکان
سهم ترا بوقته تو شمس بود و کمان
بی حکم تو قرار نیک و بدین روین
منظور حق تو هر چه که حق میکند بیان

عالم تو را محاط و تو بر جمله محیط
 ای محقق دو کون که گردید ظل تو
 انرا که گفته اند دو جبهت بود مقام
 ای مرکز زمان مباد و مستعین
 مخلوق کرد کاری و لیکن بعد حق
 ذاتی است ذات تو که نباشد بر فرد
 یک ممکن و یک همه فعل و بسی
 ای فر تو بقدر الهی است مقدر
 افزون ثبات و مملکت از و هم هر قیام
 هنرست عدل و قدر دانش که تا غفل
 بر پشت خلد و هفت حجیمی تو حکم
 ای معنی کلام خدا آیت هدا

تو دایره جهان جهان نقطه میان
 بر عرش و کرسی و کسب و لوح میان
 بهر محبت تو است که حق گفته صفات
 وی است چنان از صفات شفا
 هر هستی که گشت عیان خالق بران
 بگری است علم تو که نباشد بر او کران
 از قدر قدرت تو بختی شد عیان
 ای ذات تو بذات خدائی تاقیران
 بیرون صفات واجب از حد هر بیان
 کنج سخا و ملک قضا مرکز زمان
 برین سپهر و چهار خضاه بر تو قهرمان
 کوهر بود کجاست که این خلد عالمیان

در ماز محمد و پیام و شکر بی ادب عفت و لا حول الا الله

جدا بر طلعت زبای یار نایب
 خوش سرشتی بر که کوئی شوخ و کبی زخم
 شاه کشیم و شمع تبت و فخر
 دل نواز و دل لکد از دل ز داود دل پذیر
 هر کجا و صفا شمس و شادی طرب

مرحبا بر قامت عجمای بهر در آید
 فتنه از بهر جان و هستی از بهر زمین
 شاه خلد ماه خان نور و دم ترک
 دلربا و دل کشا و دل پذیر و دل شن
 هر کجا چهره شمس رخ و طالع از زمین

لعلی بخت و شکر سوی من شکست
 یکجهان روح روایک بستان سرچان
 چون شعله لعلش ارم سخن
 میشود جرم قدر برج عقرب سفیل
 باوصال وی او اندازد و بدل
 از ستاره اش از حرف اردشتی
 او در در بر سنبلیک چمن نرسین کل
 خازن صنوبر بند کزین پناهی
 سبکه اید در نظر بان روی سبک لطف
 گفتش بای خواهم گفت آن رشکری
 گفتش سویی که جان با بر شفت و کفیت
 خوش بود و صفی طبعش کوسند ز نایک
 با بوجدایم ز وصل یار وی گویم سخن
 با جرم بقیت جاه و سار ناهیدش
 جنب جاه تو نشاید دم زدا ز فرهای
 ای برد عالم ز جودت از زمین تو پیا
 از عطا کان سخا در بهائش
 ای همین نابوی عزت که توفی ما کرد
 منع فخری از انبار توفیق

چشم کبودی غزال می که فرو
 یک فلک شیدان بکهر عیان
 بر زمین یزد و نامم یک طوق انجمن
 هر که انجرا از عقرب ببرد از قرب
 که بفرود سنبل بر کزنی کردین
 از کمان ابرویش از هر کنار دین
 دارد اندر بر من کجهر از سیمین
 قاتش طوبی خوشتر و سبز از یاقین
 جوهر روح است پنداری آرد و طین
 در غلط گفتی کجاست مهر سکنین
 در خطا کردی کجا سوری خراشد خنین
 ای بوسم اعل میسون بی بوشم تانین
 از بدیج مادر شه حسرو باد و دین
 میرم خورشید فرو خاتم دولتین
 نزد صوت عند لپی حلقه گل ارونین
 میخورد جنت ز جنت بر سیا تو بهین
 از ضیاء مهر حیاء و صفای صلبین
 وی مثنی در شرافت تو فی زردین
 خزن جودی از ان کشتی بکشتی مفرین

برتر از خوب و جوری خرم نوری از لب
 ارض خفا و خلق تو پدید آشتی از لب
 ابر جو در کمال نماگر سر اوق بر بند
 افتاب شرم تو که از افق طالع شدی
 از جلال خاک لیوان ترا بهر شرف
 و یحسان فروختی بجای سعادت
 تا که سوسن در کد در باغ و در کنار باغ

ماه و خورشید فانیست خرم تر از خورشید
 نرنگ خاک تو تا فردوس علیتین عجب
 از کمال لعل میسر بای جای بای
 که نبودی خود بشرع احدی پرورش
 هر صباح و هر پسین بیدار مژگان
 ای سپهر خود و همه وی در جبین
 تا که دارد دلاله از غم داغ حسرت جبین

همت بدارند بادا چون سحاب از بی
 شوکت بمانند بادا تا بر فردا پسین

در مدح نوابه سلطانیه عالیله فخر الدوله دامت سلوکها

ای طهر پر چین تو همچو ابره پسین
 لعل تو همه چشم تو همه خوب
 گردید مرا خاطر مجموع پریشان
 خو غایتی تساری تو و اشوب خجندی
 احبیم ندیم بدین حسن لطافت
 که طلعت تو فرقه و خار به بنسند
 این شعله که از عشق تو بر جان فرقا

وی سنبل سکن تو هم لوی بای
 جعد تو همه است زلف تو همه چین
 تا که پریشان رخ آن سنبل سکن
 تا راج تن و جانی و نیامی لودین
 گویا همه روح ته که در پر سفت این
 دیگر نرسد شدت از زبر زین
 منوخ کند قصه خود از ویرانه

ای مژه خون خوار تو چون چنگل شهبنا
 شرکان سیاه تو صفای تر از موب
 چو سخال از زار ندانی و که هر دم
 جانای حکیم بنوی که از من پذیرد
 کشت اگر ای زخم اسنبل برایت
 خواهم که باز من شبی رستم تو به
 ای جورقا بر تو عروست نه لایق
 اکذه بوی تو بود سنبلی و ریحان
 در حلقه کشت نه العین تو دلبها
 ای جلوه روی تو بر زشکن لطف
 چون خواستی زلف تو بویم شنیدم
 در دم که نهان بود بگفتم با طبیب
 غیبر بر زلف و لوتش که بخور از آب
 از سر تو غم و رایی صدم از لطف
 خواهم که بهی لعلش که بار تو گویم
 منظور من از حلقه زلف تو مزاج است
 خواهم که بدامم کف زلف تو بر است
 خورشید سپهری تو که در لوح جلال
 از لطف تو راسته شد جنت و جوار
 شک نیست در این هیچ که فردا بر نی

وی طره طرار تو چون مجلش این
 خون سحبت اگر ز کرم مستی عجب
 ز کین لنی از خون دلم و تنگاری
 چنانکه بدل میدهم از بهر تو کین
 بنما و تری لاله از ان عاجص همین
 خواهم بنمایم شبی کیسوی تو با من
 اگر بهشت عدم ارم تو کاه من
 شرمه ز روی تو بود لاله و سیر
 بر دیده زنده ناخج مرغان تو زو من
 مانا فلکی رست که انوده پروین
 از بهر شک لفت صد ناله غمکین
 گفت طبیبان که بوسن کشت
 زیرا که مداوای تو کردید بخین
 چون به کنایم دمی از مهر تو نشین
 خواهم که بهی بر شرم لفت تراچین
 ما حشر بد نام که نیاید بشمار این
 باهمت فخرالدوله از فخر سلطین
 که کتب دافلاک تو را قدر خستین
 از قهر و برخواست شد سکه بخین
 زیرا که ندیدم کس با لطف عمکین

قطع ارشدی نسل نبد تو نژادی
 توفیق و جودی تو که حکم تو کشیده
 می برید هم در جوادیت هیچ شخص
 نیکو زان که است از ان خست و کوش
 از بطن دیگر گزینند پای کبسته
 در خست تو خرج نهادی سر تسلیم
 بر خاک کجایین همیشه جلوه پر تو
 بنزد ملک از شرم خست پرده چش
 تا وقت کیون بود ارشتری افغ
 در کام تحب همیشه شهسوار باد
 هر که که گهر لب بدعای تو کشوده

دیگر سحجان مادر ایام جبر عین
 سر دفتر طغرای قضا را خط تر تین
 می برکنم رخت و جایت کج تخمین
 با فطرت اخلاق تو گردن نه زمین
 هر طفل که مدح تو کنش شین بلفین
 بر عفت تو دهر نمودی بجهتین
 تو نور زمانی نه زمانی و نه اظمین
 بخص فلک از قرت تو پشت سگرین
 تا کنبد کردون بکن کردی ستغین
 بر جان عدویت همیشه کینه و فزین
 اواز ملائکه شنیدت که این

مدح اسرار الخالصه علی بابی

صبح فقه چشم اگر روی هجایون
 گرم ز گفتارت ای غزال نما بر زم
 نادلم از وصل ساده سازم شرم
 باده بسنج خوشی بید بر عاشق
 بود مرا می مدام در لبط و سحر
 هست مرا چن که ز کبیر زمانه
 یوسه بدیه می بیار زانکه دل و جان

جام بنیدی چه خوشن منک طربو
 گرم چنان عالم از غزاله کردون
 ما زخم از جام باده ارم کلکون
 باده بود خوشکوار از لب کبکون
 دور فلک کو مکر بیامده وارون
 شیشه زمی خالی است و دل و خون
 هست بوسی از ان لبان تو فزون

بهر دور زلف و خال و دانه و دشت
زلف تو مشک سیاه خال تو بند
خال و خط و زلف کین و شبیه
مینت مفرح کرن لبان طبرزد
از غم روی تو ای نثار خجندی
حزن همانا بشام هجر تو مضم
مشک خطا که بخوانم آنسر زلف
که بخرامی بجلد شاخه طوبه
خار بکر کشانده تو به نیزنگ
چهره بر بیاض وی توشیدا
زلف تو بر چهر ابدار تو مانند
خیزه کند چشم من و چهره
سخنه کند قامت تو بر قد و
صنعت حقرا بسی پارس خج و غم
بعد شنای خدا و حمد پیبه
راه بلا فخر دین علی معالی
بود چو بارون و صی موسی عمرانی
که بنماید جهان خیال عطایش
هست رفیض تو هر چه کو هر خزن
هر که قبول و لایستش ز ازل کرد

ای که چه دلهما بر این و اماند مقول
چهر تو ماه تمام و قد تو موزون
دین و دل باز هر طرفه بشون
از چه بیا قوت سرخ ساخته بچون
چشمه چشم بود چه چشمه بچون
عیش همانا بروز وصل تو مضمون
هست خطا مشک کی بفر تو مقرون
با تو سر و لب و چو شانه غم
مار در آتش بناده تو با فزون
مشک سیه بر سواد زلف تو مرمون
عینم سارا که بر نشاند بجان
تیره کند رو من دور زلف کون
خنده زند پر تو تو بر به کردون
زانکه بشر اینچنین ندیدم ایدون
هست مقدم شنای منظر بچون
کوست و خیره خدای راز مخزون
هست و صتی بنی بر تبه بارون
از در و کو هر بان شه دهمه بچون
هست رفیض تو هر چه لو لو مکنون
هست در و دشمنی بطالع مکنون

روز صافت شود رخون عدوت
حس و دین پروریکه لطف تو دارد
چوب نمودی ز بهر موسی اثر در
جمله محبت نصیایه فتران
از همه ما و را وجود تو اکمل
می نمودی اگر قبول ولایت
حوزه بریتون بین خدای عالم
ممکنی و واجبی ازین دو مقامت
می نهادی اگر چنین اطاعت
نور تو با نور سرمد ادا قران
قدرت فعل خدا که درایت قدر
قرتوزاندا زهای ما همه بالا
مدح شمش که نیستش پایان
ناصر الدین که دست جود و سخا
سخنه کند فرا و بفرستو چهر
شاه سگند جلال و مجد بسیار
می بکند بهر بزم جا چه درایون
کرد و از ان یک جهان چو معدن کوهر
هست سعادت نمی بخشش شیدا
چون بنشیند بر اثرش کشد تیغ

این صحرای تو چو چشمه است
هر دو جهان از بلاد حادثه است
سبح نمودی ز بهر بسطی بامون
بیت بر وز جز از لطف تو مخرو
از همه ما سوا جلال تو اقیون
در شکم نون مدام بودی المون
شخص تو منظور از دست زیتون
نی نطق چند هست کی سخن خون
یوسف کنگان بسجود می چون
فر تو با قرآن ز داده مقرون
هست چه کوی رواق کند کردن
قدر تو ز اندر شیهامی همه سرور
مدح غلامان شه چو شوی کتون
طغه زند بر جبال رتبه سکون
طره زند جا و بجاه فریدون
مهر ارسطو ضمیر و رای ف لاطون
می نهبد بهر خنک پاچه بارغون
کرد و از این یکت مین چو چشمه چون
هست جلالت می بخش مقرون
آنکه بدینی جهان چه سحری خون

آنکه میدان رزم کس هم کاهوس
همه یک آن او است ابر بهاری
مالک ملکی که روز و هفته برزد
تا طرب در دقلب خودن باده
چرخ و زمین زمان بکالم تو مانع

آنکه در ایوان برخ در ادر معمول
بخشش یک روز قوت ملت قان
شکر او بر سپاس چرخ
تا و سن او در بخشم خوردن قیون
امر قضا و قدر برای تو کمرون

در مدح ناصرالدین شاه

انحال بد بناله آن ترک حادو
چشمان تو در زیر و دوا بر وی گناه
ماناد منت حلقه مهم است به تنگ
آن نیشه سین تو یک خمر برینست
داری بسرو همی طلعت شود
تیرست که بنهاده همانا بکمال
افک و وارسی از رخ مردن
دارد چه زلف باغایه شک
برقد تو نماند بر چهر تو از لطف
عجب که بر فشانده بران طلعت شید
ز لطفین شیا تو بود در هر روز
شرمندگی از نیش شاه ازان قد
از خست آن تاب کند تو خستار

صیاد بود مانا اندر پی ابو
چون رسید بود زیر دوشیه و ابرو
در میم تو نهفته چنانیمه لولو
اندر زلف خمر نهاده دو لمبو
اندر رخ خورشید همی بال پرستو
نظاره شرکان سیاه تو تابرو
ز اطراف و رخسار تو انشاخ دکنو
دارد هم از آن رنگ و از هم از آن بو
کونید همی جمله بهر طرف و بهر سو
خورشید که بنهاده برین قامت
رخسار چو ماه تو بود دلبر و دجو
تا بندگی طلعت خورشید از آن و
روز و شب مرا چون شب و حسیتم امر مو

و سحبه خلقه کیوی تو از فتنه
 زلف تو با جنت و جنت تو مانده
 در قهقه کبکی در فتنه چه صنوبر
 از خست ز نادیدن از روی مه سبزه
 جهان خسته بعباری زین گرسنه
 از مدح و ثنای شاه آفاق بجوایم
 شه ناصر دین آنکه بود در صف بجا
 گریخت گشت در بهر بداندیش بدین
 با مکت قارونی و بارش بارون
 بجایهت بکشد سحر بر غفلت کردن
 به چرخ ز نیم تو بر آید تیر لرزل
 رخشان شود از برق حسام تو میدان
 آن کلد که تیغ تو کردی صف میدان
 فر تو فروزنت از او نام عجب نیست
 در جنب جلال تو بود چرخ نیکی جو
 در زرم بری کوی جلالش منوچهر
 در زرم فرویدونی در بذل چو بشید
 از واسطه بود تو ایران همه ششم
 از بنجر و هرز تو فروزی زحمت
 تا در سر زنگست بود فتنه ککشت

یا از سر و لیس گویا داد و هند
 از غنیر و بان ساحه دو کفه ترازو
 در جلوه چه طاقوسی در چرخه چنین
 و ایمان مرا ز شکسته غرثه فرو
 دلبره بهمانی ازین سبیل داد و
 عالم بنمایم چو سرفراز خوشبو
 با صولت سهراب با سطوت مجرور
 صد نه ز خون پینی جاری میهر بر
 با فتنه لیمائی با راسی از سطو
 عدالت بند طعنه مر عدل ترازو
 اری چه سمندت نف سحابه بجا
 آتش بد را ید عوضا ب زاسو
 هر گز نمودی پسر زال به زرو
 جابه تو بدین منفق و اقا نده پهلو
 در زرد سخای تو بود بنجر کی جو
 در زرم بری خوش شجاعت ملاکو
 در خوش نمایانی و در تخت تو ماهو
 از ماشطه عدل تو عالم چه چیکو
 از خسر و کسری تو فروزی سر غو
 تا در زرم سر و کوه فتنه کو کو

هرچ فلک و سطح زمین همه موجود

از حکم تحلف بمانند سر مو

در مدح خضر امیر المومنین علیه السلام

ای قباب قدر که گردون سرائی تو
ای منظر خدای که نشیند تا کون
تا هست کاینات نخواهد بدیدس
که کم شدی ز فرد و جلال سعادت
دانند کاینات که قومی هم از غماز
اطفال از رسم لب افتد اگر خجاک
دیده است هر صفات خدا را معانی
تو مقتدای هر دین جهانی ز قدر جا
خورشید سجد کرده چو نور تو از بل
ای فخر هر دو کون که طاعت عالمین
تو هر دو عالمی و پیشوای خلق
تو شاه هر دو عالمی و پادشاه
در روز رنج زخمی شربت یاقوت
ایجامه قضای الهی که می رود
یک ممکن و یک همه خالق
عین صفات و منظر ذاتی تو عجب
بر سر لوح معنی سراسر مطلق

عالم بریر سایه فرمهای تو
چون ذات کرد کار کسی تبتدای تو
چون فرد و اجلال اشعای تو
کوساله اگر بگردید جای تو
کوساله اگر ندیده سجای خدای تو
تعظیم آورد بر زمین از برای تو
پیشک هر کسی که بدید لقای تو
کردند بسیار همگی قندای تو
کردید ستار ز نور صیای تو
مقبول بود که حق پهلای تو
نادیده چشم چرخ در پیوای تو
مستغنی دو کون بود که ای تو
انکس که جا گرفت بر پیر لوی تو
هر نیک و بد ز حره کلک قضای تو
کردید عیان ز طلعت و اجبای تو
کر شد علن صفات خدا از صفای تو
کی فر تو جد است ز فردای تو

صلال شکلاتی وزان پیشکشان
 دست تو دست ایندو کف تو کف حق
 عالم مطیع امر تو شد از ازل آنکه
 راجه قوه که بگوید ثنای تو
 فضل تو بهم کهیم است لطف تو بهم عظیم
 با این همه ضلالت و عصیان ما بود

بکشته شده است از یوسف شکل شای تو
 بر روزگار هر چه کنی رای رای تو
 چون مستفیض ذات تو باشم و بگویم
 خواشوشی ارشای تو حد ثنای تو
 که شعر کوهری بنود در سرائی تو
 چشم امید ما همه بر قد مزی تو

حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله

ای از فروغ روی تو گویم بهر کجا
 چشم مسازد ره امید خود سفید
 هند و دند که کس بهشتش بود مقوم
 تیر از مره کمان زد و ابرو کشیده
 جاندار که مرا ز کدائی چه غم بود
 دادیم که چه نسبت روستی یافت
 روی تو چو تابش خوشنیت پاک
 در هر زمین که پای گذار نمی روی
 در فقر و فاقه با رخ خوب خوشدل
 افتاد دل به آینه از لطف سدا بر
 هند و بر آفتاب کشید سجده بر آن
 یک رشته در بر تو هر نهفته در دهن

نائب بنای بهره و قایم مقام ماه
 روزم مکن چو تار سر زلف خود شیا
 خورشید نشیند که تفرق شود بجا
 از بهر قتل ما چه بود بد از این سپاه
 دارم بمکات جان بجان چون پادشاه
 مار بجشن حرم که کردیم شبتاه
 خوشنیت باش آنکه روی تو ز پیکر
 بهر شمار دیده که دارم سجاک راه
 سودا چه خوشن روی تو سار غیمال جا
 احوال این پرس از آن زلف کاه
 سوی تو ساجده و رومی تو سجده
 یک چشمه آب کوثر نهاده در شفا

ازین پیش روی که دور از خیال
سلطان گریخت و لعل توستی
بکشاد وصال که از رخ شام حجر
بر در که امید نشینم چون عیار
بنکر سپاه مژه زهر گشاید
خواهی که تو قرب الهی بهر صباح
ویش عالم ملکوت است بر رفیع
بر در کشتن هر آنچه بر پنی رفتن
غفلت روی صدق از آن بکند قبول
شد ملک پره بهر سال تو را شود
روی ملک قدر تنگایم تو بخاک
کردی که شفیق کنایان عالمین
شاه توین حکمت و فضل فضیلتی
سکان عرش الهی صد نیاز
خدامت کل ملایک انندی
ای مظهر خدای که داری تو از خلال
بودی دیل راه هدایت بجهان خالق
در نزد سطوتی سترگت چون
از آفت چمنی خود روز رستخیز
و نه تا اگر بر نسی داد ما بحشر

از بر من نماند جز چشم پر بکاه
ریزی تو خون خلق جهان از چشمان
روزم چو بار زلف شاد تیره و تبا
مار اندر که وصل تو نیست راه
خواهی که بر پنی نظم سپاه شاه
بنماشای خم ترسل شاهین پناه
کاوار در عالم جبر و استیادگاه
بنود بحر حدود نپاشد بحر جباه
پیغمبری بخلق تو از جانب اله
شد سوسار بهر نبوت تو را کواه
پشت فلک محبت بقیه تو دو ماه
جنب شفاعت تو نباشد چو پرگاه
کانار بجو فضل الهی کنی شاه
بیرون بحر درود تو ناورده از شفا
روز مصاف بدر ملائک تو را سپاه
اندر فرامسند لاهوت مکیه گاه
که نور تو عیان شدی کس نیافت راه
در جنب رحمت تو جان نیت چون کیا
جانها دهی نجات که جانها تو را فدا
جز لطف تو بحشر ندایم دادخوا

نوزت بدینمان شدی جانور از

کویت ای رزمی از مژده کند نگاه

در مدح حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

ای زفر تو سعادت بود و عمران یافته
از طفیل عوزتات پیروالت شد عیان
سعی علم خدائی از آن بر ایوان تو
شد ملین در کف داد از نیت حدید
چون اشارت بر زمین آمد که یا ارضی
چون عین اسد ناظر کنیز کردی بخلق
اسکار اگر ناشی شعله تنبیه بخلق
شیر شیر دو اوجلالی تو که شیر اسبان
ایینه ذات خدائی تو که پذیرای غبار
هر که از راه ولاحت بر خان کردی قبول
روحی چون منائی باد و صد عجز از دست
اول خلق خدائی فی عجب که از ازال
ابنیا دیدند از تو چون جلال خالق
چون قبول بندگی نکردی ز جان
لوح محفوظی و کلک رت بر و کار
اقتاب نور دست از ازل شد ستار
گفته حق اندر کلام خویش صراط تو را
هر که در دنیا می دوان به نفس تو منکر شود

چون اندر کف خود از رتبه بختار یافته
انچه در ایجاد هر دو کون است کار یافته
ساده زین مملک الاشیاء بان یافته
خاتم از لطف عظیم تو یسمان یافته
لوح از نیت سخاوت نسل و طوفان یافته
روح و جان کار بدینان پس جان یافته
دین یزدان تا ابد استقصا یافته
برسان شیر دار و زور در اوان یافته
هر که کوید غیر از این هستی تو عیسا یافته
نامه اعمال خودست کیم بهر آن یافته
ابنیا و اوصیا افتان و خیزان یافته
دشمن ایجاد انیام تو غلبه آن یافته
خویش را هر یک گشتی چون غلام یافته
هر چه شد شکل بر ایشان استوار یافته
هر که کوید غیر از این هستی تو کتمان یافته
آسمان از نقش کلکت نقشش لوان یافته
را تو هر کس میوید راه بر زن یافته
خویش تر از صفیحه شیمان یافته

منی طلل صولی زادت کرجب شبر
ای ولی ایزد منان که غیر از ذات تو
کوهر از داجی میر عرب فخر عجم
سعی نشما حنی حقیقت بود احسن

در صیر خوشی تن یک ز عیان بافته
دات بر دنا که از تربت منا خوان بافته
از کاهم خوشی تن لب ز جهان بافته
انکه سو خود از فضل افکشان بافته

در مدح نوای مستطاب حضرت لوله دامن پیر

کنی طلعت خود تا بچند شمع نگاه
مر ابرشته لب تو از نار نار یک
شید تو بر دی سن نهو سنبل
مر اکلان لال تراست بدرد طلال
مران دگر تو مرا پیش ازین ز کز خوش
مکن جفا بمنزله شیه کن ز دود دم
بهر صده گاه قیامت چه ایم اندر شیه
ر زاه برد مر ابرشته سر زلفت
شینه فلک از راه و ناله من
جوان شوم دگر و عمر جاودان یا بم
تو را بدل اکر ت قصه قضا منیت
زگر یام تو بخت بر و ز وصل مکن
لبت جو بستر زلفت چه مشک و بوی
بیا من وی تو روشن جو صبح نیتا بو
دو چهر زلفت بر افشاست

ملک بطله جوان نگاه هست گناه
در ابر رشته زلف تو عمر فرم گناه
هناده تو ز رشک ختن کلاله عبا
مرست حال تبا و تربت خال سیاه
هر دو کون بذارم بجز در لونه پست
جمال انینه رنیت تا ب طاقت
سواد زلف تو دارم بجای امه سیاه
بدان صفت که کند دیو خلقه اکراه
چگونه گویم از حال من نه اکاه
کنی تو فوت روانم حواله الشفا
کشیده حلقه خیمت ز من از سیاه
خود او در رخ خوشید در و دید کجا
قدت چه سر در پرت چو کجاست
سواد زلف تو تار یک چو شبنام
عیان ثوابت در میان دو کناه

سیاه چشم تو دیر نمود ملک و
 تو خال تشنه چه دانی که در رخسار
 ز درت جور تو ای شکبوی غالیه
 بهیچ از نخری شعر مزیم اکنون
 سپهر مجبی گزاف و فریب جهان
 اگر سر اوق اجل تو به بنید چرخ
 سنور است از انچه افتاب بسی
 که عرض و طول جهان بود و تار جابه شود
 ز سوی تو بود کردیم سوی بهشت
 اگر ز خود گفت قطره حکم بر خاک
 برای طلعت تو افتاب مینه دار
 بغیر رفت تو در جهان ندیده عیون
 نبردیمت تو یقین قلم است عذیر
 برای آنکه ز نور تو مستعار شود
 از آن زمان که شدی طایفه پدید
 بظلمت بحر تو همان روز هنر
 همیشه تا که زمین پرورد شقایق کل
 و مدام عزت و عمر تو در جهان جاوید
 بهر آنکه شایسته کجا توانی گفت

ملی خراب شود مملکت و عسکرت
 بهر از چشمه حضرت بود و رون چاه
 کجا روم چکنم لا اله الا الله
 حضور عزت تو دولت خجسته درخت
 ز دست کاخ بلندت بر آسمان حرگاه
 بیفتد از سر کرد و ز رفوت تو کلاه
 بهر نور جمال تو کرده است سیاه
 برای قامت و اجل تو بود کوتاه
 ز بهشت خلد بر آیدند احببت و شک
 ز آب خاک بر وید که هر بجای گیاه
 برای سبزه تو قامت پدید و ماه
 بحر مدح تو ناید کلامی از افواه
 بجنب رفت تو چرخ انجم ز چاه
 ستاده مهر لایه اندرین درگاه
 ندید چشم جهان بخیلا و حسیت و جا
 سخاک در که تو خوشتر نهند جباه
 هماره تا که سپهر او در نهم سپاه
 مدام کار جهان مرقور بود و نخواه
 اگر یکام تو کو هر بود زبان بجا

اینها در پیش بای نوی عظمی و امت عمر بهما

یاد این چه عیش است و طرب چه رخ و آرم
شادیت پس از کج خند طبل و آرم
زین عیش کردید جهان شکست خاوندان
لاله نهاده داغ زار است از خود باغ را
سنبلیله چو خط مهر خان کرد بشقایق توان
بر دست غلمان از طرب جامی پر از نعت
طرف چرخ فکوی من از لاله چون پوی من
صحیح چرخ غمزنش از شاخ بشجر غمزنش
عالم همه از خرد و کلان کف که فیه جام مل
کلهما فروز چون لاله بشو دهنچه هر دو لب
زین جشن کتی شد چون در صحن باغ و کوهستان
چون و غلمان یک طرف هر کس صیقل
صحیح البغیرا حه چو بخیر دلبر ساحت
از احوال و یاسین پوخته میگوید من
بامون ز کلهما لب کسر بودیا کاشغر
عالم پر است از شعله سوزند هر مشعل
بیل بجاوند هر دمی شود یاد دل مرغی
اینی آن در جهان بر خسته کشته
از ضمیران و سترستان بر نشستن
دور جهان به پیر است خیزش کشته

لیانی برای هینت هم خود مکتوب آمد
از نکتت خوش شمع زنده تا نار آمد
را بخور از باغ جان از بهر نظر آمده
کوهی ز هر سو راغ را غنیر بجز و آرم
کس لطف فلک تا چشم هم بپار
خند از رخ و بکشد لب از لبت تا نار آمد
سنبلیله در جوی من چون طره یار آمد
بنود عجب بر جهان حبت خرد یار آمد
در کوستان شاخ کل بلبل کف یار آمد
بر سر سبیل از میطران شوق خمار آمد
از بهر نیت از غنای باجر کلنار آمد
از غنیر حبت کف از بهر اشیار آمد
در آج و کبک فاحشه هر سوی ملیار آمد
جشنی ندیدم بچنین من خود با و آرم
تا برفشاند کمر بالای کسار آمد
کوهی مکرزین و لوله یوسف یار آمد
زین باستان طغری کلهما بکلر آمد
هر تماشا از آسمان مغتبه تیار آمد
این زین بر آید چمن بهر دیدار آمد
کاست به جابر خسته با کله طوار آمد

و این بی شکری هر یک که شای
 خود شاید و آج سها عالم فرد و روح
 زیند بهر مهربانی و دوستی که یکتا
 باشد شاید و دلبری و ظان خرج چندی
 کیونکه این خرج بلند بهر بدش کند
 از جن جن سهم همان کور بود و حق
 شد شتری را قرآن که جن جن بد
 یا بهر دخت شایه عیشی چنین کشتی با
 نام شهنشاهان پوسیده شد و او را
 از هر چه جویم بر سرش کسی ندیده
 شد ممتد از فرشان صبح و خواجه
 کردون بخت جاه او یکپایه از رخساره او
 تا بهر شکر که دید عاتق بهر خوش اند

از هر بی خیا کرمی چاک و فرار آمد
 تا خود بنور شمع با جمله انوار آمد
 سرخ بهر شیت با تیغ خوشوار آمد
 از بهر خصه شتری با جرقه دستار آمد
 با حجر و عود و سپند چون شطه مار آمد
 بر دید بای دشمنان پر و صوغار آمد
 کز قرون تا قرون غوغا بدیدار آمد
 کشتی که ماند رسما پیش تر آمد
 از غیر عیش و کامر از بهر او کار آمد
 زان زیر ظل سحر شکی بر بهار آمد
 عالم همه یکقطه دل او همچو قطار آمد
 بر دیده بدخواه او نه غیر سمار آمد
 گوهر در این درخشا از بهر شاعر آمد

منظر ذات کبرایت علی
 همه ایجاد ممکن دو جهان
 کرد امدی است و رب
 که صفات خدای نیست چرا
 فاش میگویم این حکم حق
 هم ز رتبه از جانب یزدان

سوره نور و هلالی است علی
 هیچ کشتی و ناحیه است علی
 نه مکر صاحب ندات علی
 برتر از کل ماسوات علی
 خالق ارض و آسمان است علی
 نایب ختم به نیابت علی

بسدن علم خالق چون
 همه دهر و کل دنیا
 مالک جنت و بهشت عدن
 اقبال سپهر وجود و سخا
 اورست مخلوق حق اولی حق
 اولین جلوه ظهور حق
 همه فتح را کلید فتوح
 سر حق سما مل کتاب که
 شذره شیر خدایتان
 عین رحمت که جمله خلقانرا
 جمله افرینش عالم
 در دریای سرمدت ولی
 فعل واجب قدرتش صادر
 ممکن است و صفات او واجب
 صورت ایت کلام احد
 وصی برحق بنی است چو او
 همه اسباب خالق در او

مقرر هم ز بنا است سنان
 فانی بهت اولی بقا است علی
 صاحب محشر و لواست علی
 اصل دین شاه و لافقی است علی
 همه پر تو ضیا است علی
 اخرین منظر خداست علی
 همه در دراد و است علی
 معنی آیت هدایت علی
 قاتل جمله اشقیات علی
 سیدی خلاق رهناست علی
 همه ارزیز و کیمیا است علی
 هم بها و کران بها است علی
 بی خدا و خدا غناست علی
 بی حق و بی حق جد است علی
 معنی شمس الضحی است علی
 زان سبب شاه اوصیا است علی
 اسکارا و بی خداست علی

پیاسانی به جامی ز نایوتی
 از انالاح حقیقم ده نه نایوتی

که تا بر قالیست مرده باز اید از جانی
 برخ همچون عقیقم ده بر یک لعل جانی

از آن اصفیاء و در حدی که کاش و اذنه
از آن ساغرهای نیکین که چشم و بین
به برد و الم رافع بهر کر و محض دفع
بعایت و اروی اعظم و پیشوای عیسی
از آن کرد و تاج و تاج اید فرج حاصل
خورد و سوار در دم کرد و و یا شبیه
زاو اصل شد همه شکل شود کمال ار رسد بر
زاو دیو خور عین کرد و پیشوای عیسی
نه تیره چون چه پیرن چو لعل لاله کون
شود چون در قهق تاجان و کفایت لوم
نبود از ازاو لکن شود و شری فن
خورد و پیر چون کرد و در شری فن
به برد است او دیوان که دارد تاج
از اید ز دل عیانت بر داند نیل
بزنگ و بهر زنگه خوشتر از عین
بهم چون شیر خورده نجای پیرن
شود گاه نماز که هر چه در لاله کند
مکوبید زاهد خود پس از سر که هر
مبولود شده عالم ز رتبه اشرف زادم
که دارم چون ولایتی و نجایا بدی ای او

خورد و طینت شمس و مضمون روح پاک
باندوده و عزم پیرن بحر او نیکو مانی
به بر و چون نافع مفرج قوت بسیار
خورد و زو بشود صیغ و یا چون پور و
که نشاید باطل بود بود و تریاق و جان
زاو شاخ بقوم که در همه رکهای پیر
زلب نارقه چون بر لاله اید چهره شانی
که با پیرانین کرد و کند دعوی سلطان
چند از او که هر پیرن شود باقر سلیمان
بیکر عه ز او صیران پاسورند اسکانی
زانی اش و شریخیان پرورد و مه
چون هم پیران کرد و بهر سوی خدای
کند که شرب او حیوان شود یا بجز
زاو اموشه حکمت سخنان یونانی
بود یک قطره زو بهر تاج و تخیض قاف
اگر خط از آن کو نماید کفر افغان
بهر چون سه روشن رخ لعل شبانه
نکه دارد خود پیرن چو انداز پنهانی
خورم تا آنچه بتو انم باین سلمانی
که که که از شنای و نمایت نامی

میز شرق و مغرب علی بن ابیطالب
فلک کوی پیکر کائناتش بین طلی سیدش
ولی ایزدشان فتوح کند گردان
نقطه دین خط محو بکلمه انبار بهر
بود شش گنج که ز نور فهم پیشین
چو شیخ پیغمبر جهان در دشت نکشتر
بود او امر و ناهی ز راه چرخ تامل
علوم اول و آخر بود طینتیش مضمهر
بدین او اول ارکان و پیر خالوش جان
سستی او زادم کل بود معشای هر شکل
او هم باب است عظم هم او و حیات کرم
را به احکام دین بر پا روشنی است
بذات سرمدی مرقون صفای تپان
قوی دین حرام او کلام حق کلام او
ستود چهارالدین که افلاک و خورشید
سخر خسر و عادل جان را طفت اول
همیشه با نافرین بد کاهش که اچاکر
جهان جکش کند مضاربان شمر در جاکر
چند در بطن نام اندر زهر بقع النور
برد عالم سجد او عدم پیش و جود او

شبه طحا میثرب کجستین فیض ربانی
بود خدام و دربانان و صدوی عربانی
صنیع ممکن این و حق سبحانی
ز شوکت ساقی کوثر فرغ خالق ربانی
همی قتل از زوال نش بخواند آیات ربانی
برابر میم شد از زمین او کاستان
زاوشد خاکم شاهی در نکست لیل
بیش از دنیا ملک صراط اهل بیت
بقران قادر سبحان بر او کرده شناخته
همه پیغمبر مرسل پیشین همچو در ربانی
طفیل ذات او دم جبار او بود ربانی
ز روی او شد پید اجداد و جاه و زاری
سجده و تافت کردن مطیع و سیرک
ز فرا و غلام او بود سلطان ربانی
بیش کمر از دره همیش با طور ربانی
چو عمان کف او نازل جان کوی او چو کاف
علم او شسته زرقه بقیتم چرخ کوانی
کشید شیخ اوصاف پیچ از پیچ چرخ لرزان
زبان میخواید از او کند حدش بر زبان
خجل از کف جود او بود باران نیل

جهان زود را مانا شد شکوه بر فغان
 جلال نامش با چه پند کند با علی
 زاده کس چو او جانند پناه او
 رضای شه رضای او فلک در زیر پای او
 فلک در زیر فرمانش جهان زیره خورشید
 ز کردوش مقام او همیشه با علم او
 بهایش تا جان باشد زین و کائنات
 روان باشد ز کوه بر فراز از کام خود

کعب و نهان باشد و صدمه ای غماز
 شمار خویش شغلی بد نشد از غماز
 خدیم او ز جاهد و هزاران ایک خانی
 ز فرا و کدای و لود بر تر ز خاقانی
 بی طاعت در این شهر نهند چنان شب
 بود تو قیام نام او بهر فرست و فرمانی
 بعالم حکمران باشد پناهنده دانی
 ز مدح شاه دین پرور که توانا خیر

در مدح حضرت محمد مجمل الهی در ترجمه

می ندیدم چون بود در عالم بحسب و دلبری
 شد سکر که شتری او فلک در برج خوش
 حیرتی دارم خیره تر و بهر علم است
 این یکی پیوسته در معجز عیسی نهان
 شکوه مردم بهر از شیر خرد چهره است
 یکشهر بهر بهر زنده میساری بدم
 زلف تو چون بهر مکتبی در افتادم بچه
 جلوه باداری بقامت تو که طاووس است
 تو ز طبع باد و خاک آب تشنه استی
 لعبت تا تازی و بت بلای و مچین
 از خیم زلف کندی بسته در کردم

ادعی بویا ملک حوری ملک تو یا پری
 قوت تو دارد بهی سکن بر پیشتری
 هر یکی در غره آمد مختلف به دیگری
 وان یکی دارد عیان خلو سحر سحر
 شکوه من المدام از ان و زلفی
 بولعب دارم ز تو سربلعب افتونگری
 می نیاید پیش ازین از زلف لبر بری
 پیش تو با دمی در کوستان جلوه گری
 می ندانم در زمانه از کدای من عنصری
 افت جانی ندانم از که هین کوشی
 کر نیایم از میت من از کشتن می

که بغره دلربایی از کف ازادگان
نق حرمان تو سوزیدت خلعی اوجان
اش سودای تو نیکو نه قادی مخلوق
بسکه سحر ایشیم ادر کرشمه کوینا
دل فاده در خم زلفی جو کایه چنان که
بچین حسن و شرک دوز تو می خجل
از تو نیکو هر چه بنمای حجابی وفا
کرتی ظالم چرا ازادگان رخونشی
شکر لعل تو کاسد کر نرخی فی شکر
بی بهد کم کوی کوهرنی غرام شعر تو
لب بند از کشتها و مدح شایسته سپار
حافظ سر خدا و حامل فضل اله
خط طغرای قضا و لوح محفوظ اله
طلعت بر دامن ظهور حرم و مرا جی
از شمیم خلق تو بوی توست و سئل
مالک ملک و عالم ایکه بود از حق
تا نباشد حکم تو در زیر این خراج که بود
وارث ملک و لایت ایکه میراثش بود
کنج علم انیدی را از سعادت صبر
معنی الفاظ انیدی که دایمی از شرف

که بمعجز مینائی دعوی پیغمبری
صف مکران تو شکست به اصف
می بسوزدش مخرج تو هر شک و تری
بابستان را سپاس از پیشت با حری
کو شد مهره همی رخانه های شد
باتو بخرامد اگر در کوبستان کبکری
هر چه پیچو ای کهن ملک طایفم قادری
کر نه کا خرا ایمان مردم میری
رو نوز تو شکستنی و اح غنبری
می نمودی کر غرام بود تنجی بری
آنکه دوش خالو تکیا خلقتش برتری
قائم آل محمد مهدی دین پرورنی
معنی سماء سی و لیل عسکری
قیم قرآن نوید فیض و سر مشری
از خلیج جوی تو جویت نه برتری
یسکنه بر جمله موجود و عالم داوری
می بجنب از محل خوش بادن صری
خاتم ختم نبوت و الفقار حیدری
عرش پاک کبریا را پایه از مبرنی
کشته حلم خدائی را ز رقت لیل کبری

حکم و

در کف جان بخش لوت کای آفاق فلک
خالق هر در عانی ز قدرت در صدف
ای در ایونت همه کرو پانج خاندان
ای تو وجه الله کرم ای تو فیاض
حکمران هر دو عالم که حکم و رای تو
هم ز رای تو کردید در عالم رو
مهد علیاست بگریزه درج سخا
برقع از رخ کر بر اندازد خورشید طلعتش
جوهر عقل معانی آنکه حبیبش
مستری چون خادم گوشه یزدانی
وصف اوصاف افش می نکند در میان
حشمت و اجلال و بالاتر از این همه
تا که دارد مهر محبوبان بجان دل تمام
باد او جاوید باغ و جلال و محمد و فرز
لائق مدح بلند او نباشد هیچک

در خم دوکان تو کویت چرخ چرخ
صانع ترگیبانی بطل نادری
وی بدر کاهت همه قد و ستان چو جای
ای تو بابت الله اعظم ای تو منقاح درخی
و صفت و منقصر من جمله پیغمبری
حکم نام شاه مابر کند نیلوفر
آنکه دارد نه فلک زیر ظل معجری
افشای اشعاع او بر بحر و بری
می نیاید در نظر کردن بدین نادری
یافت هم علوی مقام کشت سعادت گری
حق او شد محکم است اسکنی
خیمه اقبال او بر ترز مفاطم منطری
تا که اندر چه جوانان لطف دار صبری
خادم دران او بادا شاهان مای
شعرا ی کوهری و نظمهای انوری

در مدح نواب مستطاب فخرالدوله

ای لوف چرخم خیمه و پرستنی
ناکرده چو هارت که گرتو حبیب
که شعبه با خلق نداری و دوری
ز نجات سازاری و جان سخت بندگی

از رنگ دایه ی رومی و یستی
پیوسته نیکو نارسا به دوستی
از بهر چه مهر و همراه رستی
گویا که گندی ز کوه ملتستی

همسایه خورشیدی و پنجه آبه سیرین
داری بدو چنگال که فاسد سلیمان
اشفته و سرکشته و شوریده و تیره
از دل همه خون ریزی و از جان پیری تا
ای سلسله سوی مکر وادی طوری
ماه فلک ایده می بکبار بقرب
که ساجد خورشیدی سجد ترا ماه
از غیر و نافه رسن و تپه بدیدیم
بگریخته در اغوشش همی شاه خنرا
تو نافه اهوئی و یک بادیه جاده
دودی تو جهان بر شد از شعله اش
هر زد و شود مضرف از نار ولی تو
تو آتش نمزد و یاد راعه داود
خائن نه ارمی تو بدزدی دل و دین
سلطان حبش میر نیک و شه مزی
تا مینگریم حمکه شکیخ و خمر و چینی
طرزت همه طراری و فتنه همه دوی
قدت بر معبود حمیده پی سجد
ماری تو همانا که خور و حیه از سر و
بینیم همی بستر تو لاله لغمان

چون غالیه همایه بشک صفتی
ای رزاده عفریت عجب اهرمنستی
پچاره مکر و فرخ و نجات منستی
کش حمله فری و حیل و مکر و منستی
کش پر تو یزدان تو بدینم علم منستی
مادام تو عفریت چه با تهنه منستی
که بت پرستی تو مکر بر منستی
از مشک حیان رشته و غیر منستی
تو شاه خنر مکرش من صفتی
یا کله پرستوی که بنارون بستی
کز دیدن تو دیده همه اب رستی
دودی که برتش تو همی تفر منستی
آتش نمزد که آتش فلک منستی
تو خازن فردوسی ان تو منستی
سالار نجاشی و چادر منستی
مانند جهان خام که بر تهنه منستی
در هر بن تازی تو هزار فتن منستی
یزدان پرستی چو همی محنت منستی
یا راع سیاهی که مکان منستی
یا هم همی بالش تو نتر منستی

فی خورشید بوارانی شیش بد لها
 جانها به ریحقه خود کرده گرفتار
 از شیر که سخت تو ایOLF عیان آ
 فخرالدوله ثم سخن جلالت
 توفیق وجودی تو ز فر تو عیان آ
 منار بن علمی و منشور عدالت
 مفهوم ز روی تو که خورشید جلالی
 در همه همه صفت را تو گویند
 جودت همه ممتاز وجود تو منزله
 جود و کرم گفت تو بگذشت از اوصاف
 عالم ز وجود تو کند فخر و لیکن
 پدید ز روی تو که کیست ز نور
 در ملت دین تاپس تو به است تغفا
 جاوید جلال تو و پائیده عطایت
 هر که که بود دور ز درگاه تو گوهر

له مار ولی پچان بز خوشبختی
 دلها همه اندر خم آ مر تنستی
 تو روز بداندیشن کفر منستی
 کاند ر صدف شایه منستی
 که رفت تو پایه چرخ که منستی
 فخرت کمالیت فرد وطنستی
 معلوم ز خوی تو که خلد منستی
 طفلان که نشسته لسان اریستی
 راست همه پاکیزه و خلعت جیستی
 بر دت جواد تو نه حاجی منستی
 فخر تو ملکیتی همه از خوشبختی
 یا روح مجرد که در این پیر منستی
 در شرع نبی تا همه فرصت منستی
 چون یا ورتودرد و جهان دوا منستی
 هر جا که بود کوئی بیت احقر منستی

در مدح ناصرالدین شاه قاجار

امی بازلف یار سب جیت چنبری
 پیرایه بهاری و همایه بهشت
 هم تبر خلیلی از ان ره مگر می
 حرر رون و جوشن جان محکم می

از بار دل همیشه تو خم کشته پیکری
 همچو آیه فرشته و هم لوی غبری
 نو باوه عیبری از ان رو مگر می
 طوق کند ظفر مشک ز فر می

سرخود بند بر تو بدین کلاه
 پشمن نی و نیک چو پشمن نکون بجا
 از بهر جان خلق دو جزاره عقرب
 آتش نی و لیک عجب دارم اخبر
 هر حلیه که زمانه بر آید تو محض نه
 دستان نی و لیک چو دستان تو
 با غالیه برادر و بانافه این هم
 رهزن نی اگر چه ایمان بی کف
 داری رخ سیاه و تن بر کناه
 ز نار مشک بیزی و چو کان شکست
 کونید سرو باد نیامد بر ذکار
 هر چیز پروریده نور شمشاد
 جان جهانیانی اگر چه محب
 ماهی فساد و ماهی فساد
 کفر عظمی و تو دزد مکر
 و چهره یار هم عود و ولادت
 دارم بسنی شعله های تو معجب
 بر چشم ناظران تو دو صد و نه
 هم بوی مشکانی و همچو نایره
 خواهم به بندم از خمار تو چون کند

سسلی بختی و غلامی و غم بختی
 هند و نی و نیک چو هند و سراز
 مانی بر روی کبج دو سجد از روی
 سوزن ز فتهای تو خشت بتری
 هر فته که ستار بر آید تو مصدق
 شیطان نی و لیک کچه شیطان نی
 با ضمیر برابری و با ند سه
 کافرنی سینه چو کفک فوری
 با حور خفته ز چهره تو بوسه
 نیچر شک و کند و کند
 چون قد سرو یار بر آید تو بوری
 خوشید ز حید را خوشید
 روح رویانی اگر چه
 هم بهر عدل و عدل
 دور و تن تو دستام نکذری
 در پنج خلد چستر ارد کوثری
 دیر طمعی و بر حمت برابری
 بر قلب شسته تو دو صد و نه
 هم رنگ نیانی و هم سنا سحر
 دست عدل و دست عدل

شاه زمانه ناصر در شه که و پیش
 از فرط عدل داد تو قانول احمدی
 صد کج نهنگ یکدانه جوشنی
 شیت شود بواقعه خشان کرار
 اری چو افروزان شود خوش
 شاه با بروز معرکه از شیخ خوش
 شاه با تو یک صیغ خاتمه خوش
 وصف جلالت نشاید تم کنند
 در معرض مصاف پیمت نمیزند
 در زور و محیط دیر جهان کند
 این در بهاره در صد شرف و کار داشت
 خربا شهنش لایق ندید کن
 از صد عفا از فرط حشمت
 یک پادشاه از جلالت و اوز یک سر و
 کرنتی قه بهاه تو بالا از سپهر
 نظم قدر تو زل چو نمود خرد
 در خاک که تو نهند روی کن
 شدت فیض تو هر افروشی
 بونی خرد خلق تو فرد و حسنی
 حوز از شعاع روی تو دارد تلو تو کی

کردت جبهه دادست جمل ابرادری
 از شیخ کج نهاده تو این حدیری
 صد پشه هر یکدانه مغنی
 لب جان شود ز بیم تو یکدانه
 که بر فراخ رخ سجا ماندا حشری
 کلکون کنی صحار چو یاقوت حمیری
 بکد زشت ن شعاع رخ مهر انوری
 که سطح سپهر نمایند دقری
 شیر زبان پیم تو لاف عصفری
 عزم تو باد بانی و حرم تو لنگری
 در حیرت که لایق این دانه کوهری
 در بطن او نهاده چو در برج سری
 هر دم خورد سکند و دار سگری
 یک پرده از جمال تو خوشید خاوری
 داری نه بهمان ز چو در ظل سجری
 شد قامت سپهر بدین کوچه جنبی
 خاقان پے غلامی مقصر سجا کری
 شد ستار نور تو هر حرم آخری
 جونی ز حوض فیض تو تینم کوثری
 یم از یار خود تو خواهد تو انگری

اول لوتی ثانی و ثالث چو مهر و ماه
 حوز بارخ تو دم چه ز خود و سپهر
 بانوی غر و جابه موالید عالمی
 تادرجان مدارد کزیند چرخ پیر
 محمد و جلال او شو که تو مستدام

زان افتاب مه نکند با تو همسری
 ترک ادب مکن نه تو از دو کمتری
 خورشید افشار تا ایم کشوری
 ماهی ز آب حرم ریش سندی
 محکم خود در مدار فلک خط محوری

النبی در مدح ناصرالدین شاه

ای لوف کج یارم تا چو پرتیانی
 با حالیه هم بونی با نایره هم خونی
 دلها بتو پیوسته جانها ز تو شسته
 باشک تو همسنگ خورشید هم کنی
 یک سلسله سازگی یکا بد به شرنکی
 با ماه ملحق تو با مهر ملحق تو
 هم مهری و ره زن هم کز دوشین
 شد پیشه تو دست خاکی تو شیرین
 ای جان تو شد وصلی عمر حاصل
 ای عجب جزای وی فنی خوشنوا ره
 خورشید ترا از رنگ میدان تو خود
 جمله شکر و چینی مه راز تو آشنی
 هم خطه چین را هم ما معین را تو
 در تاب صلیب لیا دلبره بیغمای

سرشته برشته چو افغانی بچانی
 یک کل پرستوی یکا بدیه ریحانی
 ز ولیده و بر جسته شفته و حیرانی
 تو شمع از رنگی یا زاده اکوانی
 کازت همی نرنکی شغل همیشه شیطانی
 هر ساله ملحق تو بر چاه رنخدانی
 بنشته تو اهرم برین پهلوی سلیمانی
 جا کرده تو چون شیطان اندر کشتیانی
 یک شهر نگر ز دل اگر خوشی ملایانی
 دلها ز تو صد باره جانها ز تو دیرانی
 داری نیر از رنگ در روم بچولانی
 هم بستر نسیمی هس خوابه بریزانی
 فردوس کنین تو هم خازن و دوزانی
 یا خود خط راستی یا حلقه و چوکانی

تا چند ما را زنی دل در خیم هزار
سر کرده طرار لب مستحکم کار
فشه ز تو شد پیداد لهار تو شد
هم تیره سیاهی تو با جانهای تو
ترکان همه را پالاک در دل همه بر سر
فی خوانست آهرون فشه ز تو آبتن
ماران رخبان بیرون گردندی آهون
خالقی ز تو شد مشقین جمعی ز تو شد محزون
پرنده پرندی تو جانهای بر بندی تو
شماره درین گشتی ز تو شد
تا ملک جهان شاهد حاوید در آن باد

دل برده بغیاری اندر بی ایمانی
چشم چو عیال مستان در کتری سستانی
داری لجهان ما و پس از چه پشانی
چون خرمقربای تو مریزبانک سبانی
داری همه قتلها ز بهر دوجانی
در روم تو رسک در رنگ تو سلطان
تو ما بسیر لیر چون پوسته بر ضیائی
لی صبر بر بریزی خون چون طره جانی
کویا که کنی تو از حسد و ایرانی
زان میکند اسکن در فخر ز در زبانی
افزشتان باشد چشمت سلطان

در مولود حضرت صدیق طاهر سلام علیهما

از بی مثل طلی در چمن و مرغزار
خط ز نبغه کشید کرد لب جو بار
کشته رخ کاستان غیر زین کجا
ای قشربکوی پر سکینار

طاعت و صبرم نماد خیر و بطامی پیار

عقایدی را کینج با ز بطرف حسن
کشت ز سطح زمین نقش خوش ثوب حسن
کل ز نریت درید بر تن خود پیر من
هی ز بار رخ و باغ دم نریت عدن

نی تا ساده رویم و بین
باده بنده دیدم خود بنشیند برین

از نفحات صبارت ریاحین طین	از قطرات حجاب لاله و گل تر حین
مرکز غبر لبشک بار در کشت عین	از گل و لاله چمن کشته چه ایشک چمن
سوی کاسته خرام طلعت کلین	قابست بنیل و نادیدن کس خمار
عالم برانظر بخرمی از سر گرفت	چرخ ایش از شرف و ثوب دیگر گرفت
صفحه هامون کل از فلک اختر گرفت	پایسن از ستن با شو و ستر گرفت
چشمه لعل لب ز غرم و گوشت گرفت	روی نماتا کنی طلعت شمسار
کی چو تو نشستی بچمن باز مصور شود	لعل قندنت بس چند مکرر شود
لی تو مهر زمان ز شک خم تر شود	وصل بهاشق چرادر میر شود
دور نباشد بخلق زود مصور شود	کر نمائی لب طلعت شمسار
ای صنادلر با ساهه بمو و برو	نکبت تو مشک اطره تو مشکبو
تازه رخ و زود رنج خشم کن و تند خو	راه جفا پیش ازین بر من نمون پسوی
ای سبک سبکین هر طرف طر نحوی	صف طهور بلبل غوغا کنی قنطاری
بلبل سبک بلبل صاصل خراب	یتهو و باز و کلنگ با و گلب و هزار
طرف چمن هر طرف بر زبر خشار	صوت خوش الحان شان میزد دل و آزار
جمله بدین گفتگو کینه و لاله زار	از قدم فاطمه کشته و شک سبار

دختره ابتیاز وجه شیر خدا	زهره اوج سما و نیز برج حیا
معنی شش و صبحی شافع روز حرا	نور سراج بهار نیت عشرت
محزن کنج عطا منبع در دوسما	
جمله صفات آله از رخ او اشک	
مرضیه کور القاد و خدایش توبل	رحمت حق و دود فوت روح رسول
دو مرتضی جبرئیل کشت باندش دخل	عادت کسب و لاش در که خواجه
شرع نبی رفوع ملت میرا اصول	
سرو و احادیث حق فخر همه او کار	
قائم درگاه او بهر شرف جبرئیل	خادم و دربان او آدم و نوح و ایل
هر دو جهان را ضیاء خورشید بر لیل	کاشف اسرار حق به همه بریان لیل
بر همه شایسته منظر رت حلیل	
رایت برین کشته را دانستوار	
پست ترین بهشت جنت باؤ بود	ختم به تعظیم اوقات مطلوب بود
نام بلندش بچرخ حرر بسیجا بود	عرش ثنا گوی او قادر دانا بود
فرخندانی را و جمله هویدا بود	
ایینه است او ز قدر پیش رخ کرد کار	
ز نیمه ارکان حق زنده معبود او	زین همه خلقت مشرب و معصود او
در فلک اوج قدر نیز مسعود او	کرده ملین جدید در کف داد او
کرده ریاضین کل شش مژود او	
دارد ازین دنیا جمله بر او قمار	

از پند و اندرز شایسته بخواهید	طریق علمای و منطق سبب
ز آنکه نفعی به شما نرسد	ز هر که بخواهد عفت و رزان

اگر در نورش حلقه خدو خدین	
سر دو جان پاک و زینت کز قیام	

از پند مولود و حیدر بر حشمت	ابو سپهر عظام شهنشاه
اصفت از وی بجایند نصف	کرده بدین مبین رست دیگر با

هر جن نعمتی از سر صدق صفا	
همی بکند ز در کشیم هر خلق شاد	

بش بختش ز قدر بود بدین	آنکه ز شرمش مزرع قریب
بشمن کبر و بجزخ بدخ خودتین	جلوه نماید از سلفش بر زمین

بیت عجب اقرار و غلامین	
می نماید فروغ از رخ او و جاست	

غزل و عمرش بدید با دهمی جاودا	تا که بگردن بود بهفت کواکب
پیش رخ او و قریب	هفت و اوج مسمیت و زرش

کوهر پیران انجمن و در حیان	
فیران که پیش از آنکه بدید و شعار	

در مدح حضرت خاتم النبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

در قدح لعل کون خیر و فروزان	بافت عظیم سحر داد مرا از وی
لاله گلندی نقاشی کرد	صبح دید از قوت صبحی رسید

چنگ بجای زدن جام بجای شد	
--------------------------	--

یا منم دی لریا با قمری و نشین		
زان می کشم میفرشوش خم جان پرورد		زان می کرزنک بوش جان چهار پرورد
زان می کر عقل و هوش مع تبان پرورد		زان می کر جو خوش و خوش شیر زیار پرورد
زان می کر صوفی خوش روح و ان پرورد		زان می از من بوش خوش و بچ و پین
چاره نباشد دیگر ماسه یکی خار را		غیر صراحی و جام از همه اواره را
کس نکند خمر شراب چاره پچاره را		داده نیم شرب حرقه صد پاره را
دعای در میزند طغنه و پیاره را		در می خوشتر است با دزد و دیکچین
خیر و لب اغریزان می غنا گون		خیر و محفل نماند از ارغسون
تا که عریض طریب ایدم از دور و دور		تا شود از وصل او رایانده گون
خوشه دیزیر بار عشق شتی همون		منی کشم بار عشق تا کشم سالتین
مهرگان میدید پرده و دوشیرکان		یا سمنایرند راجه مشک و بان
ستران می کشند لایسوی سبک		صافند گام میزند نغمه پالیزبان
قمریکان میرند بر سر و جان		بلبلکان می وزند خجک از ران
دوخته خیاط صنع جابه فضل بها		جامه همه جلبار کرده بر لاله زار
ساخته حیات دارد ز بر مرغزار		خالیه و عود و نذر بخت بر کو مهار

رسته کل شنید از طرف برادر

از هر طرف از جو رو نخست ز ما بدین

راغ زیا سسین قش قش و شیر شد

باغ ز مشک تب عیترت خیر شد

از چه شکوفه جو مع طفل بدو شیر شد

از چو لبلا بکل پای برنجیر شد

خیز و جامی بده باده که مان شیر شد

راغ بودم خلد یار بود حورین

دیز کس دیگر از چه پراز خواب شد

طره سبند دیگر از چه پراز تاب شد

چهره کله ما دیگر بر همه از آب شد

ساعه لاله دیگر بر زمی مان شد

از رخ کاستان خرم و داب شد

تا بگذری ثانی رخ خود فروین

سترن از رنگ بوی چهره فروز رخ

فرمه از تار موی حجه سوزد باغ

ز کس از طرف جوی ساقی زرین رخ

سرخ کل از رنگ روی شش رخ

لغان از هر دو سوی عارض رخ در کرده طغ

سنبل شد لطف ز بر ماسین

فاخته بازند خون کشته طنبورن

رشته کله ما بهم بسته چو عقد پرن

سوری از شاخسار جلوه کند چون رخ

تا که برقص آورند سبخر طان چمن

سجد پیش من سنبل مانا شمن

مانا عاشق بر دسجد تی همه حسین

سی کج بوست می داد بر آب کیم یاد

بلبل پیغار را کرده که گوی او ستاد

در چمن از چاک نی کس نموده تپاد

شد ز نوشتن خجل یار بدو مباد

بر سر و بران عله زبان برت
 ناکه شناخون شود بر شیه دنیا وین

انکه محمد بنام حامد و محمود بود
 ساجد حق بود و لیک به همه سجود بود
 انکه وجودش بخلق مائیه هر سود بود
 عابد رب بود و لیک به همه معبود بود

بود در آن سر می کان همه بود بود
 هفت هزار فلک نقش شین

انکه تجلی نمود نور تو بود از ازل
 نور تو کردی محکم خالق عز و جل
 نور تو بر روی بتافت که نبودش حل
 نور تو کردی قوی مهربان و مل

نور تو هر سیات کرد بخوبی بدل
 نور تو دادی واج فرخندای مبین

انکه ز فرشت مقام طبر ادنی بود
 انکه خدا را زنده جمله سما بود
 قاب و قوسین را مرحله پیمای بود
 معرضان جلال و عرصه عبقی بود

نور خدای او در جمله بیما بود
 خاتم پیمبران معنی عین این

انکه فرستادیش تاج تبارک خدا
 خواهی که خود او هست همه سوی
 خلعت طبر برش کرد مبارک قبا
 خدیجی که محمد او رفت عرش علا

خواهی که رزی او سوره شمس و ضحی
 خواهی که رخی او روضه خلد برین

چون تو شناخوان شوی خواجه لولا که
 کردی انسان پدید فضا را خاک
 معبده شیا را محمد و اقلک را
 کرده منزله خدا ان که پاک را

مست ای بداد کسری فضی که را
نیت بجدش سجا این نیت شریف

بگذشت که موسم گلزار کوستان
بگذشت که بودی دامن گلچشان
بگذشت که دیگر فصل گل و سبیل و بیا
بگذشت که بودی چمن از لاله درخشان

شد نوبت که شاه شد و بیتان

ای باغ تو را شرم و خوید حینت کو
ان بنوق و شا بهرم و پاست کو
ان سبرک و سبیل و بیا سمنت کو
ان رشته کلهای چو عقد پیرت کو

برکنده چرا از بر خود جامه لون

از چیت که از چهره خود رنگ بردی
از چیت که از رنگ منقش تبری
از چیت که است همه چون خمر فشری
از چیت که زند همه غار شش تبری

اری بود اینجا صید شل مشا

از سم سفید ز چهره تر سبستی
عین مگر ت باشد و مام غزبتی
از زوری طغلاش بر سج و عبتی
صراف بودی که نثار است بهبتی

عطار بدی از نجات کل و بیا

کردی نوسه دامن زر و کمرت
بهر اوج و سبیل و سیرین زهرت
انجام سپید بتن از زهرت
بودی غرت بهجت و کنون زهرت

نی ماند بجا بهر لوبخشان درخشان

بر چرخان از تو چراغش سبوق
سچد ایا بان ز تو ور قهای مورق
بر داشت خرنفای تو چراغ سبوق
اکنده هوا کرد تو را از چهره سبوق

اموده بدی صحیح اول حیات

پنجه کلناری تو از چپ شدی زرد	آتش بکد بازید کلماته ماورد
از خوبه بهمن داری دل پرورد	کامد رنظر خلق تو را خاچسپین کرد

زانروی بهد کونه شدی زو پریشان

پر مرده شدی طاعت کلماته بوقت	نه سبزه بجا مانده خیری نه شقاق
رفت شد بهر زاویه یارن موافق	این بود اگر چه سبجان عادت سابق

در ماه ابان کل کشت بر بکر بیان

در باغ نمائده است کربوئی و زنجی	در او نکند کس دیگر از شو و زنجی
در او نوزد یسج نوای دو چینی	رفت شد بهر زاویه همرست و ملکی

افروخته چون لاله رخ آتش سوزان

غیر از خشک نمائده است بخشنه	غیر از مدرو سنک نمائده است بکشنه
بر خار سیدل شدان سیه شنه	بر لب زینت الکن و خنیا کریشان کر

آخر کشته در باغ چرخ طهور

اینان که گرفتار برنج یرقاند	اینان که همه مضمر در فصل خزانند
از دیده ما چنصباحی نهانند	در چشم بصیرت همه زانروی عیانند

نوز و زروند همه خرم خندان

بدهند همه تهنت صهر سیر	امروز بر او شرع نبی گشت مقدر
امروز از او مستندین نا قیسه زویر	امروز بر او ملکی ملکی گشت سخر

امروز از او گشته قوی مستی ایمان

بر کالبد ایمان حق روح دمیدی	از رحمت خود داد خدا و مدد یاری
-----------------------------	--------------------------------

فوخده نشاطی بر ایچ بخش عالم	
افکنده عروس طرب بچرخه نقاش	دانی چه بود آنکه بود آتش و آتش
زان ناده که خونند همی داروی خوش	ان باده که گویند نامی لعل خوش
خوشتر بات از اسخا که دلها شد خرم	
امروز ششم ناده و اندیشه ندارم	خبر ناده کشی هیچ دیگر نیشه ندارم
خبر ناده ببر کنن غم نیشه ندارم	خرم دل امروزی همیشہ ندارم
ساقی تو ز جاجیر باده رطل دادم	
بر خلق در رحمت امروز ستوح است	زان روی نوید آمدن وقت صبح است
زان ناده که همنگام طوبت روح است	در بحر غم ان باده چون کشتی نوح است
است که با شعله آتش شد تو دم	
ای ماه من ای لبت فرغانه و خو غند	وی یار من ای غیرت شود و سمر غند
نی شیشه تو در قرقرونی مثل بود خیزد	این یار من تا کی و این کبر من چند
ایک بار وصله تو در این عهد مکرّم	
ان لفظه که مقرون شد با جعبه	چون ناله مشک که تکرر و معطر
یا هند کی بارید و رشن زده چنبر	مایدانه اسپند که نهاده بر اذر
ما خال کرد ال لطف تو بجم	
روی تو چو گل سوی تو چون غبر	تن نرم چو دیا و دلکشی چو حار
تا چید نمایم در عشق تو مدارا	تا چند زخم داری چون برق گذارا
تا چند نکردی بمن عمر زده همدم	
کلزار و چین نام ازین عید جو بشید	بر خود ز غم حاشه کلانیک پوشید

للهما ضرب بر بنوحش بروید	از خرمی باغ لب عجب سجدید
تا بهت عید بگوید سیر عمر	
زین فید جهان پر شد ارغود و قزل	ز بخش بکبار ارشدی خند زان
زین عیش همیا بفغان ابله بل	زین عید هما بنوا امد صلصل
زین رفوفخ خیر شدی موج زان یم	
افلاک پوشید که نهید سعادت	از رحمت خلاق بدین خلق نوید آ
چون دید همی تالی امر و رندید آ	امر و رفون قدرش از رخسار مجید آ
شدار یه تعظیم بدیزدش خم	
در عالم علوی پس ازین عید سیر و رات	خوران همه در دست حق طوبی رات
در باغ جهان در طیران جمله طوبی رات	بر عالم ارواح تو کو نفعی صورت
بنود عجب این غلغله در دوده آدم	
خوش نشو و نمایی در این عالم با	خوش تازیش طایر که گدیزد با
خاک از چه زند طغیه بر این کین بعد آ	زهر اسهند پای در این صحرای دینا
تازیش در عالم از پر تو مقدم	
خلاق ترا فاطمه است نام نهاده	ایجاد هر ان کرده ز ناشن قدا و
بر در که توحن و ملک جمله ستاده	تو شیری و بر شیر نباشد ز نواده
کر شیری بنودی شد خفت بیغم	
از فخر تو نوباوه بستان همیر	از قدر تو متخوایه سلطان
از بحر سنوت تو بر آورده دو کوهر	از دختر عمران ز شرف جاء تو برتر
یک مادر غنی بچیان بود چو مرمر	

در صورت تو داد خداوند حمایتش	در وقت تو داد خداوند حمایتش
در سفت تو داد خداوند کمالش	در قدرت تو داد خداوند کمالش
تو نور خدائی و ولی گشته محکم	
بافیه تو خنجر کی خنجر کیه است	از روی تو روشن رخ خشنود ما
خنجر تر است زین یا بیه است	خاک در تو بر همه موجود پناه است
زبان دوزخ و مردوس کی است در مقسم	
در رجب نبوتی بیکانه کهرستی	اندر فلک عصمتش ان فرستی
هم خرد و صفت در شیر و شیرستی	هم نخل و لای تو بهشتش برستی
هم ملک و عالم بوجود تو کستم	
از عالم فرستی چو وطن سو بجان کرد	از جبه خود نور خداوند عیان کرد
از مقام خود عالم چون خلد و جهان کرد	فخریه را و با جبر و حوا بر مان کرد
دخت که از ناد خود گشته مقدم	
دخت بنی از ملک زین صاحب بر	در روز قیامت چو هند پای مجبر
اندر عیش لایب کنان حمله پیبر	بس روی نیارش هند در که داور
تا خلق جهان را بر باند حرم	
مخصوص از این فیض نبودند جهان	مخصوص از این حظ نبودند زمان
مام شاد مادرشرف مریم ثنائی	بنمود در این عالم تحقیق تمنائی
ز انجمن ملوکانه پاور و فراهم	
استحق که از همیکار بزرگیت نمایان	چون کار بزرگی نکند غیر بزرگان
توصیف تو در خلد کند جمله حوران	تحت یق و در چرخ کند جمله نگران

تجد تو از قدر کند کینه طایم	
بارفتن اقبال تو کردون چو دناست در کفه محمد پادشاهان چو سداست	بر خیمه اجلال تو محور چو طناب است با چشمه فیض کف تویم چو سرب است
از هر چه تصور میکنم شخص تو محض	
در خانه او بود ملک جمله نر و نر انجیست مرصیه پشاد قبولش	ان زبده امکان که بود باب نشو هم خلق جهان را بسوی او بر عیش
از خویش چه انجیست متی تو بولم	
در راه بود تا همه تملیث و تیس در مکر بود تا همه تدریس و تیس	در شعر بود تا همه ترصیع و تجنیس در زهد بود تا همه تهلیل و تعیس
خادم بدرت خسرو بر نهت حجم	
شه ناصر الدین که بود سایه چوچون با اختر مسعود و با طالع میمون	یار بجو صاحب بود همیون هر روز بعرش بنما سال تو افزون
در طرح حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها	
از رخ خود بر فلک شاد کردون نقاش باده کلکون چو خوش خاصه تعبد	بازو کرد که شد خیمه زرین طناب دامن هامون دگر کرد مراد رخسار
خیر خجاس ای بار کف نه سرب	
خاک فیر اصبا با رغبت سرشت راح مرقق نبوش بر لب جوی و	ست جهان از طر عنبر ارغشت نوبت آدمی رسید موسم اندک
سرخ چو خون صحرای گل باب	

باد پر کند و گرد ناف از شک چین	شقه دیا فکند بر زبر خویش طین
طره حور اچمن چهره علما زین	کل شکفتن آریا لاله بر تازمین
زلف یکی در خادست کی در خضاب	
شاهدستان باغ مقنعه از سر گشت	دشت ز نقش و نگار تیت ز نور گشت
نرنگ کاسه سیم ز سرش افسر گشت	پشت زمین سر خمیه خضر گشت
طره سنبل ز چینش پر از بچ و تاب	
باد صبا شانه ز دلف عروس باغ	لاله رخس بر فروخت طرف خمی چرخ
در خور انغیش نیت باد کشتی بوز باغ	باده چرخش رنجه بوب کلزار باغ
از می و معشوق رخ مایه توانی تباب	
لعل دلیر است قوت دل قوت جان	چون بلبل در چشمه حیوان نهان
می بکند از طرب زندگی جاودان	در سر برانده شر باز در لید جان
از لب لعل نگار هر که شود کامیاب	
از گل و لاله چمن چرخ پر از انجم است	چون رخ مطلقان خود قوس صرم است
جام شاط از طرب زمی در غم است	صوت طیور باغ نغمه زیر و بم است
بسکه بخوانند عشق و لک و غراب	
سنبل و سوری هم از چادر میخشد	خوشت تر از شاخار از چادر میخشد
از پله میلاد و طرح نوی میخشد	باینه پله تنیت غایه ها میخشد
تا که از این آفتاب خاک شود مشکاب	
جنت و رضوان عیان از چادر بدینا بود	از چادر هفت سماں بهجت و عو عا بود
می ز طرب در بغر و شش از چادر بدینا بود	هر طرف از م نظر بغیر او بود

از مرمره از خون ماله چاک باب	
بنیت عجب در خزان ترکستان شود	غنی به تهنیت چاک گیربان شود
باد صباد در حرم غالیه نشان شود	هر قدر روشن بود کین همه بکشان شود
نور زمانه فخر دین بصیرت ختمی تاب	
فاطمه خیر نشادخت حبیب اله	لطف عمیش بود خلق جانزین
در صف محشر خراوشیت یک داد خانه	درج دو کو هر ز قدر برج دونیز خانه
فخر دو عالم ز فرسترد کون رنجاب	
مطلع النواحق منبع هرازدین	نور چراغ بقا خزن علم الهین
شعنه روی او مهر سپهر افروزین	قاهر مجر و کل خالق هر ما و طین
فاتح هر مغت چرخ مالک هر هشتاب	
نام بلندش بود قائم عرش حق	ز نیمه ارکانین زنده رب الهی خلق
طاق دوا بروی و حرم مکر کرده شت	کفه میزان عدل صفی در سبک
شمع بستانین شمع یوم حساب	
گفت در نشان او در کجور افروید	خلعت هما و رادر تن ادم برید
در رحم مریم او روح سیجا دید	انچه صفا خدایت همه در پیش دید
بنیت در هر خطه جای سوال و جواب	
کرد تجلی ز او خلعت پروردگار	کو بر حرم بی رضاش نطفه نیکو قرار
بوی صدف پولاش در نشود در کجا	باعث ایجاد خلق صاحب فرشتار
صورت اسما و حسن جمی سلطان	
خادم ایوان او عیسی مریم بود	پنج کتب را ز قدر جمله حشر بود

زین تعظیم او شایسته کرم بود	ملک و عالم بر او حمله است
آنکه زارگان خود کرده بخش شایسته	
در چمن سمردی نازده کل عصمت است	وزنه از شرف است هر چه تو کو عفت است
در عطایش بخل و واسطه نیست	آنکه خدا از قدرش ما شطه رحمت است
سایه از بحر شرفین این قباب	
کعبه امین و دین مرده ایمان بود	طلعت ز نیامی اوایت یزدان بود
مایه مهر و آتش نیران بود	مرکز موجود در فقط امکان بود
معنی الفاظ حق آیه از احباب	
باغ هدی را شجر کحل نبی را میثر	کاشف اسرار حق عالم هر خیر و
تابع امرش قضا تابع حکمش در	کشن بر جم بر جنب و این نقش صور
سینه قلعه آسمان خادم اوقاب	
خلق تعقلت بند او همه بیدار کرد	وقت آری بر نعمت او مردم شایا کرد
در نظر خلق در هم و دنیا را کرد	بکه بخل و جهان شیم ز را تیار کرد
مادر سلطان حشر مالک رقاب	
ایکه مجشر تر از نهروز بهر هست یار	بر در اجلال او پادشاه جسته یار
ابر عطایت ز ناز طغیه با بر بهار	جابه قدر تر اکیسوی جورست تار
خمیه جابه تر از منظر کرد و قطاب	
در فلک عز و جاه هر ولی مقتدر	بکه بباری کهر بکه بی پاشی در
لعل براری ز سنک سنک نمائی کهر	جنب عطای گفت ز نبود چون حجر
خادم دست به سجایا ز بند خود است حجاب	

خاتم نکشت تو گنبد کردون نمکین	رایحه خلق تو روضه خلد برین
قطره از لطف تو چشمه ما معین	نکته از ذات تو طینت روح لایمین
کرده فروغ افاتین رخ تو کویا	
خاک تر افتحار فخر غلمان بود	ماز وجودت جهان خست و رسوا بود
کوهری از مدح تو بلبلان ستا بود	همچو دشت بخلو معنی جهان بود
در حال نوایم از پی مدحیت بناید شتاب و خیر الدوله	
جهان شد زخمی و طلع بیکار با	ربش کفایت نشن بطرح بیار با
سیم صبح هر زمان زد زهر کند با	حکایت آن جهان کند چو گشت مر غار با
مژده مرده میرد برای یکار با	
چمن زخمی خوش چو چهره یاسا	نکر که مرکز زمین نمیشکسوده آسا
کشد زانه هر زمان مکر چمن سبا	بش خا خا کل نمی شوق عشق آسا
دل و رو و جان من بجز کلفزار با	
ز هر طرف نکر بکل خرن چراغ بین	دمی پای بوستان بشکل چرخ ران بین
رفیض نامیه بر غرور طفل باغ بین	ز شرم رویی هر طفل بلال و دوغ بین
زابر بر چون خورچر بلبل شیر خوار با	
نهاد ز کس از شغف تو شایع ز	نمود لاله از طرف قبابی طلبین بر
خرام سوی کاستن تابش خاک کل نکر	زمین زنک کونه کون چو چین و مکر
کشد صفایران هر طرف قطار با	
نفث طرب تو بناخلف حور عین شد	شکوه مرده میدهد که فصل فردین شد
رفیض این کاستن تاپر از در زمین شد	چمن چو سیم ساهو پیرنی برکت پستین شد

که هی بسوید از طرب چه کل عیار با	کشد بادیه کهن بدست دامن بغیر من که با غم الم المدام تو امان	در این بهار هر کسی در بستان گرفته کام بهر زمان ز لعل و طلعان
بیای صبرم از شکر بن خلیه خار با	فکند برق از شکر نمود چهره لاله کون را بشعله شرنندیدار تو تا کنون	عروس سبزه غنچه خود ز برده شد که تا ز وصل خود کند جنون عشق افروغ
دی بچارش کمر که چون جبهه شرار با	نزدیر برده در نهان همی علس جورم بوقت کل مدام جان از بس خون جورم	ز بعد هر چه می خورم نه تازه اگر خونم از این پند تلخ و شش نه به ته خجورم
مرا کفاف کند بد زطل و بط عیار با	که طرف بوستان کتم نوبت یاسا هزارانه مشک چین ز طره ماب داده	نخواهم اندر این جهان بغیر جام باله چو سده دلبری می نگارم ز زاده
که تا ز شوق شکرم ز شکر غم حصار با	بقدر چو سرو بوستان برخ میام چو دشتیا چو ارمی می شو تو ارم	تو ای نگار مشک بو غزال خوشنم ز لعل خویش چوین شودا کردی تو کام
که در فرقت القیه کز تر و کار با	ز جای خیر و کل فشان بر می لبای که تا نشا کتم همی مباح مهر پرور	الا نگار دلبر ارم تا سنبه را ز جام دم دلم بر بخار دوشن را
نفخه آلوده حشمت خدیو تاجدار با	همین وجود او بس جان هم عدم بود	فرشته فطرتی که او چرخ حسن چو

ز وصف قشش همی بر آسمان قمر بود	همیشه منتظر ز او ممالک عجم بود
که در بار نور خور کنند افشار با	
رضینه که در جهان ندیده کفرین او	بصفیه که آسمان بویکشش کیس او
گرفته مهر خاوری شعاع از چین او	رفیض از بهشت جهان شد زمین او
که آستان او بود پناه مسجاریا	
مدیده ز نیت جهان بخوشتن صفی	بخرچ فرقدان کت بدیو خاک پای او
به سحر رای سر قضایه بیدار ضای	شهان با کله همه ز غریش کس ای او
که خسرو دهر را بدست فقار با	
مهی که فکند اگر طلعتش ثقاب	ز پر تو شش کند جمال افاب
که که ظل معجزش گرفته ز قبا بر	عفاف او حجاب او نخواهد او حجاب
که از شعاع او بود بخرچ ستار با	
سپهر رفتی که شد ز آسمان خایم او	درون خمیا همه ستار با علماء او
عجیب ز نه فلک گذشت از مقام	حمیده قامتش همه شیند که نام او
که بهر نام او کند گواکان تار با	
سحاب زری بجز ندیده چون نجای	که بحر با خجل بود ز بهمت عطای او
همیشه در خود نما تو کو هر ادعای او	بهر صبح و هر سپین بخت انجمنی او
که شایسته منتظر من بکله شهر بار	
باز ز نو خوشش نظر کلن بسیار	شاید بستا و باغ خرم خندان ری
چون خم زلف نماند و ریحان ری	بر زرشا خندان غم غم خندان ری
صفه صف اندر حرم بسته حیران دنیا	

بهر سختی باغ یاد صبا چون وزید	بهر عروسان باغ بردشادی
درب بر نغان ز شوق جامه لوان برید	یا نپلی تنیت چو صفت درید
لاله اطلال کس بر کس می گفتم	
کرو خست افق روز مبارک طلوع	بردم او افغانی خوش طبع
از پرتعظیم او کرد جهانی رنگوع	بر همه مجبور و کل پاوشادی شروع
یوسف مصری مگر گردیرون سرز چاه	
نغمه سر از نیفرح حضرت داد شد	از پرتعظیم بدست گرم و مستود شد
نغمه ام روز چون مایه مهر سود شد	محبت ایام غم را نیمه نقصود شد
بهر حسن لغتی جان جهانی فدا شد	
کردش چرخ کنج ویز شادی ط	بانی سما کاخ رختیه طرح شط
روی ز نیر اسنود ازلی بنی ط	جمله صبی از فرخ خنده رند بر قماط
ز آنکه رخسار می فرستای ماه	
وی بت میزدن ای شکین کند	خیز و ز شادی بسوزاپنی دفع کردند
ز آتش خنای خویش دانه خال سپند	حال پر نیسی که چون شوق ندانی که چند
شد بسفیدی دل محبت و سیاه	
روی تو خلد برین هویت و شکین کند	مشک ندیدم کند در کل سور می ط
مشک ندیدم که در حلقه جبین شکین	این همه که بر و بطر خنای فرشی بمن
چند تو در کار ما عشو که کنی از نگاه	
خیز و با غر بریزان می غماز نک	دیدم عذرا و ال بد و ز امرهای خند
سینه خنمان به بریزان و ال این نک	نوبت شادی رسید چند غمائی در نک

جام صبوحی چو خوش خاویز صبحگاه	
روز بدیخرمی مباده کو ارا بود	روی مینار نشاد غیبر سار بود
خرم ز سطح خاک تابیه ثریا بود	در سرعان طهر انزل و ماوا بود
ز آنکه بفروشت کوه میرسد اینک راه	
فخرالدوله که حلال می پذیرد حال	نیز برج شرف دره درج کمال
سجده عطار که بر باغ سخا راه نال	رفت جاهش کند فرشته پایمال
لطف همیشه بود حلوج جهان پناه	
ای که خدایتان کرد حجت انجاب	رغبت تو روح بود گشت از ان درج
فرقی نه شاوود تو کامل نصیب	قطره از مهت مایه دست حجاب
سایه از منجرت قبه این بارگاه	
روشنی روز و شب شمع زوی تو	نقشه هر طریقت غیر خم موی تو
روضه خل برین آیتی از غوی تو	قرص سه واغاکشته دو بندوی تو
روی تو بر این شمع موی تو بران گداز	
ای که رضای عدل نشانی است	عقد سخا بر گرفت عقد زروین است
نزدت خلق خوش شعله شمع است	رفعت اقبال تو فرسلاطین است
رنید اگر منجرت فخر کند بر کلاه	
شد ز وجود تو ختم لطف خدا بر عجم	پیش وجودت بود جمله موجود غم
کرک عدالت بود به برکشبان بر غنم	شرح عفا و قوا چون بنجار قلم
بس عرق ز سرم تو میچکد چون میاه	
غلامی تو منطقه آسمان	از پله خدایت سبزه میانه

دصف یک دوات می نرود زین مان	بهر شرافت تو از خاک دروستان
جمله خند و در و محول جمله شفاء و جباه	
دوده قاجار شد تو روشن سراج	سلسله سلطنت از تو کند ابتجاج
خبر و افلاک را آمده در تاج	مجد ز جایت بلند جو در کف و رواج
نیست نال رتیا بستان این شتاب	
از شرر قهر تو شعله اذر بود	از اثر لطف تو جنت و کوشش بود
از نفس موی تو مشک معطر بود	از شفق روی تو مهر منور بود
جمله موجود را لطف تو دارد و فاء	
ای که به بکام خود دست ابر میطر	در فلک قد و جواه مهر و کی سیر
خادم احوال تو هر غمزد و ناهید تیر	هشت ریاض جهان بر تو نشان نظیر
کس ندید از خرد نسبت کبر بر گیاه	
بر همه ممکنات حکم تو باشد مطاع	کس شواذ گرفت قدر ترا اطاع
سبب سیاه کان برده ز رویت سیاه	غیر نبات بود راحت دنیا صداع
غیر نبات بود نعمت عالم تنباه	
مدح تو بس و در دل کوه هر طرب	وجد شود بیشتر هر چه کند در و رز
شدت ابرام را کس نشد از او	ورنه رند و تو من هیچ بستم و لب
دصف تو مدح من هر چه بود کو کاه	
تا که بهر مه قمر میشود اندام حاق	تا که کو اکب لیس من بکند خرق
تا که خاک را بود منطقه از لظاف	تا که بسیر نجوم آمده قرب و فراق
باده سعادت می سولای معین الی	

ربیع بنده در ملج حضرت اسد الغالب

دل نذر هر زمان عشق خورش بر بود عقل و دانش و نیم چون شینه مرف شای و ش زان نهجیت شد م بیجانه دیش با بشارت نبشته کردش با ادب سلام چه من سعدی داد ساغری دستم کر تو راه نجات ییخواهی جرعه من در دست پیرمغان چون شادم خراب و بخودت	زتش شوق عشق اندر جوش ان سلسل دورلف بر سر دوش من بیجانه بانگ نوشاوش کاش عشق را کنم خاموش صد بیجانه پیر یاده فروش کردشاره که این بق باشم گفت بان جام یاده را نوش سخنی گویت ز من تو پیش چون کشیدم نه عقل فاند نه ادی این ندانم در کوش
---	---

اسد الله در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود آمد

ایمال تو ما هر اسجد کینفس از زمان هجر تو است هر که شد کشته غم عشقت جز نظر بر جمال نیگوبیت ب نکاهت بکای زمین تو خلیلی ولی ز هجرانت	در خیال تو عمر شد معدود آنکه گفته قیامت بود طالعش نیک سجت و سعود نیت از هر دو عالم مقصود ندهم زانکه می ندارد بود من بوزم باشم نزد
--	--

حلقهای کند زلف ترا	ساخت زهر خود زرد او
تا توانی بپیش کش و صرب	کین سدا را نه ممکن است خلود
حاجام بر کیر تا نباشد صدق	نکند نفع این قیام و فتود
سازم ز مار و نای و بر بطار	میزن این نغمه را بچاپ و عود

اسد الله در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود آمد

ای که در تاب حلقه زنجیر	می بداری هزار دل بوا سیر
ایتی رحمتی که در رخ است	نخواهد که کس کند تقیر
بر قدر سرو ماه عارض است	با عطار دشته در اوج مدیر
جنبت هست که فراق خست	او قدام ز پای دست همگیر
خون ما ریزد غم محوز که بود	قتل ما از ازل ترا اقتدیر
ما صبار به طره تو بخت	ایدم بر مشام بوی همسیر
خون ما ریخت غمره حاجت	هر که خورد از کمان تو یک تیر
از کند زنا خلاص شین	گر بپای قتل ما کشی شیر
نی دل و جان ما مسلم است	بنگاهت شد عالمی شیخ
بنو این نکته را بگوشت و پوست	که زنده قدسیان بعرش صیر

اسد الله در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود آمد

دل قفاده مدام تو در بند	بنگاه رخ تو جان و سبند
غیر جان نیست که رضاعت بن	بوسه لب تو نذاغ چند

پهلوی شکر لب لعلت
 ماهرو می دفته کشیر
 بر چنین طلعتی چشم بد
 دارد دهر را در کز سیاهات
 دارد ایجان بتار ز لغبت
 نه عجب ز لعل ملک هلال به
 نرخی کو هر شود شهر از زن
 هر که پا از عدم نهد بوجود

می نباشد حلاوتی بر لب
 و ش چنین افشای خند
 می نباشد هیچ رای کردند
 که نباید دگر چنین فرزند
 عضو عصوم جدا جدا پیوند
 خجل اید تر از ستم سمند
 کرمانی تو نیم شکر خند
 گوید این صوت را بیا بکند

اسد الله در وجود آمد
 در پس پرده هر چه بود

ای بوده دلم بعبیانی
 سیکند ز عشقت ای صنم دلم
 جز وصال تو نیست اندیشه
 در جهان تا مرگ جان پری
 جز صبوی علاج نیست عشق
 خارستان و خاک درت
 دل و جان چند میبری پنهان
 خویش جوان بر لور را بیند
 تی عجب که بحسن و طلعت تو
 کن زمانی بخویش اندیشه

سر بر آورده ام بشیدانی
 حقیقت کار ما بر سوائی
 نه بدینا و نه لعبتانی
 بر سرم ز عشقت است سودانی
 لیک کو طاقت شکستانی
 خوشترم از دواج دیبانی
 از خم طره چلیبانی
 زین چون بخویش آرائی
 در جهان نیست حد ز پائی
 تا به پنی بحشم پسنائی

اسداله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

چند داری بقیل ما تو شتاب
خلق پیدا رو دیده تو خواب
ز چه با من بخششی و بعباب
عرق روی لبت یا که کلاب
کرده می تپد شتر است از جلاب
کس بد و رخ ندیده است عذاب
که شوم من ز لعل لوت سیراب
گاه در آتشم کبی در آب
بهر جانم فلکند و اقلاب
هر چه پدید ز کرد کار کتاب

ای رخت قبله ابرویت محراب
از فراق خ تو شب همه شب
جز پرستیدنت کنایه نیست
نگفت موی لبت یا که عجبیر
ز هزاران دوسا عدسین
اسیخ از بهجت ای صندم دیدم
نشود کم ز آب حیوانت
از سرشک و چشم آتش دل
دل ترا میل است بلکه زلف
بود این است او غمناش

اسداله در وجود آمد
در پس پرده هر چه بود آمد

عزت افتاب رشک بهار
ساخته زور باب و ز تار
بعد اقرار چون کنی انکار
ان بود قطره این بود قطار
رفت رونق ز لبستان بهار
از عقب خلق از بی نظار

کس ندیده بد هر چون تو نکار
از خم تار زلف بر خو رشید
گفته بودی که بویست بد هم
تیز بهت صفت و صفای تو
ما تو به امدهی بحبلوه کری
چون خرامی به بوستان بنگر

گندت تو صد جهان بندی
طاقت صبر نیت تا دل و جان
از کت عمر جاودان گیرم
من نکویم بد مهر این نکت

گر کشای گره ازان خم تار
بسته ام بر لبان شکر بار
گر شبی از منت چه مه بکنار
دو جهان میداد چنین آفرار

اسد الله در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود آمد

ای بحزن و جمال تو مشهور
سرتیلم پیش تا چکند
ای غزال من ایغرا که شکن
کام عاشق ز بوسه تو برار
جز وصال رخ تو جان جهان
ما زلفت چنان گرفتی دل
مثل عشق و صبر شک و بی تو
برده تا بم دو سنبل بر تاب
چشمه تو قاتل است و نام مقول
پن بتورات و مصحف و بخیل

بنده طلعت تو ماه و مهور
اتش عشق تو بطبع حرور
ای بهشت من ای بهشتی جور
چند باشی بحسن خود مخور
در جهان نیستی یکرم منظور
که قد باز را بچک عصفور
چند کوئی صبور باش و صبور
زده را هم دوزخ کس مخور
عشق تو قاتل است و نام مقول
در ازل این چنین شد منظور

اسد الله در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود آمد

ای لب تو مراست راز و جان
سرور نپاست در چمن لب کن

یک نگاه تو بهر ملک جهان
پیشی قاتل تو ندارد آن

هم نثار تو باد دین و دل
 نار و اغم نبود گنم خدمت
 درد های مراد رو ن دل
 هر چه ارم شکب صبر عشق
 لب خشک یک می پیغم
 خیز یکدم خرام تا که شود
 روز وصلت مرا تو پیش
 با تفتی دوش داد در افق

هم فدا می تو با جسم جان
 تا تو اغم نبود برم فدا مان
 غیر وصل تو نیستش در مان
 روز هجرت می رسد پایان
 در لبان تو چشمه جوان
 حسن از جلوه تو باغ جان
 لب اعلت مرست تو روان
 این نثار از حبت و رضوان

اسد الله در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود آمد

ای جمال تو رشک حور و پری
 انجمن جلوه خرامیدن
 هر که را نیست شوق دیدارت
 چون بوصل تو دست بر یابم
 بکامم که حور یا ملکه
 نیست جز بندگی و خدمت تو
 بر تن حابه وصال بدو
 تیر مژگان بزن که من جانم
 چون شود کبر و ناز بکزاری
 خود چشم بصیرت ایجا بان

تا کی از کرشمه دل ببری
 در چمن می نکرده کبک دری
 نسبتش میدهم به بی صبری
 چاک سفاس بنو قد کبری
 چون ندیدم بدین صفتش بی
 درد و عالم مرا دیگر مرثی
 چند پیراهن شکب دری
 پیش تیرت نمود چون پری
 سوی عاشق ز لطف و زنگری
 می به پستی اگر کنی نظری

اسد الله در وجود ابد

در پس پرده هر چه بود ابد

ای ربوده دلم بحسب جمال
طوق خورشید مر تو را پاره
دست رس چون بوصل نیست مرا
از به سجده جمال تو
حاجت تیغ بر کشیدن نیست
همچنان شیش ناکهفت
گرشوده خدا درمی بر خلق
نیت با وصل تو بدل اندوه
پای بردیده کرنی بر مهت
گفت اندر جواب و شش چین

حسن رخ بان رنجلوه ات مال
کیسوی حور مر تو را خلقی آل
می گرفته دوستین خیال
اقشاب از خدایخواهد بال
خون مار سحت غمره قتال
هر چه گویم ترا ز وصف جمال
در وصلت بود در اقبال
ز آنکه در خلد نیست رنج و طال
جان فشانم بجای مال و مال
با فلک کرده می جواب سوال

اسد الله در وجود ابد

در پس پرده هر چه بود ابد

صد چه یوسف ترا بحسب غلام
تا نمائی خجل تو سرو باغ
ملکی یا موی و یا بشری
اگر تو ماهی و لیک یا بنتار

بند طلعت تو ماه تمام
از برای خدا می بجزام
ستجیه که خود چه داری نام
اگر تو سروی و لیک یا بنتار

عجب بین که اهو حی چشت
تن و جان میدهم بشکرانه
از وصال تو شام و صبح چو شام
تو امان با وجود من عشقت
دین و دلفت می ندانم من
گویم این را از رایب تک بلند

سرشیران نهادت کجام
از لب لعلت اریا یم کام
از فراق تو صبح و شب چو شام
چون دو مغری بود بیک نام
چیت در راه عشق تو انجام
کر چه دانند جمله خواص و عوام

اسد الله در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود

می نایم سرپان عشق
بگذرانید فسر از انگلیس
سعی بنمای تا بچنگاری
نگذری تا رجان نیابی تو
می نمیزد دیگر که زنده دل است
ریزد انجی پر از پرورد عفتا
هر چه داری اگر بقشق دهی
نشاند بسوی علینین
هر چه بود ندیده کسی
همیش کر شوی تو بخود تو

چون کنم شرح دستان عشق
هر که بوسید دستان عشق
در جهان کنج شایگان عشق
لذت عمر جاودان عشق
هر که دارد بتن روان عشق
بس بلند است شیان عشق
می نه بینی حوی زیان عشق
چنبر طوق صولجان عشق
قیروان تا بقیروان عشق
بشنوی این خود از زبان عشق

اسد الله در وجود آمد

در پس پرده هر چه بود

اسد الله در وجود امار

در پسین کرده هر چه بود

همه خوبان بابر کمت محتاج
نی عجب کر ز مصر کیر و باج
کس نکواید حدیث سر و کج
منیت بر شاد بک شهر و اج
بشکنی در شبان تیر و سراج
از خطا طره ات گرفته خراج
درد ما را دمی انما تو علاج
زانکه عفت لم نموده تاراج
شب شها چه جا جتم بد و اج
گفت این نکته در شب معراج

ای تو بر جمله خوب رویان تاج
شکر لعل تو بشر منی
تا تو بر خواستی بدین قامت
ناشدی تو لبشاهی مشهور
کر نمائی رختن پر تو خویش
از رختن زلف تو برده کرو
زان سفر ج که هست در لب تو
هر چه کوشم شاید مبدی پر
چون بستر خفته باسن
حارثی بهر راز با سالک

اسد الله در وجود امار

در پسین کرده هر چه بود

بند
دوازده بند در مصائب خنجران عجا عظیمه السلام

کویا عیان ماه محرم هلال شد
کان بر بنی و عترت اولاد وال شد
در زیر شمشیر کین بایان شد
از کین بدست تو م شقا و حلال شد
بر روی حرام قطره آب لال شد

باز این چه مانم است که دل بر طلال شد
ما ویده چشم رخ چنین ظلم تا کنون
ان سینه که تخرن قلم که بود
از چیت خون عترت اولاد مططفه
خونش حلال بود اگر پس چه بود

شد بیشتر جرات و اندوختن
رو از مدینه کرد سوی دشت کربلا
از باد حادثات زمان نرگون بین
کم کرده راه خاور و خورشید و فلک
از غم ربهت ذات خداوند گفتی
روح الامین از اینم از اینم می
گویند که این مصیبت انشا و وصیاء

چند آنکه پیش از غم او ماه و سال شد
اقبال اهدیت چه برشته حال شد
از شاه بدین سر دق جهان و جلال شد
چون نیر و لایت و برز و وال شد
از اینم و طلال ذوالجلال شد
بر جبهه شرس عین عرق انفعال شد
کز ماتش ملک شکستبال شد

بند
سبط رسول و سرور ایجاد عالین
روح بتول و نظیر ذات احسن
دویم

چون خط خم بد فقر عالم رفتند
کردند شوق ز کین چه فقر و تنگدستی
شد خاندان عترت طبع باد چون
کردند بهنگام ترک کشید شاهین
ایش نداده اند ولی تیردم بدم
شرعی نکرده از رخ ناموس کردگار
بس جو بخون نشینشتم و بیا
خیل ملک برو صبر خیل بنیاس
دیدند قریبان که گرد پی طالبان
زین ماتم و غزاف ملک طالبان شمر
سبط نبی ز طرد عیشت ش بخون

دیباچه شش بنام شیخ امام زید
اشنان شرار بلوح و شمشیر زید
در کربلا سدا و قایل حرم زدند
بر شمشیران نکر که ز دین باز دم زدند
بر پیکر شریفیست پشتم زدند
چون پاینجینه حرم محترم زدند
بر عترت رسول چه دست تم زدند
شون بپانوده ز ماتم علم زدند
بکشوده دست ظلم و دو عالم بهر زدند
دست ماتم تمام بر انومی غم زدند
در عدن نکر که بر ملک بقسم زدند

نوشیده جام هستی کشید و شربت
از جان گذشت و در جهان قدم زد

بند
پایان حق چرخ ستم سمند شد
فریاد و حسین بگردون بلند شد

کاش از زمان وجود و عالم هستی
کاش از زمان ستاره گردنش گشتی
کاش از زمان که نهی ذات شگفت
کاش از زمان دل اولاد او عین
کاش از زمان که خمیه شش کینه شود
کاش از زمان که سبط پیمبر خون طپید
کاش از زمان که سر زده ابرو چرخ
کاش از زمان که نیر ایمان محروم گرد
کاش از زمان که پشت بنی نبیر است
کاش از زمان که کاخ امامت خجسته
کاش از زمان که رفت رخ زکاء نورش
کاش از زمان که در جهان زبده جان

پیرایه صبوی ایشان قبا شدی
بر نیزه چون هیای سهر خدای
اجرای آسمان همه از هم جدا شدی
عالم برنج و محنت و غم پنداشدی
آتش از آتش که بمرشعلا شدی
از این قضیه خون دل ارض و سما شدی
شادی نسق جان نصیبش شدی
خورشید آسمان الم در خفا شدی
زین انفعال فاکت گردون دو ما شدی
ویران از نهیل همه ماسوی شدی
از افواج ماه بگردون ضیا شدی
اورا خدای هر دو جهان خون بها شدی

بند
بر شاه تشنه کام قضا گفت بکس لیت
سزای دی خطا برین بنیام بکس لیت

چهارم
ایچرخ بسجفا که تو خوشنوار کرده
گشتی ز کینه تازه جوانان فاطمه
بس نقد که بریده کیهان رسول

فریاد از این ستم که تو عذار کرده
از خونشان زمین همه کلر آ کرده
بر ما قها سوار ببازار کرده

شرمت نیامده که خون صدای را
 آن طلعتی که بود کل شغاف
 این انفعال بس که تو از حسن
 بر دشمنان کسین نکند از چه نجفا
 بر این تم که منع تو اب لال را
 کردی یزیدشاد قتل حسین ولی
 ترا که فخر خاد میشن جبرئیل کرد
 کشتی بوسطه اولادش از خفا
 این غیر تم کشت که بر اولاد مصطفی

پا مال شمس تو تن کفایت کرده
 از پرده حجاب پدیدار کرده
 روز بوقل را چه شب تار کرده
 بر مصطفی و عترت اظهار کرده
 از خاندان احمد محنت را کرده
 از رده قلب حیدر کرار کرده
 در پیش چشم ناکس و غار کرده
 خار و اسیر و فرقه اش را کرده
 ظلی چنین ز بهر زنا کار کرده

چشم

چون آمدی مبعر که باوه بتول
 گفتا بدان که ای سول

بندر

ای قوم من مکر نه زال همی بر دم
 چشم بصیرتیش یزدنکر دید
 اصحابی و برادر و عم زاده ایم بود
 از جد من سول نکر دید هیچ شرم
 ایام و روزه شمار اجابت
 ایام نکر دید و شش نبی سوار
 من نشسته بخند و خوش طیور
 کو چشم حق شناس شمار بر آفرین
 سیراب اگر کنی یتیمان من در آ

آخر مکر نه حضرت هرست درم
 عمامه سحاب سول است بر دم
 کردید از خفا ز چه بی یاه و یادم
 کشتید از خفای جوانی چاکرم
 پر سر زال خویش چه جد مطهرم
 در شان من گفت بقران بطهرم
 آخر من از و خوش طیور از چه کترم
 کر کردگار لعنه نور منورم
 من در عو ضن بخشد بهر زاب کوثرم

من معنی حقیقت دینم نه کارم از یثرب عراق و عز حبله بگذرم ملک مدینه بر سر بند بسرم	کرم که نادیم جبریل کرد از من کینه است مبادید که من کرم عیان خویش و روم و بوم
--	--

سبده	مادر مرا چه دهر پیغمبر شماست اولاد او ز بعد نبی زهر شماست
------	--

کردند چون کین سرشته بر سر نشان از بس قاده غلغله در غرش و احوال فرزاد و حسین بر رخ است ازین از شرم روی پرده پشیمان طغی زینب که پاس خرم او در حجب میل شرعی نکرده از رخ جبل استین نیکال مفعول و جابر پیش شد پایمال ستم ستوران شهنیا از بسکه رنج خون برین بار و ربه کاش از زمان که این کرم در چرخ پر اناکه بود بحر شکر کمر تقاشان کردند و رومی سفر چون کیفیت	اقاد از الم برین تاج اسمان امد از اسمان برین ناکت سیان رفتی بر اسمان برین آگاه باولان خورشید خاوری شد با فقر نهان خار و اسیر کشت ز ظلم مخالفان جبل المین دینرا بستند ریمان زینفعل ناصواب سر ز درم تان جسمی افتخار بر او داشت و شرف از خاک آن یار نروید جزار عنوان پرو شدی زن تن بهر جان جانیان به محمل و جبار نشستی بشته ان مارت شام منزل و گو میر کاروان
---	--

نمیگو	وارد چه دخت و ملکه در فلکگاه شد حشم نهی در دو عالم بر نگاه شد
-------	--

در خاک و خون چه را دهم خشم نهاد	ای یک غیر بود و لوله اندر سپاه نهاد
---------------------------------	-------------------------------------

سكان آسمان همه فدا ده در کمان
 لرزید بس پر همه حاملان عرش
 بنود دیگر کمان که ازین شعله شراره
 در آسمان میخ زدنی عین سحر
 از این غیر اجبت با و ابوالشیر
 هر جا که بود طایر مرغی بر بخت پر
 کی شد ز غیر همت انظلم بر نه
 در خلد و آسمان فزونی زان زعم
 چون دید گشت کمان همه خاک و خون
 در ایمانه دیده ناموس مصطفی
 فریاد و حسرت کشید از جگر خاک که

شور و شور شد مکر بر ملا فدا
 دادند این ندای که عرش ملا فدا
 است بر که حرم کبر یافت
 چون گشتی نجات بوج بلا فدا
 ای کشید و گفت که در خدا فدا
 هر جا که بود وحشی از غم ز پا فدا
 بر عترت رسول امت جفا فدا
 فریاد و حسینا در هر کجا فدا
 یارب یارب یارب یارب یارب
 بر جسم پاره خلف رضی فدا
 از ناله اش کین بدینا صبا فدا

بند

زنده دید این ستم و ظلم به شمار
 رود دیدینه گفت بحج بر زار گوار

هشتم

این جسم پاره پاره ز خنجر خلیت
 این شاه باز اوج ولایت که دمدم
 این محرم منکسف که غنا مصیبتش
 این شاه نشنخام که باب بکشتش
 این برتر از وجود دو کون ز کین
 این فردا و اجلال که کردید پامال
 این غرقه بخون که گشتی ز جانی

این اسب تنی این نبی حسین
 غلطه بخون خود چه کبوتر حسین
 تار یک کرده خنجر خاور حسین
 همتا و بر تبه آبی کوثر حسین
 ما خاک کر بلا بت بر اجر حسین
 از ظلم ظالمان بد خنجر حسین
 اندر رضای خالق که بر حسین

این ای نهاده با سون که گشت
پس شاه کم سپاه که دازد از نام
ازین هر زمانه که داغ مصیبتش
ایستاده که در وصال که برده آ
انچه و گیکه گشته بدو مایه جان

در بحر خون خویش شناور گشت
رخم از ستا و پیشین بیکر حین
حشمت و قیامت ده نشتر حین
در سینه داغ اکبر و صحر حین
کریم بر او یادم محشر حین

بند

پس روی در تعجب بباد نمود و گفت
از شکو با عقایدی خوشین گفت

مهم

ما در بعد خویش نمانی چاشتم
خون و غی کر نیس بهر رخسار گشتند
در طش این سنا بگر مجتبی چه گشت
بهار زلفی از گردش سپهر
روی مرا چه صرخ سوی کر بلا نمود
در کوفه رنجت بنا خون حین تو
بنگر دمی بگر صبا حال با به بین
تا گیرم آب بر یقین خون جگر
خلطان بخون خویش علی کبر جان
چیدم رطاب میسر صد از جو لیک
بس آنکه افشاندیم ییم بی حجاب
چون نوشتی قدسی که خاطر خونین

دور از تو در طبله رنج و غما شدم
چندی رنج و غمت شیر خدا شدم
از داغ این مصیبت صاحب ترا شدم
از تربت رسول خدا چون صبا شدم
رنجم بروی رنج و بلا در بلا شدم
بی اشنا و بیگس و بی ابرو شدم
خار و اسیر از رستم اشیا شدم
رفتم سوی شرعین آنجا شدم
دیدم بحشمت خویش که قافه شدم
خون کوی قاسم خر خاشا شدم
حالی بر بند سر سبز ناها شدم
اندر رضای خالق کتا صا شدم

پس دمنود سوی بحفت این بران طالع

کفایا باب

بند

کتابا خوشی که ای شیر و اجدال و

برخیز و کستیمز قیامت جان بین
ای دست که کار بر و نراستین
را حسن میرود از کوفه تابش
بر رنگ ارجوانی طفلان بی پدر
ایخمه که عزت ملک دزدن در خول
اندر وی که علیجا و عالم است
ان تن که بود زیت اغوش مصطفی
السر که بود افسر کردیان عرش
ای بابتاج دار تو اولاد خویش
آل رسول را که عنبر و عالمند
در عرش و اجدال از بهر جیش
یثرب جزا چون شد و آباد ملک شام

را حسن خوشی که ای شیر و اجدال
پیار ما که بسته به بند کران بین
ز این زیاده بهر زید این جان بین
از بهر و همش از بند غم بین
هم سزگون ز حال و دزدان بین
از قتل وی زید لعین کاران بین
در خاک و دین ققاده ظلم جان بین
یکسره اشش بلند ز دوش سنان بین
باد و در سنج و محنت و غم تو امان بین
خوار و ذلیل در نظر کوفیان بین
افغان و شورشین ز کردیان بین
ویران از این غل همه کون و نین

بند

بر نش چاک چاک در چه روی کرد

یا زو

ز نیم ز کر چشم ملایک حوی کرد

کی غرقه خون فاده بهامون برادر
رو سومی شام میرود و تابک شام
هر زخم کین زدند سحر از جفا
خون تو رنج شد ز کینه زان
قدوس و سرت از چه کشت چو جان

بی تونه غمک ساونه یارونه یاورم
بر نوک نی سرتو بود در برابرم
آمد شرار زخم تو از غم به پیکرم
این بود جبر و دعوت خد مظهرم
از داغ اکبر است و یامرک صخرم

در خاک خون قاده و کین بر دهم
 کشتی شهید کینه تو از غم شقیقا
 کو جابه شرفیت کفن کنم
 تن غرقه خون اشاده و سرشته بان
 اطفال سپاس تو بخواهند اگر پدر
 اندوه پشماره و فرصت نمیدهند
 بابر ایش نور تو در دم من بسوی م

حق داری بر منی تو شکایت بخارم
 من نه بعد قتل تو خاک بر سرم
 تا راج کرده شمر لعین کنه منجرم
 من نه ای برادر و سوی تو بگریم
 از من بشهر شام چه عذری بپاوم
 تا یک بیک با بر روی تو بشرم
 جسم ترا سپرده بخلاق اکرم

بند دوا

زینب بخت سینه سوزان شیده
 سیامی قاصد رخ ماه شد سیاه

زود

کو هر خموشش کز این بخله کار شد
 کو هر خموشش کز این بخله خوچکار شد
 کو هر خموشش کز این بشیر لال
 کو هر خموشش کز این صوفی پر محن
 کو هر خموشش کز این بوی جوی تو
 کو هر خموشش کز این خرد و محراث
 کو هر خموشش کز این بوی تو
 کو هر خموشش کز این آتش
 کو هر خموشش کز این بوی نکر حیرت
 کو هر خموشش کز این بوی ملک

چشم بنی بخله غم شکبار شد
 قلب علی چه لاله غم داغدار شد
 دریای رنج و دشت بنی کربار شد
 بر دهن جدالت یزدان غبار شد
 دریا چشم روح الامین شکبار شد
 قدح جانان همگی بیقرار شد
 پس شورش سیاهی زو جبار شد
 در باغ خنده شعله بسی آتشبار شد
 این مزاج کبود ز خون لاله زار شد
 سیامی قاصد رخ ماه تار شد

کو هر خموشش کز این بخت در فشان

روی زمین بر از کهر شاهوار شد

ایضا در زندان
نباقل حضرت خا میسی امیر السلام

شور و شور شب بربنیا شد آشکار
یانی بپشت زرد سیر کجی شد آشکار
از چشمهای حضرت یوسف شد آشکار
بر ساکنان جنت و بی شد آشکار
بر پادشاه و شرف بطحا شد آشکار
افغانی از شری بریاشد آشکار
دردشت بنیواس که دریا شد آشکار
بر دامن جلالت کیتا شد آشکار
ازیکه خون زدید زهر اشک آشکار
سبط رسولان تن بهما شد آشکار
بر نه رواق کعبه بنید شد آشکار
کز عالم قدس همه غوغا شد آشکار
لب تشنه سرباده براه خدا این

بازمذ فومصید عظمی شد آشکار
بار دیگر کوفه در شش خلیل جای
یارب غری کیت کن انغیصه ویدل
بر خلد غم نیافته ره زنیغ غم
امده محرم از ان تازه ماتم
اقتاد بر زمین علم نصرت حسین
از خونجبه نازک زنده رسول
بر خواست از زمین چه غبار ملالتی
زاده ده این مصیبت نبی شکست
کزید نه سپهر که با صد هزار تن
بابک غریو لوحه زکرو بیان عرش
در حیرت این مصیبت عظمی که است
نور زمین و فخر زمان ماه مشرقین

بند و میر

دستم سبط رسولان زمین زدند
ازیکه تیغ کین با نام مبین زدند
بر مخزن علوم جهان افرین زدند

دیدم که اهل کینه ظلم کین زدند
هر سوی شدند مگر دریای خون روان
خوف از خدا کرده و ترس عیب را

مردودار تشی فروخته ز ظلم
از پشت دوا بجناح فکند و بجناک
بس نیزه کران از خیر لیسادرید
اهرمینان روی سلیمان کرده هم
تا مکنیزار و نه صد و پنجاه و یکچ روح
از راه شعله سوز قیامان خوشنجر
در تبحنا کشیده و از بهر کوشوار
قومی ز کینه بی ازبانه کشوده دست
بر قلب مصطفی نصیبت از بغیرا
سردن شهید تیغ و تان چنگلی اسیر

از لپ شپاره بر دل روح الامین د
عرش علانکه که چسان زمین زدند
بر پهلوی مبارک شده از کین زدند
دست و ریز هر طرفی بر کین زدند
از سینه تا بناف شب بقرین زدند
اتش بخند بر جگر حور عین زدند
بر دخت کوشوار و عرشش زدند
بر بخیر کین بگردن جبل المتین زدند
اتش ز کینه تا بدم و سپین زدند
ظلمی چنین نشانند یاد و چرخ پیر

بند سی و یکم

سنگینان که زاده خیر گشتند
هزار که ابود بکا پندار شد
از بهر آنکه کار شود جریس تنک
غیرت کشد که بهتر ایجا و خلقا
کاهی پدر به پیش پسر میزد
دعوی دین و شرع نمیکنند
بس اینستم که پسر بر قوی اضلال
از تیر مهرباب روان طفل شیر خوار
و بیاد از آن کرده که حق شناسه

از تیغ ظلم و کین شده والا که گشتند
اندو کنار علقه تشنه جگر گشتند
بازان و یاورش ز پی یکدیگر گشتند
از هر چه بد بگویم از آن بگر گشتند
کاهی پسر بر برابر چشم پدر گشتند
دارای دین حضرت خیر نشکر گشتند
با خاری تمام شده تاج و کشتند
به کشتن خود ز پدر پیچمر گشتند
حق از ظلم و کینه چنین با بصر گشتند

شد در چو وقت هم گام حصار
اما که نیشد مگر با بنج کفن
بناد طلب کرده زانوی مآو شد

ایا شینه کس که می خضر شد
فرخند اینجوشن بی جا و دگر شد
ز آمداد صرخ خانه ایمان مآو شد

بند چهارم

از کین ندید خانه ایمان خراب کرد
مکتب سجا نما نذر طوفان کربلا
از پرده شد برون چرخ ماه طعن
سیل بروی فاطمه و شریحیا
کردون سفله شیشه تم از شیراز
زاند و به یکیشی دین کز آتش چرخ
ویران نکشت چرخ چه چرخ بس
رنگی کین کردی سپهر بر نهاد
بی اعتباری فلک اخر زید
بر جسم ناز بر روز هر از ظلم کین
از خیمه شد بلند زینک لعطش
بهروداع خواهر زختر نداد شر
ایچرخ داد رستم اشکار تو

شال غراب کردن حمی ناب کرد
شمعین کبر و نشانی کین طنا کرد
خوش شد انفعال آتش در حجاب کرد
ینلی ز ظلم و کینه رخ آفتاب کرد
از شکشیم روح قدس کلا کین
سلطان بسپاه چه پا در کلا کین
ماوس کس دکار سوال جواب کرد
از انقضیه خون بدل بوترا ب کرد
ارشت حسین علی کامیاب کرد
چندان دند و دند جم که نتوان جاب کرد
زاوار لعطش حکم سنک کرد
فرضت بس قتل شد دین شتا کرد
این بود اعتماد تو و استمار تو

بند پنجم

اقتاد چون که از شمعین عکاه
یاران جویشک شمعین از ترم بدید

زین انفعال چرخ و شید شید
هر سو که کرد و سبط رسول من نگاه

و این رسول پادشاه بود
 بر شمشیرش در کمر داشت
 بر پیش پاره پاره هر یک خطا کرد
 رو در مدینه گفت که یا ایها الرسول
 بعد از تو هر متو شک شد امت من
 باز بگردید و جوانان خوش بین
 آنانکه داد خواه دو کونین از خلال
 ایایا میخواست است چه کرده ام
 در حیرت زده دیدم تشریف عتب
 بعد از وداع جمله احباب انجابت
 گفتا بن سعد که من کیستم مگر

با جوده پادشاه بود
 زان گریه چشمش پر گشت
 خوش نشین گشت بر سرین این پادشاه
 از جنگ این گروه ندارد مگر زکاه
 کشتند و از راه مرا حمله میکنند
 کردند در میان دریا چون شنید
 ایضا تا جدار ندارند داد خواه
 ضربه اندازتی قتل من این سپاه
 اوراق چون کشتی طاق و بارگاه
 اندلوی معرکه بخیل شک واه
 نو پاوه رسولی استیم مگر

بند ششم

دایند امی گروه که برین چاکیند
 از بهر شاد کامی این معاویه
 زهر مکرند و خرمیغیه شما است
 بقطره آب برسانند بر لبم
 دستی که بت در کرد و پوشتی
 عهدی که در سخن بستمید با من
 ظلم اگر کنید بر من یا نیکو است
 بنود کرد کار یکی چشم شناس

با صد حیل ز ترتیبم جدا کنید
 از کین سینه با پیر طعنی کنید
 خون از خیمه روز وید خیر لنها کنید
 از خویشتن رسول خدا را رخصت کنید
 رنگین چراغ چون سون بپوشید
 هر عهد خویش تن چه شود کرده کنید
 دایند که صواب لیکن خطا کنید
 تا شاه خویش تن شناسد بر کباب

بکده هفت

از پشت پیر گرفت بروی ریش
دست ستر کشود پشتم شفا
گفتی فکر که روز قیامت بشکاف
تزو میشد که کاسبله از خرچ بود تا
جبریل را قنادر بجان شعله بشمار
کدورتانک غنله از طاق خصار
ان مگیری که کشتی شش سوار
سیرفت خون حبه شمشیر
وان یکت پیکر شش سوار
وان یکدی بدمعج که جدتا حصار
این بود پاس حترت کس
سروبانوک نیز و انت بهر دیار
چو چشم این بیت کشتگان

و قنادر خون به پیکر شش سوار
از ظلم و کینه خابره ایمان آباد داد
از سر نوکن بجز و شش سوار
از بس قنادر عرشه بر اعضا سوار
سیکال را خدک مصیبت بلیشت
بگرفت شور و ولوله در و خیان
در خاک و خون شیدا مخالف است
میر شش سوار سیر از هر طرف
ان یکت حترت شش سوار
ان یک کشود موسی که ای بابا موسی
کردید سحایر شتر سوارشان
شهاب و سیخاک قنادر سوار شتاب
بانک فغان و نوحه کروبان قنادر

بکده هشت

اشوب بانک و غنله در خرک
وان یکت جسم پاره کبر خضر گرفت
وان یکت سرانغ خیمه بدر گرفت
وین یکت عزای مرک پدر جگر گرفت
مادر در دید معجز جسم پسر گرفت

هر یک سیر نقش شمشیر بر گرفت
کردان غنفل سیم داماد جستجو
ان یکت بلور داغ نشان از سپهر گرفت
ان یکت فراق و داغ برادر بدل گرفت
خدا هر بروی نقش برادر کشود موسی

دیدند که از خشک سینا ز پاره خون
آمد بسوی مقتل شه خشم همت
از کرده گوده جفا جوی استین
و یاد از میند که نشا حسی خدی
شد پاره گوش فاطمه از مهر گشود
اف بر تو باد صرخ که از قتل شایین
از شور نوحه کریمه بنت اسحاق
انکه سیکه ز در اغوشش با کرد

زانده چنان غمزه شمر گرفت
که دست غم لب زده و که بر گرفت
روح الا این نخل سده بر شمر گرفت
خون خدای خوش چنین غم گرفت
دست از حیا بطلعت چون گرفت
نخل از سینه زده سفیان شمر گرفت
از مابین ناله و لوله در بحر گرفت
گفت اینچنین قلب و دلهایم کی

بنگد شهر

ای سر جبار حجه میدادم ای پدر
در خاک خون تو خفته دلم بر تو بندم
سازم چه چاره که نباشد خدایت
داغ تو و برادر و عباس سیم
هر دم رسد ز شکر اعدا غمی تو
کردن این کرد و لعل از ره غماد
سیلی ز کنده شمر لعین ز بصر تو
اخر بر نیدان که درخت شقاوت
از داغ فرقت تو برهفت سما گدا
بالله امیری و در حدایت
فرقت یمنه هند خالف نه در دل

کننده از حصار چه بیا دهم ای پدر
گوئی مگر ز این فولاد دهم ای پدر
مکتب ز این زمین که دهد دادم ای پدر
تا روز حشر کی رود از یاد دهم ای پدر
تا پای بدشت ریه نبه دهم ای پدر
رنجیر کین بگردن سجاده ای پدر
شرعی بگرد از رخ اجداد دهم ای پدر
کردی چنان کینه لبش دهم ای پدر
او از مابین ناله و فریاد دهم ای پدر
کی شاد شود دل نشاد دهم ای پدر
تا عقدا از این کیشاد دهم ای پدر

چون در دلش کوه همه ز بار قیاد
آتش از آتش او سجد و جان قیاد

بیت دهم

صبح جهانیان همه از صه شام کرد
بس با نکت شورش پنهان صه شام کرد
خلق از پله نظاره بسی ندحام کرد
بر حجت خدای چه خوش حرام کرد
طغش بسی بزیاید بجای سلام کرد
اندر زمانه خطه حشمت بنام کرد
با آنکه رستخیز قیامت قیام کرد
با نوبی با نون چه خرابه مقام کرد
ایمان بباد داده و دینار تمام کرد
است بر اهل بیت راست حرام کرد
اگر حق نیمنی شاد کام کرد
بر عمرت رسول تمام المرام کرد
تمام از زمین بخت بخت جهان صاباد

چون کاروان مجتوب غم و شام کرد
آز کر بلا کوفه و از کوفه تابشام کرد
در شهر شام چون هر می نکت و دم کرد
اورد خل بگردش در محبت بنام کرد
ان را که کرد کار و رفت تا دیش در و
کشتی حقیر خار کشتی که دو بحال کرد
زینب کشته رومی ستاد و بنام کرد
پشت عیث کت از این باجر از غم کرد
از بهر این و روز و دنیا نرید و نون کرد
ابی که بخورند و خوش طپور از نون کرد
این خنخ سفله برور خر بنام کرد
شمانه انجفا است که سوز و خنخ کرد
از بعد شاه تشنه لیان که جهان بر نام کرد

بیت یازدهم

جسم جهانیان همه ریسر بر باد
زین انفعال کجه عالم سرب باد
پنهان در انکساف رخ قیاب باد
زنده و زینر دل عالم کباب باد

دلها ز قتل شه همه پر از تماجب باد
لب تشنه جان سپرد چه ز زلف باد
کشتی حسین چه بزیره جلوه کرد
در بحر خون چنخچه جانان کشتی باد

ناکام چون برفت علی اکبر جوان
 چون کشتی نجات بد برای خون فاد
 دارا لاما و بنوی چون ببارفت
 کشتی نکون چه حیمه احلال طبیب
 از حیمه چه شعله تشر شدی مابد
 آنکه که بر بنیت باشد شش زخمت
 آنکه که نیشش غم اندوه تول
 بس کن گفتگو و ازین کجی مفر
 باید ز قهر خویش سوز دما تم

هرگز مباد آنکه کسی میابد
 خون جای بچشم سحابیاد
 کاخ فلک کجروی خود حرایاد
 ویران ز غم سرادق این قیادیاد
 بس شعله زان شرور بر این شهابیاد
 سوزان تنش چش شعله تر شهابیاد
 محروم از شفاعت جنتی تاب مباد
 چون اینچنان موقوف پای حسابیاد
 خدا بد اگر خدا میباید ایشام را

مکتب دکانر همد

شاه پارس تو آنچیز خرم و نهین مباد
 شد خاتم ولای چه در کشت اهرن
 بر نوک لایچه شایر محمد و جم حشریل
 از کین کلام مناطق نیز چه در حشر
 چون مظهر صفات الهی تو بخت
 از صدر زرجین چه قهار و درخاک
 لبکت حق چه جز شد از سنک شقا
 در خاک و خون چه زاده ختم بر سخت
 چون خاندان عترت طه بباد میث
 چون شد شید زینت انوش طغی

باغ بهشت و کوشه و هم جو عین مباد
 ز بس پند گیر بجلقه کرد و نکلین مباد
 جز راه و ناله در دل روح الامین مباد
 جز خط غم بلوح کتاب بسین مباد
 جز ذات کردگار جهان فرین مباد
 نام ازین نیست و پر برین مباد
 کس را بغیر داغ الم بر چین مباد
 جز ما و کلام بدای مرسلین مباد
 با شادی نشاط کس نمیشت مباد
 جز اشک و درو چشم سول این مباد

کوهر ز صدق شد چو ناکوی بلیت
اید بر وز حشر چه بانامه سیاه
بردش ناکه عترت و اولاد مصطفی

کفار شبن بر و زکار دیگر غیر ازین میاید
محرورم از شناسا سبب ازین میاید
لعنت بادا دلی بر صحنه جزا

ایضا در این بند

از چو کیده باز فلک جایت نکون
باز این چه ماتم هست که اندیشهش
از ناله فرشته فلک نذر روش
ان ساغر ملا که جهان قطره خورداران
از داغ این مصیبت عظمی بود
به نادر پاچه سوی بلا جان فاطمه
افغان و شیون آنکه خیر ذر جبر است
یار شصت آه ملایک در آسمان
ان کر خصال و قدر نبی را برین زمین

از بهر گیتی که اینچرخ و قمر نکون
نی شکست لبیک حسن شسته کون
از شورش ز ناله غیر که بیست کون
بهر بر رفته دوسر گشت سز نکون
میزند اگر دد کون بجای سر نکون
ای فاش که قرن همه عجبهای بود
کوئی مگر شکست زدی بر سبک کون
اینچون گزیت کرده دراد دشت نکون
فرزد کون و شافه روز جزا حسین

بند شانزدهم

فرقه چه در است قدر با فضا زدند
کفار از شکستن دندان ناک او
خون شد روان بید گرویشان
ختم قامت جیب خدا گشت ان آلم
بسز خکری ز توده الما شقیان
انجمنه که بود ملک پاسبان او

اول مباحم فخر همه بنیما زدند
اتش بدو که حرم کبریا زدند
از کین چه در بهر پیوی خیر لیسار زدند
چون تیغ کین بفرق شد لاقی زدند
شرعی نکرده بر حکم محبتی زدند
کندند از حجاز و دشت بلار زدند

خون را ز کمار نگردند کوفین

در سینه ایستد بوی شکر و دانه

بند

در سینه ایستد بوی شکر و دانه
چشم تمام بوی درای خون شد

سیم

اقدام ویدی از کف سلطان کر بلا
دانی سبب نصیحتی که شد لاله دافزار
از خون جسم نازک ذریه رسول
ویران شوی تو چرخ که دادی تعاب
سروانگر بنوک سنان جلوه کرده
فریاد از دمی که ز کین جمله ورشند
از بیکه ریختن شهبان در نیجا
سروان باغ کاشن ایمان غلام کین

غرقه بخون فساد بیدان کر بلا
از داغ روی تازه جوان کر بلا
کله با شکسته پیکان کر بلا
در چرخ هر مریخ سلیمان کر بلا
شما فساد بهن بد چایان کر بلا
بروینف جازو کپر کان کر بلا
سرشته نوح کشت طوفان کر بلا
از یافاده بین تو بین کر بلا

بند

سبب بنی رسین مخالف تم کشید
بر اوجرای حضرت یحیی قلم کشید

چهارم

تشد اهل کینه جوانان فاطمه
اجنان که از جاهد فیر و شیر شد
افکنده اند قوم شقاوت و عین
ای کاش که که کور بدی چشم زو گار
فریاد از دمی که سکر وون بلند شد
استنداد کن عطف شد کوزنیک

شرعی نگریه زهر یک چو یاران فاطمه
بانه بدی عزیز تر از جان فاطمه
ان تن که بود درینت دامن فاطمه
بای مدینه دوازده گریان فاطمه
آوار تشنه گامی طغیان فاطمه
ان اب که شیر خور زبانه فاطمه

در خیزند خلق که عالم را فروخت
بودی مردم در عین زحمت و شقا

را قتل و آه سینه سوزان فاطمه
یکدم نکشت دهر بدوران فاطمه

بند

ابن زیاد خانه ایمان تبا داد
از ظلم و ستم تو بخرج داد داد

پنجم

اه از دمی که شکوید و در گزند
از ظلم ظالمان و جفای مخالفان
اید بخیمه بهر تسلی اهل بیت
فریاد از دمی که بهینکام و اسپین
اید چو سر بریده ز تن زود صطفی
بر مرده چون شود لعش تشنگی
اید بر و ز حشر جوشت نکان خویش
در عرصه قتال نهد پا چو بهر جنگ

دعوی خون کبر و صغر کند حسین
دردش تمام بمبار کند حسین
باسو ز دل و داغ بخت کند حسین
رو بر جد اعلیٰ پشت نخواهد کرد حسین
شرحی ز ظلم شمر ست کند حسین
سوز عطش باقی گوید کند حسین
از خون خویش محشر دیگر کند حسین
یادی ز ذوالفقار و ز حیدر کند حسین

بند

بهناد در رکاب حاج بازاده جلیل
بوسه بستم بوسه شاد و جبرئیل

ششم

چون زخم چسباید برای من فئاد
شتر بر شورش محشر بیای کرد
از عرصه نام اربعه اعظم شد
جسم جهانیان همه از شرم آید
چون و ملک بزاده زهر اگر ریتند
از پیشه زهر بید کر میان ایوب بشیر

از پیشه زهر و اسباح بروی من فئاد
انور شیکه تر خدا ریتین فئاد
اباء سببه از الم و غم غنیم فئاد
چون چشم فاطمه رسول این فئاد
کز خاتم ولایت حیدر رنگین فئاد
و احسن تا که زینت عرش من فئاد

ز د شعله شد ار مخالف بر آسمان
از عرش و کرسی قلم و لوح در گذشت

آتش بجان میسی کرد و نشین نهاد
تا دامن بلند خدای مبین افتاد

بند

کردند پس بنفشه شاه تاج دار
نه شرم اندر رسول و نه خوفی ز کردگار

همه مستحکم

چون کر بلا ز خون خدا لاله زار شد
کردون ازین مهیبت عطا کرد چون
از نسب و نخل جوانان برو بخاک
خونخسین و هر زهر بریزید رکبش
ای کاش که فلک متلاشی شد نمی
ویران شوی تو چرخ عزیز خدا باین
بشد ایا کینه بر بخیر امین
ظلم بریزید پرده ناموس خود دید

از راه اهدایت رخ مهر تار شد
از خورشید عرش و جوی گوشت و استخوان
سیلاب کون ز ظلم مبین بفرار شد
دنایا دوزخ مکر که چه اعتبار شد
از نهی از چشم بی شکبار شد
در پیش چشم شامی و کوفی و چادر شد
ان بی پدر کز اعا مایه کار شد
ناموس مصطفی چو با شتر سوار شد

بند

کردند و بشام پس از راه ملکاه
خویش را به سبط سواران

همه مستحکم

بجین خیر سلطان تاجدار
فرزاد بر کشید که یا آتیا الرسول
بنکر حسین و شیر که بودی عزیز لوط
مار از بند قوم مخالف بوی شام
شادی کنند شامی و کوفی و قتل
کشید اهل کینه بخاری حسین را

بی سرشده دید میدان کارزار
ای صاحب کینه ووی صاحب تو
افکنده اند قوم ضلالت بخاک خار
در شهر شام کیمیت با طفلان غمگین
ای آسمان بزاده زهر آلود خون مبار
کز جود وادرو بدرم بود یادگار

پروان نموده از تن پاک برادرم
زینب بیکه ناله هذا احی نمود

انجامه که قدرت حق شسته بود تا
مرغ هوا و ماهی دریا کرتی زار

بند

شنید چون جواب جبرئیل رسول
رو در یقین کرد که یا اینها است تولد

۱۰

بسم

یکدم بیا بگریه بلا حال ما بین
رخم سنان و خنجر و شمشیر استم
از کین بکینه که غریز حین است
آتش زنده حیمه اجداد از ظلم
ای دختر رسول تو اولاد خویش را
پیار ما ز ظلم بر بخت بسته شد
مادر تو نار پرورد اما ن خونیش
کردند دشمنان خدا محشری بیا
بس و نمود سوی شمشاد کشف

ما را اسیر از تنم اشتقا بچسب
بر جسم نازک خلفم تقصیر بپای
هر دم خور در طایفه ز تو در غایب
ما راج حادثات شد اموال ما بین
در ورطه مشققت و غم بقبلایم
بهر عیادت ای تو پیارا بچسب
از تیغ ابدار سر از تنم جدا بین
شور و نو خورشید بگریه و غایب
یا ایه و ناله گفت که یا شیخه خفت

بند دوم

بنگر بحال من که دل افکارم ای پدر
باشد ز داغ تازه جوانان گریه
هستی ز تب ساقی کوثر کجاست
با جم توئی و مادر من دختر رسول
دیدم بچشم خویش شمشاد قناریه
بر کو که غیرت است الهیت چه شده

در دست ابل گنیه که قلزم ای پدر
اندر جگر حراحت بیمارم ای پدر
یتم زده از عطش کل حصارم ای پدر
در پیشیم نسل زنا خوارم ای پدر
شعر لعین ز سرور و آلازم ای پدر
خواهد بود دیر نید ببارم ای پدر

آری شش تیره احد بکر بلا
شد رفته سنن حبل متین

کلمه از پافتاده بجز از ام ای پدر
اطفال در بدر بکه سپارم ای پدر

بند

بر سوز پرور هر جور نمود
معجز دید و روی خراشید و نکشود

بایزدهم

با چشم پر خون برادر خطاب کرد
کی تشنه کلام بر لب شکست که آب
گو یا نکرد شرم ز احمد بر و جبر
گر نید خون دو کون که بر منل مصطفی
انظلم که غنا بتو کردند امتان
سر رفته بر سنن و تن افتاد و ریخت
خسار انور تو که بودی چو اقباب
چون ریخت از خفا بر زمین و خنک تو

اراه شعله سوز دو عالم کجا گریخت
که استم حیا سنت از خون خنک کرد
عریان تن شریف تو بر افتاد گریخت
سنن زنا کین تم بچاب کرد
جدت رسول دیده خونین بر کرد
اه و فغان باین سر و تن بو تراب کرد
داغ علی اکبر تو ماساب کرد
روح الامین ز روی همیر حجب کرد

بند

نوحی گریخت خزر زهر اقباب
که مدبله بر سر طوفان اشک

دوازدهم

شوری بد هر قتل امام زمان نکند
ظلم تو ای بر نید همه طایران عرش
امد ز کسوی شام چو باد مخالفی
از شعله شرار مخالف بکر بلا
لر زاید سپهر ز افغان قدسیان
هم از سینه فرخانه ایمان خراب کرد

کافک را ز شورش محمد حجاب نکند
بی بال پر بروی زمین ز شیان نکند
بر کستان فاطمه که خزان نکند
اشتر ز غم تغلب رسول جان نکند
چون دیده بتول بر این شکان نکند
هم از شراره اشتر حرم جان نکند

کار می ز کین این ستم آباد کرد چرخ کو نه خوشتر کنی منظم خوشچکان	لرز و برش و فرشتن ظاهر خسان اش سجد و خون بدل سما فکان
---	--

ز چو آن بر نید ساس نام زمان بهم از هم نریختن در سبب آن بهم	کتابه ایل
---	-----------

فی المثنویات

شبه دارم دارم عشق استیال داستانی کو بود تریاق روح ساعری از لاله خواهم در وثاق تا بشوی زان که از اسرار عشق عشق از دیکتها بجهد و مر عشق در دل آورد صد گونه درد عشق کنزی از کموز دو اجمال عشق شاینی است در اوج فلک عشق در هر جا سداق برزند عشق بیرون مدی چون از غم چون کشودی بر خود شبار عشق عشق از و هم و شخیل بر تر است عشق از فاسام ما افزون بود عشق دارد بی سخن مقصد و مان نکته در بر زبان مقصد بود	کوشش شو تابش نوی انیدستان بر قلوب عارفان رفته و روح سازم این نغمه با هنک عراق خافل از خود باش شو همیشا عشق کوشش شو شاید ز او یابی جز چهره کلکون مناساید جمله زرد عشق مری از رموز لایزال زیر پر او سها تا بر ستمک عقل اینجا حینه خود بر کند عقل که بر زد دگر از خویش دم عالم لاهوت شد پرواز عشق هر چه گویم عشق از آن بالاتر است رینجهان و رانجهان بیرون بود هر دانی را بود به مقصد زبان تا بیان سازد هر آن مقصد بود
--	--

ماشقان را عشق بس پاد لیل
عشق چون برزد سحلی رخ نمود
قلبه کشتی همه مفتون عشق
عشق سیر غمی است لا بهوش میان
عشق برزد و خیمه در هر مکان
عشق نر زین تا خنجر چون دشمن است
عشق باشد به همه برادر لیس
عشق بر عقل آورد استخبر را
عشق مرا مرض را باشد طیب
بهر عشق است بحر می خطر
تا نای خولش را غواص او
ایکه راحت خفته اند رسا حل
عالم علمی ترا مستبحل است
از حجت نیات لب برشته اند
خوشن بگو شوقش زان را
ماکات ملکوت عالم عشق کو
عالم اقیانوس است کسوت
عاشقان نرا هست استغما لبی
سرفرو نازند جز درگاه عشق
عشق را بسیاری ز این چهر

کرد راز به خوشتر باری منیل
پرده از اسرار مخفی برکشود
عقلها کشتی همه همچون عشق
ز عالم لا بهوت کی نای نشان
شد مکان از مکان در لکان
ما همه بر شاه او کشتیم مات
غیر عشق بین مجوئی ای خلیل
باطل از عشق است بس تن پیرا
عشق مرا شیاء را باشد حبیب
لیک مملو باشد از در و کمر
چنگ ناری در خاص انخاص او
چند ز تنغای عاشق فانی
چند پرواز تو بر آب کل است
جمله حیران بهر تو سرشته اند
جنس را با جنس خود انبار کن
ما سوای عشق را مملوک او
هر یک را صد جهان دیگر است
اکه از سرش نباشد هر کسی
کز بصیرت دیده اند جان عشق
خوشتن را وار بائی زین نفس

می نخب عشق در هر مذهب بان
عشق گردیده دلیل اله حق
گر شاید نخبه عشق یقین
گر کثائی تو بصیرت را بر
عشق را سر اول و اخر ندید
عشق چون بزرگ تجلی رخنمود
عشق باشد حوهر اصل صفات
عاشقان را عشق شیرین حاکم
غم محو گر عشق ویرانی بود
عاشقان را خود زبانی دیگر است
عاشقانه عشق چون با سحر است
هر چه در می غیر از عشق داری کزین
هر که زبیره وقف بهر ارشد
نوش خواهی کن تخم بهنجش
تا نیای نیش کی بایی تو نوش
حب که در عشق ای محقق
زندگی عالم را از جان بود
عشق تنها خود مجرد میشود
هر که غافل باشد از روی نکا
آنکه خالی مانده دال از دلبری

گر کنم حرفی من از وصفش بیان
عشق کرده از همه کوی سبق
شکند پس سپهر روح الهی
عشق بینی عشق نی چیز دیگر
لوح محفوظ است تران مجید
تاج ز ابراهیم بر باد هم رلود
عشق باشد چشمه استجیات
غیر نام عاشقان سازند حاکم
اندر اوصاف کج سلفا بود
ماه سودا را بر از دلبر است
فرق چو بود در حیات و در ممات
آن زمانست عشق کرد در همنون
ذات ظلمانی او انوار شد
جمع ناری نام زاری خود پریش
هر چه توانی در آن سودا بکوش
تا که این دل در کشی از خوشتن
عاشق از رخسار جانان بود
گر مرکب هست مفرد میشود
آنچه داند قیمت فصل بسا
کی شناسد سکه از کوبری

هست عشق دلبرت کرد صمیم
سله عشق او زخمت اندر زخمت است
صولت عشق عقل را دیوانه کرد
ملک عاشق جدا از ملت است
عاشقان را کی سر سود و زیان
زنانه از جان نبرد معشوق بختی
زندگانی چیست دانی مرد شرس
بهر کج از خانه را ویران کنی
غیر از این عالم تو بسیم عالمی
اینجو مشران عاشق که در سودی
اینجو مشر نه عاشق که از پیش رس
اینجو مشر نه عاشق که اندر راه دو
هر که جان در پای معشوقی دهد
جلوه معشوق از عاشق بود
عشق مجنون چون شد بخوابد
عاشق ولیه اگر به این نبود
عشق چون دیوانه گشتی کو کن
چون زلیخا دافع عشق شد نشان
عشق بکدیگر بندشان کر بسر
نوبه را پس ز کشت است

روی در میدان عشق آورد لیر
نیک پنی حجت اندر رحمت است
اشنای خود ز خود بیکجا کرد
عاشقانرا صد هزاران ملت است
هر چه خواهد عشق عاشق خواهد آن
سچ نبود غیر سرافکندگی
زندگی از جلوه معشوق خوش
خوشترا از خانه آبادان کنی
کر بصیرت خود تو بکشد آدمی
در کشت از جان و شد سیدی عشق
غیر معشوقش بند سچ محسوس
بگذرد از عالم و آنچه در او است
از غم و رنج دو عالم وارید
رونق عذرا هم از او بود
گشت زان پس به سنجی منتشر
بهر و بس این همه آیین نبود
تا برور حشر ماند از وی سخن
در سر پیرانه سرگشتی جوان
می نبود از عروه و غفر اثر
داستان زبانی نبودی در بیان

از کثیره غره عزت یافته
عشق باشد بد مهر داستان
عشق اندر سینها آورد سرور
عشق بیرون تافت و هم و قاتل
عشق سلطانیت ملک و جود
عشق بر بام هنر کس زد علم
بر رضای عشق عاشق بنده شد
زندگی عاشق نخواهد بهر خویش
راز نهانی هست در اینجا نهان
قصه عاشق بیرون از گفتار است
جد کن نامی توانی ای سلیم
شسته افتادن پیای دلبری
چند داری خوشتر از سقیاس
بیتی بکند از هوشی را بین
شو بهر حقیقت اهل راز
ما سوای عشق از خود بر فکن
عشق کن سر را که گشتی سنا
عشق بیرون از میان وای سخن
ای تاب اینجا نه از نو عشق
باده عشق چشمت تو را

نور عشق اندر روشن آمده
عشق باشد منش هر داستان
عشق اندر قلبها آورد نور
کس نداند عشق را گوید بسیار
ملک بی سلطان بخودین زبود
نام هستی در وجودش بدستم
حکم او را بنده و خوانده شد
جز رضای او بخود هیچ کیش
که نگنج در زبان و در بیان
رغم عشق افزون ز او بام سرست
در ره جانان مکن از جان تو بیم
خوشت را ازونیک و تاج سروری
گاه در قید هوس که در حوس
کفته اند این لاجب الفیض
این سخا سحر شیر اکبر ساز
باتا هستی در بند کردن زن
سکیش اند تا مقام کبریا
قصه عاشق نکند زمین و آسمان
عشق تلخ ما هم مخمور عشق
غیر مشقوت لعبت را دورا

که بجز عشق دو او و شوی
دولت عشق از همه انبیا خوش
عشق باشد پیشوای سالکان
قلبه را از عشق ویران آمده
عشق غمخانی ات کو را نشین
عشق دارد بر سر شیران لحام
هر دو عالم را طفیل عشق دان
عشق بنیان د و عالم دین حکیم
عشق ستری دان زهرار خدا
نام ایجاد جهان کردی رسم
عشق نهادند بنیاد فلک
عشق دریایی است پشیزی عمیق
عالم عشق عالم ازاد است
ما را جام عشق کشته است او
بی بهار ازینیت حرم لاله زار
باغ دل از عشق سر قماره بین
غیر عشقت به بناید که بتن
خود دنیا را و ربنه از سر تو نار
عاشقان عشق چون این بود
عشق بق دا عیبی بی کند

عاقبت مستغرق دلبر شوی
از دو عالم ناله عشاق خوش
عشق باشد مقتدرای عارفان
عقلها را از عشق حیران آمده
امیدی در سکان لا مکان
عشق را اعلای علیستین مقام
هیچ نبود بکند را از این و از آن
عشق برهان صراط المستقیم
عشق باقی دان همه عالم فنا
بهر نام عشق شوق کشتی سلم
عشق تا شد در فلک و در ملک
کی بقعران رسد فکر دقیق
شادی اندر شادی اندر شادی
هستی با جملگی از هست او
کاشن عشق است حرم بی بهار
اندر او روحان بی اندزه بین
جان پاکت واره به از خوشی تن
می بجو عشق حقیقی در حجاز
این مللها جمله خوشه صبر بود
عشق قطره دعوی نیلی کند

عشق دلهما جمله روشن میشود
عشق هر خاری چو زحان میشود
ز عالم عقلی بر فکن مرده را
عشق جابه و فر تو افزون کند
هر که را در سر نباشد نور عشق
عشق روح و عالم امکان
عشق بر یقو افکند بر روی ماه
عشق غار شش بکشتی کس ندید
لیله الاسد از اسرار عشق
اشی از عشق در عالم فساد
زان سبب و علم الاسما شد
نعمه از سر عشق کس بریاء
مانا صوتش زن گذشته از کما
تافت بر قلب سلیمان عشق نوز
چون بر عشق محمی شد منیل
چون بکوی عشق عیسی زد قدم
مصطفی در عشق چون غرق شد
تا لسان نبی خویش بر شیدای عشق
تا سازای خود میقیم گوی عشق
تا نه کسی صد سخن در رنج عشق

هر چه طمانی است انور میشود
هر قهاری چون کمان میشود
که عالم عشقت بگرد و پشما
عقل خوار از بهت پرون کند
بی بصیر باشد بنیض نور عشق
امیشتی عشق جبل و من سد
عشق آمد بر خلائق پیشا همراه
عشقرا انجام خود نماید بارید
نور از این نوری از انوار عشق
شعله زان درد دل ادم فساد
زان صفی خالق الاشیا شد
درد دل داود چون بنمود جا
مرغ از پرواز فاندی زن نوا
زان بفرمانش شجی و طوب
رو دنیا حشبه چشمه شد دلیل
مرد کجا از زنده کردی بدرم
کل موجود از وجودش خلوت شد
کی بیانی لذت غوغای عشق
میرسد کی بر مشام بوی عشق
کی پانی رشت یکانی کنج عشق

عاشقی از رنج معشوق مرنج
در ضمیر خویش که خورشید عشق
زصل خود هرگز مگردان خود جدا
عشقا هر شئی زان بر دلی خود
در بر عشق ای سپر خود چستی
مینستی را که بدین هستی دهی
دل چو آئینه است سرتا پامنا
عکس عشق افتاد بر آئینه دل
هر که محلو ز عشق سرتا پا شود
قوت عاشق ز عشق مگر خان
ز ابتهاج و غم نباشد شوق عشق
هر که غیر از عشق خود شیده کند
رشته از تار عشق اساختی
می کشد رشته علیستین تو را
بر که را سود ای عشق از خروش
گر روی در صفه ستان عشق
هان ز سر عشق چون که شوی
چو بخیالت ایچنان فانی بود
شاهباز عشق چون پر برزند
عشق باشد از ازل بر شور و نو

که نباشد در جهان پر رنج کج
تا به پنی نوز عالم دید عشق
هوش داری دیده خود بر کش
که عالم اسکان نتیجه عشق بود
هر چه هست عشق است بگوئی
اندر آن هستی نانی بکشوی
عشق بر آئینه باشد در بهما
خود نمودی این متعاجله حل
قطره باشد اگر دریا شود
قوت جانسان از جمال ایران
خود زو هم فهم نبود هوش عشق
خوشتنرا عاقبت رسوا کند
رشته را بر کردن اراند حتی
سیر می از قید و رنج ماسوی
تا بروز حشر کی ماند ز جوش
پنی اینجا کونه کون و ستان عشق
مست و پیچود در حشر و اله شوی
خوشتنرا ایچنان که قربانی بود
مینست قدرت تا کسی دم برزند
تا که یزد هر که برسد از خطر

هر که را تاب هوای عشق نیست
عشق نخواهد که از جان مگذرد
عاشقی خود آمدی بر نام او
تا که خود در عشق نگذاری قبال
مینست این ز تو قایل بر محک
عشق ز ناب مد عقل عشق
در عقل مگذرت از زت بیغش شود
ز دستجلی بر تو عشق از ازل
هر که را در اصل بودی جوهری
ز آبکینه زرد روز افشاب
ز آبکینه سبز نور خور لورا
ز آبکینه سرخ چون پنی دران
هر چه تو بر زنگ لوان بکروی
جوهر عشق است هر کس را بداند
عارفی خواهم کند فهم سخن
غیر معشوق حقیقی نیست شیئی
عاشقی معشوق کل را بر کرین
بجسته شوکت بین کریندی
هر چه پنی رت پنی و چسپین
می مشو مفتون تو بر نقش صور

چون هر آن لی را نوای عشق نیست
جمله هستی در این ره سپرد
هر که در در و صافید بدو بود
ز تو خالص نکرده این محال
من بگویم نکته را خود یک بیک
چند داری اندرین رکشش
خود خطب این بعد و دواش شود
تا فنی بر قلب بیکان و دعل
کرد و خیزه این یکانه کوهری
زرد بنماید توری از تاب
سبزه بنماید چو پنی بر ملا
سرخ اید زنگ خور بر ناظران
زنگ خود بر خور نماید پر توی
جلوه ذاتی طرود بر صفات
هست جز ذات خدائی لاوین
کل شیئی با لک الا وجه حق
غیر معشوق حقیقی کس نیست
این دو دیدن نیست غیر از اولی
کشف کرد تا تو را علم لایقین
چشم کبشا صنع صوت گزنگر

طالب نقاشی دیوار باش
دل بجز معشوق اشقی عاشق بلند
غیر معشوق از بخاطر مگذرد
گر زینی دیگری بر جای دوت
زشت باشد نو عروسی بادشوی
غیر حق پنی اگر اعمی شوی
عشق میخوای بر دیوانه باش
عشق میخوای بر دیوانه باش
عشق میخوای کرای مردیتن
عشق میخوای اگر از بهر یار
عشق میخوای ذبیح الله وار
عشق میخوای اگر ایو شیا
عشق میخوای که ایزد مهر
عشق میخوای سچو ایوب ز غنا
عشق میخوای چو یونس بی درک
عشق میخوای چو تو چون صبر وار
عشق میخوای تو چون یعقوب پیر
عشق میخوای عشق چون یوسف بجا
عشق میخوای چون علی المرتضی
صبر کن بر جبراعده نیستین

جادو بدلداری اغیا باش
کر به بندی بس بد این بپند
خویش را از عاشقان چون شرد
فرق چو بد پس میان مغر و پست
غیر معشوق حقیقی کس مجوی
ایچنان و ایچنان رسوا شوی
خویش تر از سوز ورن فرزانه باش
رنجبان و رانچنان بیکانه باش
از دو عالم غرلت عشقا کزین
کیر در آتش حیل است قرار
رو به بر خاک و جانرا کن شار
چون ز کربا زره بر فروت گذار
هچو یحیی سرب نه بر پشت زار
شکر کو در محنت و رنج و بلا
خوشتن کن اندر در کام نهنگ
جان خود ایشار کن بهشاد بار
خوشتن کن در بجز فرزندت پیر
صبر کن بر کلک تقدیر آله
در قضای ایزدی میشو رضا
خون خود در دامن محراب یز

عشق میخوای اگر ای معشوق
عاشقا نرا عشق باسد بر سنا
آتش عشق ارتکا ندر جان فدا
نوری از انوار زردان عشق
افت عقل معانی عشق عشق
معنی آیت سبحان عشق عشق
نکته مخفی و مبهم عشق عشق
درد بار احمد در مان عشق عشق
ساعت احباب با مل عشق عشق
راحت روح روانها عشق عشق
یخه عشق از انوار چون نیا کش
عقل جنب عشق نبود عشق عشق
عشق بر غنای قوت غالب است
عشق اندر هر دلی کردی وطن
عشق اندر هر بیه چاره ساز
عشق دیباچه بیکل فقر است
غیر عشق از خوشی تن می سازد دور
نایاب این عشق آموختن
راحت عاشق ز زخم قاتل است
بر سنا عشق ای فرخنده فال

عشق کنی جامه ای از چون سر
قصه شنیده که از اولیا
خمرن بستی جان را با داد
سری از اسرار پنهان عشق عشق
راحتی در جاودانی عشق عشق
منظر انجیل فرقان عشق عشق
بر همه بیداد مدغم عشق عشق
آتش بر جان این عشق عشق
کاشن عشا و اکل عشق عشق
قوت آرام جانها عشق عشق
ساعت عقل و خرد در هم شکست
مردم نبود شیئی در نیلوی جی
زانکه این بر حق وان یکباطل
شعله بازان دل بسبب عشق علن
بی نیاز عشق ز عالم بی نیاز
بر چه گویم عشق را فی خوار است
داری از خبر عشق داری تصور
خوشتن را اندرین رؤسختن
جان بدست سازد هر که قاتل
کر ملک پر در بر نیر و بال

چو در عالم عشق جانم را
خوش علم آمد نور و روشن و جل
ها شفی که عشق با جوان بری
از گداری عشق برایت عقل
عاشقی که عشق از مستغرق
قلبهائی را که عشق آمد فرو
هر که نوشد قطره از دای عشق
کار با مر عشق را در خواه شد
که طریق عشق ای مرد کزین
هر که را عشق ایستی کین شس
که چه ظاهرا بود تلخ و ناگوار
که چه در ظاهرا بهر جان
که چه در ظاهرا بهر رخ و لقب
که چه در ظاهرا فنا اندر فنا
که خلیل الله از صدق و یقین
نار غمزد شرکست تا کی شدی
که ز هیچ الله نه سادی حین
تا ویدی جبرئیل از رتبا
که نه یعقوب با خرمین متمنا
داسم یوسف کی پیش کشین

چو در عالم عشق جانم را
خوش علم آمد نور و روشن و جل
ها شفی که عشق با جوان بری
از گداری عشق برایت عقل
عاشقی که عشق از مستغرق
قلبهائی را که عشق آمد فرو
هر که نوشد قطره از دای عشق
کار با مر عشق را در خواه شد
که طریق عشق ای مرد کزین
هر که را عشق ایستی کین شس
که چه ظاهرا بود تلخ و ناگوار
که چه در ظاهرا بهر جان
که چه در ظاهرا بهر رخ و لقب
که چه در ظاهرا فنا اندر فنا
که خلیل الله از صدق و یقین
نار غمزد شرکست تا کی شدی
که ز هیچ الله نه سادی حین
تا ویدی جبرئیل از رتبا
که نه یعقوب با خرمین متمنا
داسم یوسف کی پیش کشین

یوسف است اگر نبودی خیر حواء
لوح چون تسلیم حق خدای شدی
هر که وصل دلبرش بدول بود
انیمه یکت قمری از عشق دان
باشد اندر مع عاشق سودا
یکت را کن ده بیکر اندر نهبا
عقل امکان جزو باشد عشق کل
عشق ملک عقل ویرانی کند
عشق زرد پیش از همه هستی قدم
عشق عنقانی است کورا دامنیت
هر که نور عشقش جلوه کرد
خار عشقش هر که در پا می رود
عشق از سر بار باید عقل و هوش
عشق دفتر باشد یو یکسره
اثاب عشق چون شد جلوه کرد
عشق باشد مطلع الوار با
عقل را از عشق کی باشد جز
جام عشق از نوشی وستی کنی
عشوائد که سی و لوح و قلم
ندید بل طریقت عشق عشق

عشق از دلها برآورد نایره

که رسید از قمر چه بر اوج ماه
خارج از عشق بیم طوفان شدی
ترک خان درو این منزل بود
عشق اسرو قرا حجب اخوان
بر صبر احتیاج بود به بود با
نص قران عشرت اشالها
و مفرز از عشق دیگر لا نقل
بر وجود عقل سلطانی کند
ان نان که کل اشیا بد عدم
سند اند عشق انجام صیت
میشود غافل ز هر خیر و شر
از شری تا بر شریا می رود
عشق از دلها برآورد صد خروش
عشق از جانها برآورد نایره
عاشقان از خویش شتی سخنبر
عشق باشد معنی سوار با
زانکه حائل دیگر و عاشق دیگر
فخرزان بر جمله هستی کنی
با وجود عشق موجودان عدم
معنی کل حقیقت عشق عشق

جاک شود در راه جانان ایفتی
عاشقی آن به که ارد بند کے
نما توانی روی رنختی متاب
عشق معشوقان کرا اول صعب بود
نزد عاقل زندہ تن از جان بود
عشق نور و نوروی را جاذب
عقل شد آمد تو رشت لباب
نامد ری پوسترا پیچد و چون
این سخن بیان ندارد باز رو
عشق دانی چستی ای نور و دین
بهر جان بازی چو او فرزند نیست
عشق حق از فرط شوق لقا
مستعد گردید از بهر بلا

تا از ان خاکت براید کیمیا
تا کند در بندگی پائید کے
کر پس ظلمت بر اید اقباب
بعد سختی کار عشقستان نزد
نزد عاشق زندہ از جانان بود
نفس ظلمانی برو کی طالب است
مغیر از خودت شد دارد در حجاب
مغیر از پوست کی اید برون
قصہ از عشق و از عاشق شنو
معنی عاشق حسین است حسین
پیشک بر شمع چون پروانه است
اوریدیش تا زمین سینوا
تا چه آمد از قصہ رتبا

نوجوانان به جان باری همه
از غم پشیمان نگردی دل ملول
زخم هر شمشیر بود شمشیری
دشمنش هر نیزه گزاهد از سید
شیخ اندیشم رسید از هر طرف
جان خود بزریر نمودی سپهر
یکم از دهنه صد و پنجاه رستم
زخم هر شمشیر بود شمشیری
از جوان و پیر و طفل شیرخوار
خواهر و فرزندان و زن و دای
چون رضای دوست پدید آمد
کرد جوان خوش چهره در میان
کوشش هم انور شمشیر و شمشیر
و او جان در راه جانان تشنه لب
جان و سر داد اندر راه دوست
نقد جان و نقد هر چیزی که بود

بهر جانان می نگردی و ای همه
تا غم پشیمان در که جانان قبول
زخم هر نیزه گزاهد از شمشیری
تا پیر و سوار و جوان میخیزد
می نمودی سینه خود را به هدف
کی بخاطر داشت دختر یاس
امدی بر پیکر شمشیر و دشم
خاره خاشاک بدی شمشیری
جمله را داد اندر راه یار
جملگی گشته از کین و تنگ
در که شمشیری از زن و فرزند و جان
داد سر و چون گوی در چوکان عشق
در رضای دوست گفتی نیت پاک
شد نجات خلق عالم سبب
ز عاشقان اینگونه جانباری نکو است
نقد جان و نقد هر چیزی که بود

الله در پیش ملک بوی سجود
شمر دون از آب کی کردی دریغ
چو بجان از قتل وی ویران شد
هر سر حوران تنی کافر بدست
ان که عمرش در خط فرمان بدی
نور حق چون از نساکش عیان
گاه در کوفه کهی شام عزاب
اینجوب در دور کستی بولعجب
عمرت طه کشاده روی و بو
کردن جلالتی شد ریسبان
پر خطر ارمی ره جانان بود
بکه شور عشق اندر سربدی
هر چه ظلم و کینه میکشتی فرو
کز دو عالم بان رضای دوست

نمودن با خدا

در میان خاک و بحر خون نمود
دادش لیکار چشم تیغ
غیر نخل باغ علم میکان نشد
خاک و خاکش عاقبت تیر شد
در میان خاک و خون غلطان شد
نور خورشید فلک شتی نهان
گاه روی خاک و که نرم شراب
خالق استیجات شد لب
استین از سرم گرفته روی
رشته عشق خدیجه شد عیان
هست دریا بیک بر صفوان بود
بکه محو اندر رخ دلبر مادی
می نمود اندوه غم از دل برون
انچه خواطر خواهد او شد منت

لازم آید بهر معشوقی چنان
هر چه بر عاشق فرو نترخمش
پندش معشوق کا عشق در بلا
بذل کردی جان و فرزند عیال
بسکه اندر هر غم ز جام او
غرق عشقی شد که غرق است
غیر او کی دم زدار عشقی چنین
کوهری اندر خزانة عشق بود
سر شدی چون کوئی ز جود عشق
آری آری عشق بشد یخچین
آری آری عشق از اینها برتر است
آری آری عاشقانرا این بسند
آری آری عاشقان خواجه جان
آری آری هر که خود و مملکت
آری آری عاشق ترا این روست
آری آری عاشق را معشوق بقال
کر چه دم زد از چون و چرا
عاشقی کین کوزه جان سازد فرا
ممکن ربه به تمام ممکنات
ممکنه عاشق برده دوست داد

تا نماید امتحان عاشقان
قرب عاشق نزد معشوق پیش
بهر جان بازی ستادی تا کجا
در ره جانان ولی با انفعال
عاشقی شد ختم اندر نام او
عشقه های او لیس و آخرین
کو بدی خود معنی عشق یقین
باینه بحر سپهرانه عشق بود
ش قادی غرقه در میدان عشق
معنی عاشق همین تر و همین
هر چه گویم عشق از آن بالاتر است
هر که جان در عشق نهد چون نهد
تا نهد سازند بر جا بخت
باید اول نیکو از مغر و پوست
زانکه معشوق عاشقانرا خون بها
خود بپایان ره ندارد بمقال
من بجزیرت اندرم زین ماجرا
پس چه معشوقش بداند رها
بایدش واجب باشد شکایت
بایدش معشوق هر ممکن داد

کوهرانی فی غلط کفنی غلط
 عاشق و معشوق را حکایت است
 جمله معشوق از آن عاشق است
 فرق بین عاشق و معشوق نیست
 هر که عاشق بود معشوق هم او است
 هست عاشق نشو معشوق جان
 چون رنمای عاشقی ای دوست
 چون بتابد نو جو تر بر آسمان
 چون در اوج چرخ کمر در جای خور
 تا که ماه چرخ و انجم شد پدید
 نزد اهل عشق باشد این بهین
 هر که دم از عشق زد در شایسته
 عشق خود نم دید عشق شاهیم
 عاشقان زین عشق ماندی دیگر
 هر که را معشوق عشق آیین بود
 کوهر آری در سیاه نشاتین
 تا بجستاید کنا هانت آن
 بار الها سبزه جوان حسین

قطره کی میتوان دم زد ز شط
 وقف از سرش سر مهر خا و خستی
 خود زبان عشق بر این ناطق است
 در میان شان فایغ و مفرق نیست
 نسبت هر یک یکو بس کو است
 بی تفکر عاشق معشوق دان
 رای معشوقم یقین دان اندر او
 می نماید نورانه استار کمان
 ز انجمان چرخ کی مایند اثر
 چون حسین عاشق کیتی بسندید
 کاسچنان معشوق را عاشق چنین
 چون بدیدی عشق باری حسین
 ز عاشقی و عشق نازد هیچ دم
 کین تخته نایت در خور تب
 معنی عشق حقیقی این بود
 التجا اور مایه که حسین
 کر چه چرخ عصیان باری غنچه
 می نماید رشت فغی در عالمین

جرم ما بجستاید کنا هانت آن
 رجعت در راه رضای تو بخاک

ولهائی نعرات

دل فرما دیو پاری کہ ستا جا بڑا ارزو میکنم از حجب بدیش بی دل پر د ختم از غیر نشستی چو پیل تو که داری بد و لب چشمه نوشی غمت اکرم ز هر دوی بد که ان تر قیسم ای کمان ابرو از ان غمزه اگر زنی ارزو می کشم تا که عمری یکبار رنخت کوی و بسا از خیم کیو چکان	نه برفت نشاند بر عاشق خود دانا تا سحر بوسه نم خاک کعبه نانا حد هر کس نبود جای که سلطان مینست آن حال دلش نه خبر نانا و کرم درد نمی به دیگران دانا ایستادم که سجانی بخرم سکانا ز وفا بوسه زخم لعل جانان را زانکه شایسته مهر کوی بود چکانا
---	--

گفت جان بستان کام ز کوهر تو برادر
نکرست این من زار و ندامت انرا

کمان غمزه که داده است شاه ترکانا بچین زلفی دلها شد چو کوی چو حسینج تو را در زرم ابرو چین سیکه روی نکوی تو دید در خیمه نثار ریوی تو از ندره رفته اگر چه مشو ز کرم کرد می پاسبان ز سکه زلف نظر بر من کن ناز لعل ای ز زودم خمرین کند دل من	که می بندد مہد فکاف و مسمارا بسا از خرم ان کیسون تو چو نانا که وقت واقعه نای نهو خج خفتار بہیج می نخر دہشت باغ عنونا چو میکنند دما شای باغ و ستار ز اسبچہ حیوان روان عطشانرا به پین ہفتہ بطنات آب حیوانا ز بوسہ لب بق تازہ سازم اینجا
--	--

پند بزرگتر غیبای خوشی میزند . سباد آنگه که هر مردی تو ایام ترا

<p>بر چهره جوانش اندی لعل عین سبز دارد نشان هانت از خاسته یلمان کردی نه ستانت نفروشی لعلالم زاهد بطوف کعبه را بهد بر برتیا در باغ و بوستان کن شمشاد باری ز روی حسان مارانوار لطف لعل لبت بهوشان نخیل زانکه طاق بنما جمال نیا کر شرمای لارا</p>	<p>از عاشقان نمودی تاج غفل و غیبا چون پادشاه حسنی داری از ان یکم کردی عوض دهنده و کسور عینا محراب پروانه بس قبله عارفین تا سر و کلاه شرم سرچو پستین تا کی ننی بعاشق از قهر غم گین را بهر یکس نماند پند چنگین را بنگر خراسان از بجانهای جینا</p>
--	---

از طعن و دشمنی و ترسندیش کو هر اوج
چندان که می توانی بر شست و بکنند

<p>آناه و ناله پروان کردیم با سپانرا از طعن دشمن و دوست و نماند دیگر در معرضی که جو نشید از زخمه کمراید مار ابد در حشر کشد خوب رویان کر یکد زیم از جان بهیاق و صیجان بهز شار دارم یکجان نا توانی عهد بستان شکستم از غم تو بستم دل از جانی بریدم عمری بیلیم</p>	<p>تا یکدی می جویم آنجا که ستانرا در عشق جان سپردن فخرت عاشقان کنجشک را نشاید بر سازشیان با کس منتیون گفتن نکته نهانرا مغلس بدست نامرچو کنج تیگانرا بر اندامان که بوسم آن بدل دشتانرا از لوح دل شستم هر سود و هر نایانرا تا در رتبه شام این نقد جیم جانرا</p>
--	---

کوهر جو غرق شستی دل به مجبت
هرگز نجوی ساحل این بحر بیکر اندر

جز دفا داری چه باشد در جهان بختیتر	در تو نگرفت از چه رو معشوق عالم کز ما
در کدائی پادشاه ملک عشق منی شب	کشور عشق از سر سر آمدی ستیخما
کس نه چیت در این روز دوهزاره	زابد از روی بیا گوید همی تکخیر ما
ما که ایاز لاف و لسته نیم از بهر ما	از ازل کنج قناعت آمدی کسیر ما
اهم از افلاک هر شب بر شود شاید هر	باد بر کوشت سازد ناله شبیکر ما
دانه خال شحی دیدم از طلع فتم دیدم	دانی ای سر خرد در دام خود مدیدم
مدتی شد من بن سودای تبان دیوانه ام	چیت آنخند مشکین جافه بخیر ما
جور او چندان بر دم تا که سر بر زوشر	چیت یارب ناخط مشکین کج تقدیر ما
کرم بازاری که جان دال ازاری کن	بشنوین بند خردمند از این پیر ما
عمیش سرنیان مرا کی مدعی دار جزیر	ز آنکه یکا شست غافل جمله از اندویر ما

گفت کوهر شسته بروی مانی غم محوز
زنده جاوید باشد شسته شمشیر ما

تا بر نشاند صبا طره جانانه ما	بر دیگبار قرار از دل دیوانه ما
ساقیا کردش چنانیه سدا چا	تا که اباد بود این دل ویرانه ما
سجده در افکیم از عیب بکن سنان	چون بجای سخن خرد سجده صدانه ما
در تو نگرفت مرا راه جهان به لیت	همه ملکه امین دست گرفته اند ما
در سر کوی تبی دم زخم از پادشهی	مدعی کوی به بین حشمت شاهانه ما
زاهدان تا بدم حشر نمانند بهوشر	حاجی را باده نبوشند ز خجانه ما

<p>هر دم هست مقامی که تو شاید روی مکتبی بنیاد این شهر که ماند بر جا جان شمع رخ دل دار چو پروانه همه ریخت و بخت کردشین بخ کو</p>	<p>بغلط حلقه زنی بر در کاشانه و شمسین کند لبر قشانه قابل سوختن ز غیبت چو پروانه همه عیش است و طرب کوشش بیانه</p>
<p>خون ریخت از لب عیسی مدین لبر کو هر احدیت در این نعمت گرانه</p>	
<p>دهد چون لطف نورها جمالی که آرا غلام چشم من بنگم که در فک مجازی سپاه خطازی چون سر کفتی گوید اگر راه صلاح خود هیچونی رخ آرف مرا با طالع وارون بعلط استخاک و خو بود جانهای عشاق کجایان عریضه چه افتادی در اینوادی زین پیش کاهی سلاح رزم جو یار امجد چو میجوی</p>	<p>بدر دجامه تقوی زستی سوار خدکش میکند هر دم چون غلط انداز صلاهی خرمی میند در یک شوق باران مده تا آنچه بتوانی سرف نکار انرا کند حلقه زلفش چون سنج باران ازین پنجر که روزی خبر دهش ببار که ایان را چو حدیغ دیند و تاج و کور سپاه پرستم رکان من صف خنجر گذار انرا</p>
<p>بخنجرش دهن کوهر که ضیاءش بریزد خون ز صیدش را که می شود مکر میر شکار انرا</p>	
<p>کردی بفره تیز چو هر دم نکا هرا از چشم خود پیر کشت بدقت گرفت قتل زار و سبزه چیت در کشور جمال توئی قصاب حسن</p>	<p>کشتی عاقبت تو من بکها هرا از بهر غمخوار تو بخوای که اسرا چشت بر دوشش کشتی سپاهرا کی دارد آقا بون لفسیا هرا</p>

<p>تو بجز تو چه بود راه وصل را چو باک که بنگاه تو شته یح بر چهره تو چون شکن لب غم بنگر نصف شبه مرکان چشم</p>	<p>دیر کی زلف تو کم کرده راه مرکان ناوک تو بپنجه ماه دیدیم و هر زمان بشیدیم نادیده که صفت پادشاه</p>
	<p>در هر زمین که یار قدم می بندد نجاک کو هر ز شوق تو سه زند خاک اهر</p>
<p>نه تا زلفت از ره برده است آسار شایان روی اوقت بر حال ناظر کن خلق از بلا که نبرد جوید ره سلامت یا کس از گریه پیغام ما نرسد بر روی ما زیاری از مهر مکن نظر کن از حد که شد دوری آری اگر صبری</p>	<p>باروی تو نذار دکل رونق کیار از قدر شه نگاهد پیوار از ار که دار عرض برخلاف مردم از جان خرم ملابار بردر کبی که زمینست در ویش ملوآر کس از درش نراند از قدر شناسار زین پیش در فراق طاق نما ندار</p>
	<p>کو هر ز جان که شتی از خود دیگر من دم چون یک نگاه قاتل کافی تن خون بار</p>
<p>ساقی تبار که شد روز کار ما رو بر برش نهادم و بر غم نظر نکرد می نوشم از نشاط که بر غم نوشت از چمن بسبل تو شکایت کجا برم طرف کله ز شوق برافزادم از شهر در اختیار خود ندویم از قفای کس</p>	<p>امد خزان عمر و که شتی بهار ما اموخته که سنکدلی بر بخار ما چون لاله داغ عشق خداوند کار ما کمان بی قرار بر دم آرزو شکیب ما آن بهوی رسیده شود که شکار ما خوابان ربوده اند که کف جستار ما</p>

سنگم اگر فقیر نمیداند استبار | در فقر و فاقه عشق بود استبار

گوهر سخن بکوی غنائیم ما اگر
ماند برود کار همین تا دکارا

بوی زلف تو اگر بشنوم آرا و صبا
حیف باشد که تو جانان بنی بایخی نگار
دل را بانی اگر نیست که داری بنگه
تا که عطاریه نبندد در کاشانه خوش
در ازل بسته دلم با خم زلفت پیوند
خرف عمر مرا آتش هجر گبخت
در ره باد صبا جان نبمائیم فدا
لایق این نای که بنی همه بر دینا ما
یکدلی نیت که در شهر بماند بر جا
که بهی رخم آن سبیل مرغ و گشت
نقص عهد است تخیل کنجه با دخیار
چون شود وصل تو ام گم شود راه نما

بر کوهر سخن جرمی و شوق کوی
شخص شیا چکن قصه از شاه کوی

تا بتوانی کبش طوطی و صدم را
تا که میسر شود باده خیر و عشق باز
کعبه فرخ کوی تو قبله فرزدی تو
کردن عشاق زلف تو ز نارس
تا بشویم ببرد ز کشتام هجر
خیز ز جاس ایا جام بگریش بر لب
روی خلیل مرا اذرا اگر بسپرد
لغنت فردوس کی جلوه کند بر لب
دفر عشاق را نام تو طغر اچوشد
دینت تعاقبات که روشن آید را
کاشش سودای عشق چنه کند خام را
بهر طوف تو فخر بسته ام حرام را
از جد سازد دیگر سبک سوار را
بهر رخ بریا جبهه ای که سبک سوار را
تا بر غم پیش آید و شاد آید را
قبله نماید ز شون شیکند صنم را
دیدن هر یکس جوج فرزدی ال ارام را
تو هر زین بس محبوبی نمک یا نام را

دلاور نور نشاط اید چرخ نیکو را
 بخوبی جلوه چون کردی شمشیر
 چو در فوج کاندازی لغیر قتالی
 مگو باغ کز زین غم نشین باد لبری
 تو را نه منع عاشق کنی از هر جوانی
 کز تر از جان خدش کی ماندم ندی
 نشاط منع عاشق از پنجره زرمویان
 مرا از ترن شهر کجا بخواهی

بسی باغبان کج حاجت باشد بلیغ مینوا
 بلی موسی کند باطل طلب و سحر جاد و را
 بجز تعلیم خونریزی علم چون ندان و را
 بر نیکو که که نشناسد رنگ خاک و را
 تو را منع ورمیدارم ندیدی چو از و را
 زنی قوت فروتر بود کاش از تو با و را
 ملامت کو اگر پند کن از اندر کید
 سنج از عجب است این چو حکم تیر و را

ملخصه گوهر در شرف مزار عرصه عشق
 که تیر غم نه اندازد میرانش ملا کورا

سیکه دید چمن وی یار زیار
 مکن تو عیب که دل او در سینه اف
 زده ام غمت کرده بود جو بر و را
 علاج غمزدگان که بصبر فرمای
 ز ترک سیست پست ماند شهر
 جمال خویش چو یوسف پرده نمود
 طراوت رخ تو مید بد ز نور و را

ز دست داد دل و طافه شکبار
 دمی نظاره نهاد بر لب عینا
 بحش من نیکو که ندیده در یار
 مرا مگوی که امکان می شود مایه
 ز بس بغرزه بزوی راه زنده یقور
 مجال منع ماند عاشقان شیدا را
 چه آستیا ج بزبور جمال نبار

تو که هر چه سخن گوئی پست طوطی طبع
 رویت بهشت بی اندیشه کفر خا

برکش از آینه اندیش سنا بهر
 ایماق عیان نظر که پست مایه

بهر لب و زخمش شود که چون اگر
دی رسته و مقام کسی که پشیم
خواهی اگر که کشتانی تو از دم
با پر تو رخ نوشتی که بر پر روز
در مذمت طریقت کافرت اگر
دائم فیس منار علی رقم و شمن
سیدم بنوشن تا که بشیر سودده

ماند روز و شب تو چشم خواب
دارد اندر کشت و صلوات تو شب
کشت از ایناد و سنبل شکوفه
پیرانه منور وصل تو که هم مشایر
از دستش ابدی بخور از بهر یار
آما بر روز خشمه بخواب حساب
زلف بخار از کف حاکم شاد

هیهات ازین محال تو کو هر
هرگز بخشاید وصل و لب

مرات حیف برین جوت فکری تو بقا
مخفی که نذار حضور شعرت
چشمه لب تو آنحضرت موج زنا
حواله فوت روغن منابر ابی
تو سوی یافتی جان عاشقانستی
تو را چون غم که لب اصل غم و فاعل
تو زخم کربنی به که دیگران مرهم
روحش شمع شبانه غم تو سید را

که فایده آن کی شود بر محراب
چه میکند مهر نایب نباید اجتناب
جماعتی بطلب جان سیر از این
بسیار شند لب زلف ای که سیر
چو موتی یافتی اینوروی وی
که عاشقان نیست غرق گشته در
تو ز هر که بهی به که دیگران جلا
مگر لب بستی چشم که به خوب

دردی است فراق و می خواب
از جان گذریم مار سخت

تن را کند ز غم بستر لب
از دید برون میکند خواب

ای سخت کمان و سست پیمان
از حینه برون خرام و سبک
بنجای جمال تا بلزد
خزمن که برابر تو صیدم
با پر تو طلعت تو خورشید
دستم نرسد بوصل جانان

از کین چپکشی ز مهر در یاب
جانها کیف استاده اصحاب
دلها بر خویش همچو سیما
کس نشنه مرده بر لب آب
پر تو نهد چو گرم شتاب
عفت است بهمان که شتاب

بر یاد لپانان پر یوش
کوهر تو بنوشناده ناب

ای که خشم مست در جهان شایست
کفته بودی جان سپام در سر و پیش
نی ز خشم مابتهانی ز بودی خواب
هر چه شد مرم فرو تو جو تو شد پیر
کر تو انکار نظر بر روی خواب
درد بادارم نهفته اندر دل هر سی
کلر خان کر گرم باز از در عالم لیک
باغبان کوز خجالت در بند کلستان
خوابین ای خشم تر که دور از روی

فتنه کم کن زانکه مستی در خور نیست
در سر باز از معشوقان بجان معتد نیست
کس پنجه که غمت شتاب سحر نیست
بایح عاشق در پرشوقان چو خجالت
خم نمیب گویم که بهتر زن در عالم نیست
چهر زدم دید داند حاجت کتایت
همچک در یاد در جهان مانند تو یار نیست
هر که دیارستی چنین کل حاش کل از نیست
نیت شکار غمت بر دیدم شمار

کوهر کین کی وصل تو خاکی بجای
زانکه در زیم شهنشاه کر که از بار نیست

کیت انما که در شهر خشان شده

کیت پرو که از نیتان شده

ان پری کیت که دروهم بر یواریت
 کیت ان لعب فرخار که از غلبه شیر
 کیت انفسه بر جای که بنهاده قدم
 این چه شورستی که فاده مکر جانانی
 استحقار شد مملکت حسن بد
 شب بجهان تو پایان برسد لیک
 دعوی عشق مکن یاز سر جان بکند

که در او صاف خورش فلحی حیران شده
 هر طرف کرده نظر ملک بختان شده
 بهر خاک قدمش جانها قربان شده
 ز عاشقان برده دل و در طلب جان شده
 آنکه در کشور دلهایم سلطان شده
 عمر از حسرت روی تو بیاپان شده
 هر که در عشق ز جان بگذران شده

دینست آن دل که کند غم سوزنی بلیل
 تا که گوهر جان نذر عشق فرشته شد

نرسد قن تو فتنه دین دانت
 کرده ام نهی شه جان تا بقدم رسیدت
 خواهی که از جفاکش تن عشا قرا
 حاصل این زندگی نیست بجز فصل دوست
 باشم امیند عاتاکه بخیزد در جا
 جان بریت داده ام هلال و این لیک
 سوختن تو جان نادر طلب و صل یار

پای صبور می مرا ز غم تو در کمر است
 باز بدیدم که جان تحفه ناقابل است
 حاجت شمشیر نیست غمزه تو قاتل
 دیر براید و لیک آنچه مرا حاصل است
 پهن فرود تیغ تو هر جیبی جایل است
 دل ز تو بگرفتم شمع بتا مشک است
 دلبر طناز ما چند ز ما غافل است

گوهر که عاقل عمره عاشقان
 لاله دیگر ره سوی ناکره باطل است

دلبر ما که ز دلبران همه یکوست
 بوی عجیر ایدم مگر که همه انا

سکرتی قالی سخت خوشنود بدخواب
 ما در صبارا گذرد از انجم کسب است

<p>سکره خیاید فروم جعفر شاهان تا که سروجن بیکش اقبال نیت تعجب تابا باده عشق تا بنشینن شبی می مکنم تا که حساب طره تو کرده پریشان چند تغافل کنی تبار نیارم</p>	<p>شب همه شب از غم نو بر سر بخت چشم امیدم ملازم بر خم ابرو گر رم شیرین نر ز حمله ابو بست دیدم ام از حسرت و تیویکی خواست حاشا پشان مرا ز نیل جادو این دل سخته نکر ز این و ز تو</p>
---	--

مات شود بریت چو بانوشیند
کوهر اگر در روانه شخه بنجاشد

<p>دلبر ادله ابرو در حبه نسجست در ره عشق تو با طرا گشت هر عشق جای از ارد که تا جبار بر پشت حاصل عمر کرامی دیدن را روی بهر انباری بجانان این همه تحویل من داده ام بر جنس لغت لایزال و یونیه</p>	<p>اقارب همه در ناروی عالم گشت ز آنکه قلم من بقیع بر دانه ملکیت ز زه بنادیدن گشت از شربت ز آنکه جبر من بهانی جمله در دست بهر قلم عتق باران از نیمه آخرت آنکه دیبا در دودخانه ریخت</p>
---	--

از نگاه چشمه سیرت به طرف روی قبل
بولحیبت کوی گشت از بختیرت

<p>کردش چرخ سست بناد است کف دست یاد غنچه ماه کبر تا شد مرصع زینت هر که از بهر دست</p>	<p>باده او که عمر بر باد است مرمر سپید چند اسناد است گرچه ز سخن جبر بغداد است او ز شکر زمانه ازاد است</p>
--	--

<p>لذت عمر جاوید دارد خیز و بگرام تاز جانم وصل شیرین بکام حسرت صد هزار آفرین باین مادر عاشق رو بخوشش را گیم</p>	<p>در ره دوست هر که جان داد هر کجا ای که سروش است در دهمجران نصیب فریاد یاد از آنکه حور عین زادت دستیکش ز پای شاد است</p>
<p>شب بهشت در دوری تو کار که هر نغان و فریاد است</p>	
<p>ای پیک پی خفته که داری پایم گر خون ما بنمزه بریز بسز بود بودم اگر چه خسرو ملک وجود خود سر زینکیم اگر چشم ناکند ستر با پای کوشش و نه در مظار عمری بدین امید شب و روز نیک</p>	<p>بازی تا که بذل کنم جان بنام دوست دایم فقر خوشتن و حشام دوست ایک شدم بصدق ارادت غلام دوست بر عشق چه فرض بود حرام دوست ما بشنوم از لب شیرین کلام دوست تا کاس گیرم از لب نایق قلم دوست</p>
<p>این فحار سبک جان کوهر لورا کاندرون جان در دست مقام دوست</p>	
<p>چو دلهما برده ای لبش تنهای اری گرفتن چشم از صورت کاش تو ای سرومنجی علمش سر کعبه ندیدم در طربخاری بغیر از لبش اگر میل کن باشد بربان</p>	<p>چو خنجر بخت از غمره غرا چشم دوست سجود بانه تا زخم کردم خنجر از دوست نه خنجر و نه کل لایت کنم مردم کل دوست ندیدم در خنجر و نه بغیر از دوست مرا آیدان بود در تن بودی دل دوست</p>

ز درگاه وصال خود مرا غم ایمنی بخش
از بنا و کسپنم بر بام تن درین کشت
رخ خفته چون دیدم تو را از حجب بگریز

که فریاد برون گشتن تدارم از سر گوی
ز جبین تنی بوی جانداران تیر چشم بهوت
ز خوابان بهر که چشم دل اندام در جرم بهوت

بدر و غم تو مگذارش میازار این دل
که شد از جان و دل کوهر سپهر خوار این دست

سنگه در پیش تو ام دیدم ز غم پر خون است
هر که بگفت نظر شام بدین طلعت روز
همه کس لب را فدا لبش و شورش عشق
هر طرف کرده نظر خال و خط و طره تو
عاشقان حاج ازین سلسله دانندی
چند پرسید ز خال و لب و چشم و پیش
مهر کا به زخما چون ز خفای تو بدل

آنکه دور از تو بود جان شش است
طالعش مقبل و محبتش سقیم همچون است
آنکه بدنام بهر شهر شدی همچون است
دست تاراج شود و لبش مگر شبنم است
هر که از صلقه آن زلف سیاه پرست
ز ویر سید که این از غمش پر خون است
عشق بوی تو مرا روز و روز افزون است

کوهر از دو جهان کوی سعادت نیست بود
هر که بادی خود شام و سحر میفرست

ای مای خوش سرشت که جوت مرا نکو است
دارم امید آنکه نهم لب بلبل تو
عجز و نیازم نکند در دولت اثر
هیهات اگر که دامن عشقت نهم زلف
یک خلد جوهرین نظر بگذرد اگر
کوهر داری پای سباده که لغزت

کز خون باخوری نه دیگر جای گفتگو است
که چه ز بعد مرگ که از خاکان است
جانا مگر که این است از سنگا که
تا حان بود مرا بی و محبت است
عقلم و بد کو که مک صلبه از او است
راهی ای سبزه عشق که تباریکه ز موت

دل که افکند بدین طریقه بنیل شکرت
 برستم از کد خوشین نهی صبحگاه
 تا قافلهت خم زلفش در صیبا
 مکن اندیشه بدخوتم تو که در روزگار
 هر کجا زلف تو گرم کرده اندر کرده است
 سوخت پروانه صفت جان شمیم
 دهن شک تو نکی ز دل آسخت همان
 عشق با شعله زد و دفر عشا تو بسوخت

هر کجا شام شود بهر غریبان طریقت
 این دل شبنم که بقصد توست
 آنچه ناید بنظر نافه مشک و صندل
 آنچه محسوب نکرد بقیس و جن و جنات
 هر کجا روی او تن به هم آید سرش
 عاقل از یار بود که خبر از خوشیت
 تا نگوئی تو نسیم سخن ندادم سرش
 کا آنچه در سحر نباید سخن گویم سرش

عشق با وصل نیا میخه هرگز کوهر
 عاشق وصل بجان تو که اینها سخن است

چون است جان و دل بخت تار بسوی تو
 ز یاد بهشت و حور تمنا کند اگر
 در روز رخت بر ارم چو سر خاک
 خوم بر سخت یار ز رفیکان اگر چو پاک
 بر طبع فراگرفته یار چاره نیست
 جان میدهم رشوق بشکر آنه ز شر

عیدم مکن که میوه دم دل بسوی تو
 مارا بهشت نیست بخر خاک کوی تو
 خبیت هم ز درخت و گنم حب بسوی تو
 بار دیگر چو زنده شود جان بسوی تو
 الا بر آنکه صبر نمایم بسوی تو
 پلیم بکام خویش چو روی کوی تو

محمد خدا که نیست مایم ما و یار
 فی لبلی چو کوهری کل چو روی تو

ماهی ماهی همه روزگار نیست
 مستم که ز راه عشق عجب نیست

سروی چو سروم بهر چو پار نیست
 برستم عجب که رنگ خماریست

<p>داج چون فاد و خرم رفتن قارفت وادم ز نام عقل بدست غمان عشق کردر سیر سلطنتی آمد چون بود کی کس بد بشود که فرو شد عجز عشق کراله و کشت است در اطراف ببار</p>	<p>مست خدای را که دلم مقبر است در کار و بار عشق مرا خست ان که چون تو ماه و شوی در کنار بهرست عجز عشق که بچش کن است پروسی سر و شوق مرا خوش کواریست</p>
--	---

بر هر کلیغی بهر ابله ولی
دوستان عشق و جو کو هر بزرگ است

<p>ای سلسله جانها کیسوی چو چوشت دلها زخم رفتن چون برک فروزید شام همه سر بر زد در کشور صبح بر شوق پیفرودم چند آنکه نظر کردم پویند که سحر آمد بهر آنکه گشت آمد در بند برزادی حسرت بزم هرگز تا روی تو را دیدم روی ارجمند پیوست لعل تو سیح اندیش افید یو تا کز پیش</p>	<p>سر بانگر چون کوی فاد و نمید کر با بصب استخوان سلسله جنبان چون کو که بخت ما سر زد ز کز نیست دل سیر بیکر در دایر سیر کشت است کر بوجو صالت نیست خو کرد بهجرت فرخنده دلی با بند کا فاکه نریند دو چشمش در شمع در سن و دام است خود محسوسند میب از کفر و سلامت</p>
---	---

از طعن جو دادید از چیرین خبر آید
چون گوهر اگر سویند داران و بختها

<p>مرا سر تک افکنده ام ز مهر بپایت چگونه میرود از سر خیال روی مد تو خفا است بیکه کتم جان خود شمار تو</p>	<p>ز انفع اچو سازم بتا که نیست که سست جانم دایم بجهد غایت روستایان که شود بان عالمی نعت</p>
--	---

هزار جان سپردم در غوغای بخت
بجاست که بر چن تنه لطف شکی
شهنشال کدایان خود کند عفت
مرا گناه نباشد که در لبوی تو ام

منی سرم کز لعل روح فرات
که از جفای تو پیرون سرفیت هوات
نو شاه شو حسن بنم کند کدایت
تو سبب جان او یکش بنم کفایت

سرسخت گریه کند خون بجان بد کوهر
ندیده از تو وفا ساخته بگو و جفایت

ای رده کار و نه در غوغای بخت
کام مرا و الوانی در مرد و الوانی
کز تو بپس از جفای تو بپس
خسته بهر آفتاب صدم که بنیشت زخم

گر کشیم جو غم مرا زنده شوم مبد
به نشود جراتم تا منی تو مرمیت
یک نکه از رخ تو مرمی ندیم بعالمیت
چند که از رخ جفا عاشق خویش زخمیت

کوهر اگر کشیده چشم مرا
کرده بر دور لقا از چه کسایت

ز پی وفا ندید بجان جهان تنگست
دلت نسوخته براه سر و چشمم
مرا سرتی که کردم شار خاک و نمیت
مرا که جامه خال خال بر خون

جل کجاست کرین زندگی مرا نکست
مگر زل تو بخار از روی مایه نکست
رخسیت با منیت که کین هزار زنگست
ترا حیرت که بجای هزار بکرتست

ز پی و با جمعی بیکار و سپر انداخت
اگر بگوهرت مبین سر خند است

روی تو به از هزار خلد بر نیست
با همه بد عهدی تو بگذرم از جان

دو رخیه با بده از بهشت بر نیست
کز تو بگوئی که رسم مهر چنین است

تا خم ابروی تو مقام دلم شد
دیده متنای یک نگاه تو دارد
دل بری از کف و نگاهنداری
غایت مقصود ما برت بدین روی

راحت از شد دل که گوشه شربت
کر چه نکاهش نگاه باز پست
رسه وفاداری ای نگار نه پست
نی غم دنیا مرا ولی غم دین است

چند غافل کوهری که ندانم
با غم عشقم بر روزگار فرست

یار بشمع شب افروز که جانان
آنکه دارد بر شمع مجده نیایی را
به تماشای گل دل مرا حاجت
بارخ اورشمع بخفل معرور
حاصل عشق توبان خود همه جان خست
درد با بس بنهادی بدیل از درد فرق
یار زیبارخ شمشاد قدم هر چه کند

ز چه رود در طلب سوختن جان من است
چو غم از حال دل زار پریشان من است
نا خط طلعت و سوری بر جان
زانکه شمع رخ او شمع شبت است
عقل و با ختن و جهان ز چو حیران
کی دیگر در پی کوشید و مان من است
ننوان دم ز دل ز جور که سلطان من است

گفت که هر نزد دل شست که دیند بلاست
ای دو صد یوسف مصری که نه انداخت

تا آنکه آورد متی تو از شفت
مست ز کوی تیان راه بردن شتم
روی تو کر بشکند پر تو خور مجیب
ایوی ریاضین چو خوش سوز دم شوم
اگر سودا بر قنچه ز سحر افرین

چون نتخل شست من از تر و جان کده
حالت کیهو پای من بخر است
رو تو بار بار سحر من خوش است
دو شش و دیم بخوان که تو دارم است
رو تو بابل چراغ ز تو کرد است

حسن تو شد متفق با مباحث

این یکیم دل بر دهن یکیم جان سخت

زلف تو ما سجده کردش روی تو را
کوهر از این سز و تهنه می آید

گیتا لب شیرین که پرواز بر
گیتا انوشیروان که خراسان باغ
هر که سر داد تو را کار خود را نمود
گر و دم از پی خوابان معذوم
هر که از ابل و رع حلقه زلف تو بد
شاهد مصر که جلوه کنان میکند
هر که آمد بطایف کاری تو که چه عزیز
نای از زلف افتاد چو در دستیم
خور از باغ جان جنبه نموده کمر

که قرار اول و ارام بیکار رفت
اب کلیم سخت غم ز روی تو رفت
هر که جان بر دزدی تو کران رفت
هر که دل از کف این پی دلدار رفت
سجده اذخت ز کف این پی رفت
هر که چشم نعلاب بر خدیر رفت
عاقبت از سر کوی نوحه رفت
سرخ بخت شکست روی تو رفت
خلق بگرفته بکف جان پی دیدار رفت

خشق کوهر بر رخ خوبت پنهانی منت
دستانی است که بر سر سازار منت

لیک بود از دل چشام از منت
انجوب وی روی مرا فامنت
بر دوخته دو دید از لب بر نگاه تو
اندر زمانه این دل افکار کامنت
سودای یار برده اگر از دلم قرار
عیدم مکن اگر سببان میکنم کنت

لیک قطره می خشمه حیوانم از منت
یکدم ز رشوق کیم استام از منت
تیری بدان ناوک هر گاه نم از منت
نیمم ز وصل خنده خوابم از منت
زین پیش بقیر از سجانم از منت
عفو کنه ز قار سحانم از منت

من ند و باله خوار با یم اگر
لطف که مرزاده عمر انم ار مرست

کوهر تو زاد کر بجان چیت ارنه و
نکش خال زبدا نم ارنه و

این بوی روح پرور ازین کوئی لبرست با این همه جلالت انکه سخن ناخونده می اگر چه زلف لبان تو دی چون ز روی تابیه که قدم زلف تو مانم بد هر زنده جا وید که بکم گفتم که راه زن سر زلف تو نیست سازد چو چار و دست نشوید اگر دیگر می رفو کار چو اید ز کرد کار منم که زبسته بعل لبان خویش	کز کلماتش مدام شام معطر است کو یا که با کلام تو غنچه کمر است موی هم بخورده که به زاب کویت از کلماتش بسوزد و دستم مغیر است لعل لب و چشمه جوشش انرا نیانی غلظت که رسته زلف تو بر است انرا که در جهان چو تو یار نیست مگر انرا که در برش چو تو یار نیست قوت مرا حواله بیا قوت انرا
---	--

حجبت یقین بفرستد آن دو قرن
حشم عنایت تو اگر سوی کوهر است

مهی که مطلع خویش شد از گریست حدیث مشک و خطا تو زلف تو بسکه نظر بر بود از دلم قرار و شکب زنا وک مژه صید دلم نمود چه سود جوی کیم سوئی که نیت تیر نفشر اگر چه شاهد عنایت بهر بیار است	نغمه و دین و بلای بیان است خطا ام مشک خطا رانه قرین است رخوبر او چه بگویم مرا لب جاست چو من فاکه مدام غم اشک نیست جهان چو کوی حم کیشویر چو جاست ولیک او بصفت شاه جاست
---	--

چگونه نسبت نشین بر اقبال هم
کسی که روی نکویشی بنیدر غم
شکفتی دلم را و فدا در چاشم
هر آنچه باز بگویم خوش و طاعت
اگر ز سرده نمائی رخت کنوخت

کین شب بیدار در جهان جز اقبال
نمیشم هوای کلبه تنه بزم
هزار یوسفش از چرخ بخت
هنوز هیچ نگویم که شکر است
هر لکه خشم خال تر بکمان

تر است ممتی از تو هزاران
ز جور یار سگایت نیکار زنده است

هشتم بس میکند دو بهارت
نزدکایم جان و دل در کف
عقل دیوانه میشود بحب
گر نمائی تو رخ بطلعت تو
شکن لعل برکت و بهین
ببرم زخمو همیشه ز بهر
زان دو لعل لبان بگو سخته
تیر مستت نمیکند چو خطا
که محیر شوم بجنایه برین
چین و بخت بهای موی نیست

ادم زنجبار بزم بهارت
می نخواهم غیر دیارت
مکذازند اگر بر لوارت
سجده از تو بتان فرخارت
صد دل و سینه بهر تارت
میدهم جان و می کشم بار
همه گویشم بهر کفارت
پس چه خواهد نمود هشیار
ندهم سایه زد لوارت
من بر در سایه خردیارت

نکنم در زجر این کوهر
که بسود لعل شکر است

یاران شب بزم از آن سرخی
کینا که سوزنده مارا اثر میست

صاحب نظران محبت یار نو داند
شاید که تو یار دلم اندر خم کیو
ک کرده خیال رخ عیان ندلم
نظاره خیال دارا چو مستمع
چندان که بدیدم زام آتش دوی
زان پیش که بنم کش خلقه لغت
او سخیه دریای تو کیوی تو دیدم
ز ابروی کمان کر کشای ترکشیم
خیل سپه لخم لاف تور لب

انرا که نظر با تو داند بصری نیست
زان کشته ام هر چه بگویم خبری نیست
باش که عشق تو مکان کرمی نیست
چون است حایل میان کرمی نیست
از آتش سودای تو نور نوری نیست
بند شتم از خال من شقه تری نیست
گفتم که بپنجه بدین پای سری نیست
جز سینه ام حاج بستر تری نیست
چندان که بداخته صبارا گذری نیست

کوهر کجای چندی لاف محبت
در عشق تو را غیر وفا نیست

آنچه حسن تر احیف که ز نثار گرفت
خواست دل نه برداشت با خم لب
ما را از آن منظره چشم تو پیرون روی
خط مشکین تو چون متغیر لب
غمزه چشم تو دل برد پیغمار نرم
آسک جفا که پار دل سنگ تو بار

سبزه بود که پیرامن کلزار گرفت
دزد دیدی که نثارم لب تاب گرفت
دور این منظره را از مژه ام خار گرفت
ملک چین برد کرد و تبت و تار گرفت
مست دیدی که بنیرنکی هشیما گرفت
زان سبب بیل شکر و کسار گرفت

روی تو دید هر آن دا دگر فین لب
کوهر اسبجه بنداشت و نثار گرفت

ناپیر تو جمال تو عکس کجایم مات
بچشم قرین و لغت دولت غلام مات

رزمیت با به راز صلال و صحرایش
ما را ز درد هجر بنا زده شکایتی
بر خیز ای ندیم نشان شع را فرو
ما را چشمه لب لعل مقام شد
که ما تو ام تجلده بخویم جمال حور
حاجت بهر دو کون نباشد دیگر مرا
ما را صبح و شام نباشد تعلقی
امروز و زمانه عاشق و زندهم از دل

با تو حدیثی شد و بی تو حرام شد
ما که می زوصال تو خود عین عالم شد
چون بر زم روشنی از رخ ماه تمام شد
انفصل بس که چشمه کوثر مقام شد
چون قباب وی تو دار عالم شد
کان کباب خوش شحرام که قرار عالم شد
روی تو صبح روشن زلف تو مقام شد
منشور عشق بازی و رندی بنام شد

گوهر اگر چه نیست را لؤلؤ و گوهر
خوش دلیش کین لؤلؤ کوهر کلام

شکر شد دلم ای و ترانه شکر
آنکه منع دل من از نکه روی تو میکرد
ادمی نه ملکی نه بکامم که تو حوری
عمد کردم که بسوخته نمکه از رخ تو تمام
دیدم را و دخت اندر رخ ریاضت کون
باز به رخ تو رخ فرو نشینان

میان تو که لاغر تر از موی و سیاه
بس کند خویش طاعت و بندگی
که خداوند فرستاده ز فرد تو جنات
نکران میکنم گوشه چشمه کبریا
بردلم تو بهشت و بهشت کبریا
بکام که تو بهشت بهشت کبریا

و در درم بهر چه بهر چه بهر چه
بهم شد زبانی توان کرد پیرانت

سر من از دست تو که میرد
که بهر چه بهر چه بهر چه

زهی بهر چه بهر چه بهر چه
بهر چه بهر چه بهر چه

چشم تو بر آستین تیریدست
 از ناوک چشم تو که زیم بسوی ز
 چون دیدم از ارمی و بنمود بغیره
 گفتم که کریم ز دم ناوک تیرت
 کریمه گذارد دل من با بسببیت
 اگر شت یکوی تو فدا ده انجمنیت
 حاشا که جویتو بنا کنم از این رو
 جنت بر طاعت پیای تو از شت است

یک شنه کمان انیکه ازین میرجست
 ریز که سرفش رخبر تو بست
 از چشم اشاره که کیت را رخ است
 اکه نه ازین پای مرا زلف تو بست
 مانند دلم حلقه زلف تو بست
 دارم عجب زانکه ز پیکان تو بسته است
 مهر من جویتو از روز است
 طوبی بر قامت رخسای تو بست است

روی تو بود پیش زلف تو چو زار
 کوهر کی از هند و وز نار پرست

نیست ره حق بعین راه محمد
 می نه بخوردی خدمت لب و روز
 نیست تعب که ممکنات دو عالم
 بی شک و شبهه کلام خالق یکتا
 لغت دنیا بر او نبود سزاوار
 در شرف جاست بر جنت و جبار
 داده خدا بجهان قدر و جلالت
 حجه ملائک همی کنند منزل
 اگر نبی دین حق رواج شتی
 بر شرف انبیای حق خواهند

خلقت کونین در پناه محمد
 اگر نبی سوی روی ماه محمد
 کشته بپا از یکی نکاه محمد
 هر چه برون این از شفا محمد
 رو قامت نکر تو جاده محمد
 عرش گمین پایه تختگاه محمد
 قابض قوسین بارگاه محمد
 تا که بسوزند خوابگاه محمد
 هست در این ره خدا کواه محمد
 تا که بگردند خاک ره محمد

مینت عجب اینکه کوهر ترکیب
غرقه عصیان و روسیاه محله

<p>چرخ بر دل سوزنده عطشان دارد خاک نشو و دل را که تو سلطان دارد آنکه بر چهره من زلف پشان دارد مشک باطره تو قدر نه چندان دارد هر که در خانه چنین سر و خندان دارد بغلط کرد دیگر او زندگی از جان دارد گویم اخور و پیری شیو زندان دارد جلوه حسن تو را کی همه خوبان دارد هر که در خلوتش ای چو تو جانان دارد جمله بر غمره آن کس نقان دارد همچو کوئی بحجم زلف چو چوکان دارد</p>	<p>آنکه در لعل لبش چشمه جوان دارد سایح کشور بجان که پیشاید خوهر جمع مرا کرد در پشیمان غمش هر که گوید سخن مشک خطا کرد خطا بماتشای قدس و صنوبر نرود هر که لعل لبش عشق تنهان بنور زد از کف خلق ز نرسیده بیاری دل شاهدان که همگی با پیشه مانند دل نعمت و فردوس تمنای نکند شبهه دلبری و رسم دل از ابریا آنکه از حسن و ملاحت دل خلقی بجان</p>
--	---

خلق اندک که من شیشه شتم بکلی
که چو کوهر بجان بلبلستان دارد

<p>سودای لعل یار در او بیشتر شود از فرق تا قدم همه عضو بصیر شود هیسات که عشق روی تو از سر بد شود پرده رکارا افتد و رازم سر شود تا جان و دل برابر تیرت سپر شود</p>	<p>ترسم که دل هر آنچو زخم پذیر شود خواهد که لم ز بهر تماشا ای انجمن مملو بود ز عشق تو جانان درون دل شوریکه در سربابت مرا دامن حبت یزمره بنه تو برابر روی چون کمان</p>
---	---

شبها که متو روز گتم تا سحر که
دست دعا بر ارم هر شب بر آسمان
بر خیرای ندیم نشا کن شعر افرو
هر چیز را است بر صلی در خضر

اهم ز درد هجر بر فلک بر شود
تا دستها بشی میان کمر شود
از بهر آن بهادر قیسی خبر شود
هر سنگ و خاره کی بزبان کمر شود

گوهر هر آنچه بدید در چشم کسین
هر رنگ و بذر کلک قضا و قدر شود

اهوی چشم تو جاناکا شیران میکند
زلف تو دیوانه می بینم ولی در حیرتم
دل بهیاری رباید از کف در لای
طاووس مشنندار کس در روز
دل ز کف نهاله عالم ندیدیم پاری
تابان شهر را بید راه دلها نمیند
تا که دلها را بدم زلف سبز دج کوی
آنچه باد تو بهاری میکند با کسین
باورم ناید کرن غوغا بر آید خلق

سکه خلق از خون خوش قلیطان میکند
عقل را دیوانه چون نیارن میکند
چون پری خود از چشم خلق نیارن میکند
زلف از کسین از نو خلق نیارن میکند
سکه با بر دم و چشم یکسین میکند
جان بیغامی بر د تاراج ایما میکند
زلف چنبر را بجز خوشی کسین میکند
وصل نشا هشته خیال میکند
تا که دستا اهووی چشم قلیطان میکند

گوهر هر چکین مشورینه که ایندی و دل
باد به چشمش زخم شخص نار ان میکند

کسانکه در سر سودا و از جان خیر
تو میچشمش زین که که عشا و آن
ایند کس از خلقهای تابان

هزار غمشه ز غمش خست بر آید
در عشق طلعت تو هر که جو پرو زیند
اگر ز خلق مرا تا ابد بیاید نرند

لوتش هستی و خواب تمام نظرت
مذاقت ملک با پستی که ز خلق جان

تباک شمع اگر چهلکلی دل او نبرد
بدامن تو به دست عجز او نبرد

زین تو تر خجاست باکوهری که سینه
چو صید با که رضیاد خوشی کنی

خاتم لعل تو اعجاز فیضی میکند
در جهان باغم قیامت غیر از قیامت
بگذرد در هر کجا هر جا که پست
پیکری دارد حیرت و لیک اند جانم
عاشق از جویش چه زند که از جمال
تا پایم وصل جانان رکنه شمع ز جان
عاقبت سرافکنم در پای جانم چو کوی
بوستان پر کند سروان ز بوستان
عشو آغاز چو بر خلق جهان انجلی
سرواماند که اندر بوستان که درون

سکه جایتها را بدم از بواره می کند
خوهرم را خشم و محشر را تمنای میکند
از نگاه چشم تشنه شست می کند
در حیرت خویش نهان سنک و غبار میکند
بار قیام مهوای کین با جفا میکند
هر که از خان بگذرد دیگر چه می کند
هر که با چوکان لقا رسد میکند
هر که آن سر و خزان را بر وجه میکند
هر که دارد دین و دل را نوحش نغم میکند
ماهراماند که منزل در شرایا میکند

بارها گفته خرد خوراند در تو دل
کوهر این دل تو را در عشق رسو میکند

انچه از عمر شمع دریم شمع شین بود
شمع فرو بردی تا بسحر بترن
دانشم بود پر از لاله انداخته غم کار
کس نداند که چو دیدیم از انجور رشت

تا دم صبح لبانم لب شین بود
روشن از شعله مهر و مهر وین بود
که دهم شمع از شمع چه چن بود
حاصل شمع کرد دیدیم یکیتی این بود

بکی بوییدم و بوییدم و بوییدم
گاه آنخیزم بنی شمشیر نشین
کشتم از بوی خوشنخیز از خود

نفس از آنچه طره او مشکین بود
ای کایسوی چرخش مرا بالین بود
چون در انوش مرا خرمی از نسیر بود

گوهر کام تو را داد اگر جان بباد
ولی ما شوق گفت که آن کاپس بود

آنخیزم زلف سلسله پر پوش افشاد
آنچنان مست شدم در رخ آنخیزم
صبح و شام و در هر دم بقادش نظر
زهر که یار دهد به که رفیقان تریاق
هر که خور و انجمن از دل و لب و کلام
چون سبکبانی یار گشته ز جفا

کشمشام و سحر باز هم انوش افشاد
که مرا خفت و کسوفی اموش افشاد
بهر چشم بد از زلف نیا کوشش افشاد
هر چه از تو دارم بود و نشو افشاد
مست از زلف و کسوفی اموش افشاد
ما و تو از پادشاه کسوفی اموش افشاد

نیت از صف مرا طاقه کسوفی اموش افشاد
گفت که هر که میغش تو از بوی خوش افشاد

آنخیزم طره چشم تو جانان کزرد
شاهد مصر بر رخ و کف از شرم و تقا
زلف و حالت بنما تا بهمه اوج
شهری اندر بهوس قد و قامت
سرحانان با جشش لب و کوی نکاح
بسته پیمان زازال از زلف و دم
پای زدا ز عشق تو پروانم

برد لحظه زلف تو از چشم کزرد
شاه حسن فرم که جیانی خوش افشاد
زلف تو مار کند این سحر کزرد
کس بیاد تو زانم که زار کزرد
هر که از زلف تو از سر و تن کزرد
مرد و بیست که از سر و تن کزرد
بر سرم تیر که از سر و تن کزرد

نظری بر رخ کوهر بکین منظر حسن
تا در اطلاق سرازید سر سلطان کدو

ای مستمندی پیرای سپهر بخت
چون زر بزم بگذری افشتم و خیریم
خانه صبر مرا عشق نو کرد و بجز آب
رشته مهر تو نیکو سلم از کیه یک
رفت بسی اما کین دل شدی من
سوخه عشق تو باز پیرسد در کمر
داروی دفع غمی فوت جان من
تا نظرم او قناد بر رخ نیایی تو

شاخ امید مرا بهر تو این رخ کند
تا بر غم از وفا بوسه بسم سمند
کرد جان میافزافت بوسه می کند
کر تو تبری مرا از زکین بسند
بوسه کند آرزو زان و دلش بخند
زهر فراق تو چون را و صانع بوسه
این رخ خوب ترا به سپح مبادا کند
سر بکندم بپای من نهادم بند

در زخوش منظر آن تا که گذشتی ز جان
کوهر باید بشیند بطغنه ز دشمن تبند

هر که بداند زلف دانه خال تو دید
هر که چو من کنی طر خیر تو نظاره کرد
دوشش مرا ناصحی داد و عشق تو بنید
زهر بجام از نهی از تو ببادی گرفت
مجلس سنی مرا بکیم از زرد
از نفس جگر دم زنی بجای بخواست
بود دنیا لم در عشق خدیش کجا شوم
تا بدم رختخیز نهوش بناید ز شوق

بای ز غم برشت در تریب جان بشید
جان کران یار دگر دست ترید
تا که جمال بود دید دست یار کردید
بوسه بجان ز پی از تو میاید بجزید
غیر سوز لبم کس نبوی و خبر بنید
بایک لبم تو بود آنکه بجا نهانید
پیر من صبر را عشق کمرسان درید
هر که ز جام وفا شر و صلیب چشید

خواستم از عشق تو جویم و بپرسم	ساحل عشق تو را میستد و بران پدید
تا که شنیدم بگوشتش که گفتار تو	با کس دیگر مرا نمی سرگفت و شنید

رسم وفا بسته کن طر حجاب بس ترا
خون دل کوهری از غم به جرت چکد

بوی لعل لب را که بصد جان گفته اند	صدای دست که بر آید را که از آن گفته اند
یک حکایت از صلا و منهای لعلی با	الحکایت با که خلق از احوال گفته اند
کما تار درستان عشق شور انگیز با	انچه از تن نبی عامر بدو آن گفته اند
شمته کو از بها عارض دل را باست	ان صراوتها که از فردوس و رضوان گفته اند
معنی آن که قرار بای عشق بس	هر که را می شور عشقست نه آن گفته اند
یک تنغ از لب جان دوامی در دست	در جهان هر روز یک نوع دراز گفته اند
با خبر کردم صیحت تانیا میزد عشق	عقل را با عشق پنج شصت ندان گفته اند

کوهر از شفق و از ریشانی مهال
چون زلفش دل عاشق بریشان گفته اند

آه که عاشق بوصول به ندارد	غیر عنایت در جهان پناه ندارد
بر مستی چگونه کرد مستخر	کشود اما اگر سپاه ندارد
از خم کیتو میکشیش بسویت	ایزدان بچاره ام گناه ندارد
نوبت خوبی بزنی که عاشق روی	دول سوزن بغیر آه ندارد
قصه ذفن کرده است این دل ویران	کشته بریشان خبر چاه ندارد
در همه کشور کستی ندیده زد لب	دل برد از کف و لی سگاه ندارد
عاشق سخت بهین که این قلش	غیر و چشت دیگر گواه ندارد

چشم تو بس بیکجای ریخته خونها

گوهر ازین پس جور یار چه سازد
رو بکه ارد که داد خواه ندارد

ناله فی با یک چاک و زهر نه عود
یک نظر از انجمن طلعت زینا
و عده نمودی شبی که با تو گنیم روز
کر تو ناکستی مرا بنا و کد لرد
دهنده معجز کنی اگر تو حلیه

کوشش می اند که چشم بمقتضی
کرید هم بود و عالمی نیکو سود
شده گذشت ویند بر آبست و بود
مشرقه چشمت چرخ انجمن شد الو
از فیه فیه سر ایاش نمزود

گفت شبی تو هر چه است
طالع تو مقبل است و بخت تو سعادت

ز کس تا تو یک کجیم از به شاد
بکجی لعل است از طرب سپارم جان
سجای خاک سینه برد و دید کامیابی
نوشاه کشور منی من کدای در
مرا بر لبت که دادم بر اشتهای
کنون که گشتیم ای با بر روی بدی
ز درت چه تو تلخی بجز از شیدم
ز دست نمل تو تا چند مزه باده
کم از خلاوت لعل اتقی تا کردو
تو اقبالی و من خاک ره بار تو اهر

شبی که روح ز کس تا تو یک کجیم
منم بای تو از اشتیاق تیر خیزد
ز خاک پای تو روشن شود و بدین
راز لطف بخوانی کدای در چه شود
قبول کر کنی ای من و من چه شود
ز مهر کشته خود را خاک اگر چه شود
اگر شود دیر از وصل سوریه شود
تو خود مرا شوی از مهر درد کرد
اگر چه شایم از لعل اتقی تا کردو
سجاک است همان و یک خطره شود

تو ماه کشور حسنی و مرقع را ذره	بذره که برسد نورای قمر چه شود
نهی بگردن کوهر تراز زلف کند کشی شسته زلفت بهر که جز شود	
اگر آن نگار در زلف خفا نباشند پس کم ای سکر تر بزم تو کوز تو عجب گلزن خلقی چه پر نشسته میدیر این که خرو تو دم و نکار جویم	دورخ نیار منند ببرد عایشه که ز داغ تو کردی غمراش نشیند بدر سرای سلطان بهم ده که نشیند که بجای مهر خا و ز تو دان بهمان نشیند
بهوای فصل العذت برو و ز کوهر رجا سرود مباد و ز رخ بهم نشیند	
چون و تیش سحر دلبر با جلوه کردی آفکده ز رخ پرده وار شسته حسن با نقد رعنا و خرامیدن رنبا یار چه مرا بکدم و فرخند فرنا بود ارغمت همچو بران چو بر تیم دو صد کرد به سات از ان غوی چنین مهر خاتم	جانزابتن از شوق لعل سیر بس فخر و مباهات بنور قمری کرد کی جلوه چنین در چمنی بکند که اطفای شسته خوشتر نظری کرد کیس ناله زارم بدل یا را شری کرد تا شیرمان یکدم هم آه سحری کرد
خوش دلش انجام که خود شد تو کوهر دید که عزایم بدو تیش خیر سری کرد	
هر که دل در خم زلف کرده گیر ندارد غیر آن ترک بر روی که از طاق دوا بر اشکارت که فردوس برین طاعت	سببش ده تو بدو ایانه که نخر ندارد هیچ ترکی بصفه حجاب و سمش ندارد ایت طلعت او حاجت نیست ندارد

عشق او شسته چو تقدیرم از روزگار پیش تیغ نیت سپرافکنده اعرابین قطره بر سنکاسم نمی کند زلیخا با چنین قامت و شمار که داری بختین داغم آن یار سمن لعلی هم از شدن خوی	چه توان کرد بقدر که تدبیر ندارد قوت سنج بازوی جوان سپردارد اشک غم بر چرخ سنکاس تو تاثیر ندارد چون تو سهری بچشم تو کج شیر ندارد دل رانده مار است تعمیر ندارد
---	---

کرم ز کوه صحرانوار تپا اول کوه غیر عشق تو بجای تو که تقصیر ندارد

شود آیا در رحمت پوی ملکشاید سر دنیا بکشد اید دگاش از بند غم هجران نبرد اید می از صفت اول افزون باد بدین مادر گیتی که تو زادی آنکه گفتی تو ز برق بنما طلعت غیر تو نیست مراد و جهان چنان چون در اعوشه بکرم نیست زنده دیدن روی تان که چه حلال لب	یعنی آن سرو سهری ناکم از در بدراید خم کیسوی بر نردمه ابرو بنماید روز هجران شود خرم دوری لبزاید ادمی زاد ندیدیم که حوری منجه زاید سبکی ملک اندکده خوشید نشاید لوصال تو که جز وصل تو ام هیچ نباید ریشک بد چون اسم که باز نام تو نباید نظری چون بنمائی دل از کعبه نباید
--	---

کوه رادل بجای پای رخ خوانده سر که بر جور تکی نکند عهد نباید
--

این لای سیر مرار لعل جوانی دارد سرنخ خود میروم از خوشنحال خط و سرنخ سحر خورشید میرود از جان میرم	که بهر حلقه که شمار حب از دارد ان مرا میرد از خوشی که از دارد نه بهار لبت محبت که خزان دارد
--	---

شمع با شعله ز نور چه کند
کو بیستند که از تنی ما می نمایند
اشک چون می نقشاند بکنش چو جو
اگر نه زرقاوشن سستی کمرش
شور عشقت که دارد لب را و غیب ملک
نزد صاحب نظران عشق نه خود بل اولی

هر که از عشق بدل سوز زهنش دارد
هر که بویستیم امروز کجانی دارد
هر که ربه بر سوسه در روانی دارد
کس ننهد از تن که از موی میانی دارد
بدان از شام و سحر آه و فغانی دارد
هر که در عشق سر سود و زانی دارد

ایرج بجا ریت چه دم رعیتی برد
کو هر عشق حقیقی چه شانی دارد

آنکسیت که ندانند صبرم بخواهد
نارم خندک شصت اوشتی بیا کرد
از نفعه مشک و خطا پیرین صبرم قبا
صبرم که این بر میخون کردید ریزم جو جو
با آن نگار شد خوراسر را مری بگو
تا چند کوئی زاهد اپوئی ره یار قفا
از غم ما می کشد کس دل اندر در بر

در حیرت که رفتن شریا چه از نامبرد
دل داده ام بد تو ای غمزه است نامبرد
هر دم که از زلفش صبا بوی صبحبرد
لوسف نماید به چون تابان لبی لببرد
کانه که کیر این آجوب این سید در پاید
او خود مرا با صبا چنانچه خبر نامبرد
دلها خشمم کافر نشن از پیر و پند

کو هر تو در چه تباری از صفت خویش
عشتر رخ خوشتر نظر احکمت ز دنیا پند

تا که هر که زید بر رخ خویش کند
بسمل در کوی تو که بگذرم از غمی
چیمه اوج سعادت بخوشی ز غم

زلف تو بید بود و دانه حال تو سپند
که در عشق تو ز جان بیج طمع باید کند
سایه بر سره افتد که از آن در بلند

گاه در دام گرفتار و کبی در رنج
تا مراد نظر از زلف و بنا گوش بود
رشته مهر و وفار یکست خفا
خم ابرو یکش از غمزه زار از کبر
منیت در مذهب شاق تو فرخندری

ستجیل بجایهای سر زلف تو چید
که جویان بند و دهنند هم گوش بند
سست میانی اگر از چشمتی بخند
قل نامت مفتوحه چارین پیش بند
مکران سر که شود خاک بدان سمند

سر سودای لب تاز سر کوهر نرود
خبر یکس نکند فهم کسی لذت

بر آستان تو سرا که سوخته خاک همد
بنازم انجم زلف و نگاه چشمیه
اگر دوزلف تو در سحر چوینار تو
دو چشم فتمه دلبر کند چو غمازی
بنای دل شکنی گزیده شد مخلوق
چه بگذری رسد رویه صنیعان را
مده بغره خوش منظر این آکاشیان

خشم مست تو دم طاریک نمند
که خون خلق تو زنده و هونی کنند
چرا دام معلق زمان نگویند بخت
مده بغره ایش تو دل که دل سهند
شکسته طر و مرگانیش از چه پند
نوازشان ز کرم چون که می خافتند
کنند ملک سخنرا اگر چه پی چهند

تو از اجفار سدا ز لیلان اگر کوهر
کبش نظر اولش تراجعه ما چهند

یار بلبل طر اردو خوشخوار همد
زان دو کافر تو نگه اردو چوینان
ای صبا نامه از طر تو پیش
هر طرف چون گذرای کش از غمزه کجا

یا بهمانا که مرستار و چهار اند
که چه شد و لی هنر من شیار همد
که بدان سست زلف گرفتار اند
کاشقان تو ز سر روی خریدار اند

<p>چرخم از حال دل دایه پیدا رانند با پنه بدر کاسخای خطا کارانند و زل حمت حق جمله گفته کارانند</p>	<p>گر ساینکه سرازو اگران بگرشند رو بنیانه رشت ان نگر عجز و نیاز هیبت با که شمشیرت اگر دزگری</p>
<p>کوهر چند بری در رسم اظه نپاه رحم کجوی در نیزه که ستمکارانند</p>	
<p>خرف صبر مراد از آن طره بباد در که بستی تو برویم کس دیکویشا تارخ خوب ترا هیچ کردی مرد و هر عشق تو و خمر را پسکی مادر زاد هر کرم این دل عجزیده ناشستی شود تا که دیوانه بود حلقه نکرده از شر باد دانه نماید اگر صید کیر دصیاد هر که افتاد به بند تو نکر دوازاد</p>	<p>تا صبا قعد از سبیل معرکه خیم شمشیر تیرانه کند مرهم کس دانه خال تو اسپند بان طالع و اغ عشق تو مرار و زار از این بدیل کرده یار بکام دگران داد فلک دل نایاب گرفت و بجم طره سپرد خال بنما که شود دل زنی دانه رون این دل زار میذار که از بند حبد</p>
<p>با که این نکته توان گفت که کوهر یکیم نشستنی بر دلبر و دل را بنهاد</p>	
<p>بوی پرا این بوی بفسشیدم بر شیر زلف بر دوشش لقا افتاد و فرخ بر چرخ در غمت ما بشادیم نوادست بکیر سبزل زلف تو یکجوشه و یک ملک در همه یک جهان از نفس بوی همیر</p>	<p>سحر از لوی تو اور و صبا بوی همیر چشم تو با که بر دست منم خمیر امکه گفتی سر سودنی بان پای بدار دانه خال تو یک نقطه و یک شهر کدا بر زبان نام خم زلف تو ارم برود</p>

بزره عشق تو خوشتر بود از پادشاهی
بر سر خار پاد تو چنان خوشتر بودم

لوسه بر پای تو بهتر بود از تاج و سیر
که گنج خوشش زد بر سر دیا و حیر

کوهر عرصه دل رسید که دلبر با هست
کرشکار امدان ترک ز بهر کج

بهر شو یک باز کف چند ربائی لعل
بهر حسن فدایی کردی بیگانه
تا که مرا روان بود رشته زهر
که تو کشی می کمان اپنی قدرت عشقا
برقع ز روی بر فلک تا بزم نام سه
خونگرمیت تو راه نخواست با
عاشتم نیکه در چهار نیخان کشته زبان

منبت می از عمر خود غیر وصال تو عمر
از پندگی تو را حور بندد دست کمر
جان کرامی از دود غم عشق تو بدر
ایدت از چهار سونا از اسجد ز حد ز
صلقه زلفش شکفتن تا زخم کمر
بس سحر مرمها هم ملک تو تابش
هر چه کنم نمینود قصه عشق محض

اگه خرد که کوهر کف تو را که بارها
در عشق با من کین سفریت بر خط

ای بخت خوشتر از خوشتر
منه از دلبر از بهر خدا
وعد دادی که بوسه است بدم
زاهدان را دو ابدیت محراب
یکش همه مراجع شستم
در رمت کشته شتم از در جان
دل نه تو جان ز تو غم از تو

و میه شش خصال خوش گفتار
دل که کوی زما نکاه شلوار
بعد اقرار چون کنی اسکار
راهیان را دو طره ات ز تار
هی کنی از کناه استغفار
حکمت واحد القمار
چون شود که مرا شوی سخوار

سرو می آید سرور او در فشار زاهد از زهد می شود پزار دیده ام از غم تو شب پدار	بای ای راه را بود گفتار مستی چشم تو بیند کرد تا سحر بوی از صبا شنوم
---	---

کوهر افغان غار صفت
کل سجده ولی بخوری خار

افندی ریهت همچو صید کردار در قدمت من شوق جان بنام شمار چون آب بر تپه شمشیر خنجر ملی شود از روی تو همچو جان شمسار جان کجاست ایستاده ام در توبه و آ سبکه پیغامبری دشمن این کار زنده دل تنگ ای هر چه تو دشمن کنار ور بلبل عسل تو بوسه زند شیار سجده خیز شمسار این پیش چار	خنده لعل لب تیر از دل قرار چون شود از روی لطف من سر بگذار با همه جور صیقل می نهند در دست کز تو چنین جو بروی پای بخت کره بانوی ریهت میکشیم کز دست دست در عهد تو کس دعوی تقوی کند هر که ز لعل چشید قطره منی رود تشنه لعل لب تیر نکرد دیگر زلف کمر سنجی کرد طلعت تو نای
--	--

کوهری کر عالی جان به و دم مرز
سودا و خار و در سر سودای بای

بانه بکون چو خوش خواصه تر بخار خیرتر جاس قیام جام پانی سار چهره نما شود از غم تو داغدار طلعت چو شمشیر کشت پیش تو آید خار	جنبش با هر صبح بوی صندل بهار می بجم آید خروشن بر ذل و سر بهار لاله بطرف حسن که چشم جلوه کرد سکه در عالم قاله شمع جگر برق
---	---

کز تو بچندین حال سیده ز رخ فاسکند
حسن ز رخ ادا همچو جمال نوشد

خلق بسوزد همی شمع تو پروانه وار
زانکه بخورشیدیت افش ز شک تبار

بر دل و در بچویش کن ز کو هر زن
بر که غمازه کنون شکوه مرا بچو ریا

ز نامه ایم بد کاه دوست روی نیاز
حسن و ایرام ز رخ خوابانی
چو خوشدمی که که در غم و فراق
بکن مرا آنچه توانی که از آن تو خوشتر
شبه در آن چو زلف خسته رخسار
بغیر عشق تو چشم از جهان بشویم
بخاک راه تو افکند ایم ما سر و جان

بدین اسید مکر راه وصل گردد باز
سزد که جمله خوابان ترا بریندنا
ز روی هجر شکایت کنم بشام دراز
ز بهر قد تو سیر بید گشت حایله ناز
که با تو درد و فراق و ام کنم اغاز
ومی بجال عاشقان خود پرواز
ز قمر خواه بسوز و ز مهر خواه لواز

کبدان و در تظا و کج عاقبت روی
ز در جوی تو که هر بر آورد ادا

دیده ام که بدیدای بتی گردد باز
بارها شکوه ز خور تو نمودیم بباد
گفتم ز رخسار هجرت چکیم گفت بسوز
قادر که هر همه شوق که از تو بقهر
خوب و این جهان ناز و تنم سخنند
کز تو داری سر جان و دایه عشق سخن
که هر اچند بگویم که نه پنی پایان

کر بقیه نبرد نیک شمع روی نیاز
خبر صبا نیت مراد غم تو طحمر راز
گفتمش از غم عشقت منم کجاست باز
آنکه رو سوی تو اورد ز مهر سخن باز
تاج محمود بود خاک کف پای امان
بارها نقشه ام این نکته و میگویم باز
عمر کو ماه بود قصه عشق تو دراز

جز وصل بار در دل نایب که بر سر
گشت و چو در کند تو دل برجات
اسباب بنوی چه زار و بجز ضلوع
تار و نه ام بدام خلاصی بخوایم
در عمر خویش که نفسی ابو تر کشم

فرمود از این نو کس نایب هم کس
جویا شدم در زخم شام نهاد
مارا بطلی زیاده بی یون بهار نس
بار صحنی باغ و دشت مرا خوش و دس
حاصل عمر ملت مرا غیر از ان نس

کو هر غم زانم چو افکند بهت ریا
جز ساکنان میکده همت سر

بارشهی گدانی کوی سکار بس
کرشاهدان عبثه فریبی بزدل
ساتی زکودش فی ساعده و چاه
رند از شهر را بنور حاجت تاج
مارا کنار جوی خنجر نایب کس
ماغ بهشت جانم که اهل محبت
هرگز بهوای ملک یک دل کرده است
هرگز بنفریم در با بهال و جاه

خاکم بدید که تو بهین افتخار بس
مارا مقام دل خم کیسوی یار بس
حشمتت مرا یک بار بس
نگردی یار و چهره ساتی بهار بس
جوی دو دیدگان و می در کنار بس
اراهشت طلعت ان کله و در بس
هر جا که دوست داشت تمام انداز
مستوق خوردی منی خوش کوا تر

کو بر توانی از طلبت کس
هزار سیر حشمتت سوار بس

خجلت شهید کرد از شهادت
نه بهر سخن فریدیم سرگشته بودش
رجای نیست که زود بهر سخن از سر

بر روده آب که نرد و لبان زدهش
متجرم خدا را مرد زاری کندش
رجبت است حاجی که تو را بهر کف

دل با بجز محبت نرود براه دیگر
بود او در حش مطبوع همه میوه بودم
رخ و خال آن پر شوین بود پسند
پس بوسه لبش من چشم جانی
مدهم دیگر تو ناصح زمانه عشقش

که بغیر عشق و راجه نداده ایم پیش
نرسد چو در تنگه نه بصورت یک پیش
چشم بی درتش که ز جوی سپیدش
همه خیر تم سر و پا که بها بود بخش
نه ره خلاص یا بد سر که شد پیش

که از جور دلبر مکنان قدر سکایت
دل تو ز هر کردی نشدی اگر پیشش

مراسمی است سکایت ز جور دلبر خویش
ز بهر قیامت یک کرشمه کافی است
بجز تم سچ تقصیر خوا جام بفرست
تمام فخر شهنشاد ز خادمان خدم
بباشقا نطری عینا بنار که نشا
که گفت طالب وصل اگر تو پای بار
اگر چه جان و میرم را بپای افکندم
ز من تو روی بپوشیدی ز نهان شد

که زانده است مرا سپناه از در خویش
دیگر سخن تو سیالای در و بجز خویش
که نام حرم نمودم که از انداز خویش
رحمت شاه نرنگ شد خاک خویش
روزی اطف نظر سکندرت کرد خویش
جمل کر نماید در افکندم سر خویش
ولی محفل شدم از تحفه محقر خویش
خیال روی تو دارم می بر لب خویش

تو را چه عزم دیگر ای که هر است کا ندلبر
زهاشقا ن شمردت طبع تو در خویش

دلبرده بنمازی آن کرستی قیاسش
از جور گویان او از سر عیشش فریاد
ای کعبه ما انکوی دی قبله ما از روی

خود کردن جانم لب نه لغین چو کاش
سکین دلگرا فاد و دوا به تنگش
ماشم و سری چون کوی کیدی چو کاش

<p>برند در این بغیا عقل و دل او دین در حسن حیران در هجر لب و دین</p>	<p>وایم در این من موی بجز خورش اشقه و سر کردن زان طره پیش</p>
<p>از قهر جو پر خیزد از لطف چه میزد نا جان بودم کوش چشم از و جدا</p>	<p>خون لاریزد از ناوک مرگانش مکیطره اگر نوشم زان چشمه خویش</p>
<p>گر میرودم جانی اندر بی جانی</p>	<p>سمل است لرحوانی از جمله قرباش</p>

کر عاشقی ای کوهر اصلش کبیر
در پیش فلک سر روز به جانش

<p>ایکه گفتی نه در اینجی مشک بر شیر من که ازاد شوم ز غم عشقت بهین</p>	<p>مرهم ریش من بحلقه لعلش شکر عشق حش صفت چون پیش</p>
<p>گفتم ای یار مکن اینیل از ممشکن است اودم بر سکا قی که تیر زنده</p>	<p>در که شکست که صلح پذیریش ان قدر ز که تو را تیر نماند درش</p>
<p>عجب یار شد که عشقت کینست بی یار هر که دارد مهر وصل تو ز جان در کند</p>	<p>جسم شاه کجاست کجاست کجاست در پیش مرد و دین که از جان بماند پیش</p>
<p>تشنه وصل کجا میکند زایش ز جان شواغم دل خود کرد ملامت از عشق</p>	<p>کافر عشق ندارد بی زنده و پیش منع صفت نام بر پی نتوانم پیش</p>

حاشا تن که سر از حکم تو میزد کوهر
کر غشت تو خور دطغنه یکا ناله خویش

<p>داد سحر مرده صمیم سروش حلقه قید کستم ز پا</p>	<p>لطف خدا یار بود می بنوش عجب نباشد که برادر خورش</p>
--	--

منع من از زبانه مفرکه گیس
راه سلامت بنزدید در عشق
دانش و دین را بر بود از کفم
تا نشوی در بر دل منفرد

بر سر پستی نشیند خموش
آنکه باشد بر شوق غفل و بوش
زلف سلسل که فکندی بدین
در ره عشق آنچه توانی بگوش

آنکه توانی مدد از کف بپند
پند را بره تو ز کوه بر بوش

درد ما را که نیست مانع
از تو دل کند شکر بود مشکل
عاشق را صبر و صبر
این دل شکست و تو سس عشق
می ندارد عشق بای گریز
سر شایم را ستانه دوت

هجر ما را که نیست پائین
هر که جان دادنت هاش
چند کوه می که نیست امکا
می ندارد فضای جویا
دل که شد در چرخندش
می بگو بند که بسندش

بی عجب زمانه از کوه
جان نماید فدای جانش

ای سبک گو بدین بت چالاک
کبریه پیغم رود معاینه جان
نکته بهت در طریقت عشق
سر سودای تو مراست سیر
خستگان را ز وصل خود در پای
کوه را نیست بهت ازادی

چند از خون خوری نداری باک
سر ز حکم تو پیچم از حاشاک
نمکند فتنه آن بجز ادا رک
چون برابرم بجز سر خاک
که رهچرخ رسیده پیچم پاک
بسته جانت بزلف چون پاک

دام کتر دمی کیدو افشاید حال	من ز دام و دانه هرگز دل برون گردید بجای
کاروان مشک تبت میرود یاد او	ناری از مشک کتد خوشی در شید
نال زارم مکر باد اوردد در کوش تو	هر سحر باد صبارا مینمایم شرح حال
فرج بجای گفتن تو آنم سری زهر ارتق	عقل مجنون دای بر شایخانی ز او فتن

کوهر ابا جبر شادوم نزن اصل یاب
با که این وصل شایان می ندازد جمال

شامیل تو بدی و بدای تو شامیل	سزد که سحر روتیت ندای فیل
بر نیسیله نغمه بکند با شور عشق	بباید شک زبان بجز در دوا دل نزل
بگرد عشق تو نیکو شایانم	که بحر عشق ندارد هیچ رسا صل
تو ای بستی این زمره صف که دای	شود بهشت قدم چون نای مجل مجل
بخواطر تنگد شستم کیم از یاری	اگر چه کیم پروان ز فتنه ازل
اگر چه در شام ایستاد تو تنگد	تو دست کوهر از این سلسله مکمل

بریز خون اسیران بفره قتال	بروز خشر ترانیت سحر کو خور
مرا مگوی چرا جان پی بلبلش	که تشنه چون ندید جان بفر زلال
بگفت ز تشنه شهر را چرا تشنه نظر	نظر حرام ولی خون خلق از چه جمال
در بس صده سحر جان بختی چون کنی	هزار جان و سر را شقان شود پال

سپر در غم هجر لوجان شیرین
شب ز مهر کوی هر نکفت کف کمال

بسیار رای نکرد در راه صاف	بیاد روی تو خواهر نموده ام مشغول
---------------------------	----------------------------------

اگر در عشق بسپنم هزار گونه تن
پوش روی نکوب که خلق را بجا
مرست فرض که خدمت ترا جان برم
فرد شمع جمال که با چو پروانه
خراش تو روی نه محم همسایه ای که
اگر تو برقع کشانی و چهره نهانی

همی سحر را نمی کرد و دم عشق ملول
که اقبال خلک در زمین نهاده نزل
مرا چه کار که گردن قبول باز قبول
ز بهر سو ختن جان کشیده عجل
هزار بار ز تیغ جفا کنی مقول
بحسن روی تو حیران شود جمیع

سربلای کشان ز کمالشان گوهر
بدیده که تو اگر طاعتش شود مقبول

جامی که در طربان کف لب کرم
کر مرسم و زری غایت مفصل بها
پنج اسیر مرا که تو بکنده ای ز جفا
که بجز جام بکرم جهان عیب کن
غیر از اینم نبود در دو جهان هیچ بوس
که چه پریم تو در آغوش درام که شبا

عمر بکشد شب پیرانه سرازیر کرم
سجده در این گذار می حم کرم
سین اغم که روم دلبر کرم
حاصل عمر همین تک سنا کرم
کام از لعل لبش کرم
بار دیگر زوصال تو هم از سر کرم

من این عاشق بدم بنیانه گوهر
می و معشوق منم تقوی و فقر کرم

مطلع بیت امشب خانه ام
مرحبه سوزش منم مجنون مرا
نادلم شد شنای عشق او
خواهم از انجوش کین سلسله

کز فروختن و شستن نجاش ام
باز منم عافت و غریانه ام
رنج جان و زانجمن پیکانه ام
تا بیا ساید دل دیوانه ام

ناشمارم کرد پیش پیمانه را
دبیر اشع جمال خویش را

کجا شش بودی سبزه صدانه ام
می بسوزامش که من پر دانه ام

کفتی کوهر با بکار خود شوی
یا یکبشیر یا رو و یاده دانه ام

مستحیرم ندانم ز غم خست چه دارم
چو برشته بودارم سر را ز صدوسم
زدلم ز صحن شش زب و دهبوای و
ز چه روی طاعت می نشود قبول دیکه
در حیرت سعادت خبرم کشاده کردد
اگرم بحال مسکین نظری کنی ز در
دلیم از هوای طهر را بگرفته بس خدارا
من از جفا رفتن چه نیز نشنفت

مگر آنکه دین و دل را بپنجی که بیارم
چکند لعبر کوه سرشته درازم
اگر از جفا خوشم می بینی بکنم
سوی قبله نیازت هم عمر درازم
در نعمت و صالت بی تو ابروی بازم
سرو منر حلاله شتر می نامم
خاک آن که باز بندم سوی شو جفا
من اگر بدم عشقم میکندش با بام

دل کو سری بگفتم ز چه برده بگفتا
بذرلف پر کنی بد و لعل جان ارام

سواد زلف و زهر نمود چه شام
دل از کند خم زلف و حلقه موسیت
اگر روضه زینت زهره یاری
سوی فراق طالتت سرین کید میکند
چگونه میشود اسجو روش اگر بنگاهی

تو فارغی که بعاتق چه سیر و ایام
که رخسار بواند که یثقه در دام
شدم از طلبت ای بچه دم ارام
دو روح در بدن چون دو غر ز یادام
بری تو از دل کج هر غبار رنگ ظلام

وله ایست

رصف

روضه طاق است هم نماد مهر و شمشیر
 تو خود بروی فلکین قع و زین شکست
 خیال بود در عشق بر زینم ز عقل
 رغبت باز نکردم از آنکه سر سغان
 کند چه سبیل سر شکم در عشق غمناکی
 مرا بجز در اینجا ندادم مقام شایسته
 ز دوش تا فکرم با جرم و ز بار و بار
 میندهند بکوشش اگر چه صواب
 مرا کموی که بر کن تو خمیه ز عالم عشق

اگر چه خون جگر بخورم ولیک خشم
 مرا که نیت چنین جمال بدیدم
 چو روی تو بوی دیدم عقل با دیده
 نصیبی که مرا کرد حلقه بخت
 حدیث عشق نشاید نهان مرا بچو
 که غم روی حقیقت غلام با دیده
 روم بسوی خرابانیکشاید بدو
 مرا رت بر روی دیده ای صاب
 که مکن طرز جمال لب عالمی بهر دوش

مرا بخت که هر خموش باشم در عشق
 بنود بر سرش میترم که بچو بشم

مکن بتیغ جفا و مبر ز مهر امیدم
 ز بیدین رویت نیکم غم غیب
 ز بهر کوشه نشینی هر آنچه کرده نظر
 اگر چه رنج سودای عشق بزد و کین
 اگر در زار کشیدم رشته را با سید
 ججوی عیب که عقل از بری شود مخون
 چو طی کنم ز طمست سیم با سحیات
 مرا که روی تو میندرد و بود که بگوید
 مرا حکایت جوان فسانه تیر بکوشه

اسید وار تو بودم ز نشان چه پریدم
 اگر چه اهووی چشمی ز فانی تو پریدم
 بنیر کوشه چشم نشینی نکر ندیدم
 معصدی که مرا بود عاقبت بیدم
 وصال روی تو دادی مرا عمر نویدم
 ز عشق روی تو که جامه شکست دیدم
 صلاح و صواب داد که طعم بحر چیدم
 که فرشته بی زنجیر خورشید دیدم
 از آن و لب سخن پاک و سخن نیک دیدم

<p>مرا بجز تو نباشد برور کار متنت گذشت فایه جان ز ما و ما از پی</p>	<p>چهره و خوب تو دیدم خود این یکدم بگرد و رسیدم اگر بر آنچه دیدم</p>
<p>مجویا جهان کو هر که محل عمر مرا دینست که از کوتی او زند شهیدم</p>	
<p>کنه در بند تو ام از غم دل از ادم بایر که در بهشته عمر مرا یاد نکرد بر من اعیار مرو با من غم دیدن عجب از حسن جهانیکه تو خود ندیده کن دقته کوتاه کن ای عارفناصح که مرا جهان که خستی ز جفا لطف دلارام ایا از رو میکنند مگر مرا کشور دل گفته بودی که دهد دل چهره بود و دست</p>	<p>تیشه جوهر تو کر کند ز بن بنیام تا بود عمر مرا که رود او از نایم تا شود از تو دمی شاد دل شادم بیک نظر روی تو را دیدم و دل بنهادم پند در عشق نیا نور که خود ستادم دستیکم می شود آنکه که زینا فهادم چون ز تو گشت خراب تو شود با دم خضر که از روز از دل در ره تو جان دادم</p>
<p>کوهر از سرش خلق نمیدار آنکه بنده روی او ام از تو جهان از ادم</p>	
<p>منم در عشق که اهر وز در جهان طافم مرا چیست است از انسا عدل و نیت اگر بهتر زند روی باز پس کشم اگر کنی نصایحی قبول بر شاهان سهر کجا که روی از پیت و ناله ارم بچاهم ناوان کرد و نثر آب که بکشد</p>	<p>زهر و زری مشهور تر ز اقام دهی تو هر که خوشتر تو ز ترایم رب که بر رخ دلدار خوشیشت اقام سر نیازینار دفرود را ملاقم ز ما زلف تو بر کردنت اطلایم مرا ز خون جگر زرق و اوز اقم</p>

مجموعی است که در سینه صیدان

ایستاده و گویان بود در حلقه نهم

حلقه زلفین تو روز مرا کرد شام
ماه پوشد در چشمت تو برای بام
کاین سینه بخت نیک که بگویم
خون میشد حال او و دل تو بهرام
میت اگر باورت تیغ بکشد انعام
ایهوی چشمت بند بر سر شیران بهام
در سر انبیا جبر الیکدم از تنک فام
خلق قد در کمان کرد قیامت
زانکه نداریم ما با تو سر اشقام

ای تو خوش قیاسی سپهر خرام
سرو خنده و تشنگی تو درانی بام
ز شک بجال لب چند بجز بزم
صفت ما تو خود از ازل احسن
داده ام اینچنان و سر در دای تو
بر روی تو کشت بر رخ خورشید
مستی مستور جمع نیاید چون
بگذر از این کبر و ناز خیزد تو فخر از
ریزی اگر خون ما از تو ندانم حقا

در طلبت هر ار بگذرد از جان سر

سیکند اندیشه کی رسد سخن خالص عام

بکدائی در عشق چون ساهم
نزد اوج ماه حرکا هم
کار و بار زمانه دخوا هم
چکند تا بمر کو تا هم
عالمی از شدار یکاهم

بنده استان در کا هم
خاک این در کسم اگر گردن
شکر سکه شد دولت و صل
اه و فوس کانیران دراز
لفظی کر بر اورم سوزد

صوت عشق کوه آب کند

کوهر اسکه کمتر از کا هم

<p>خیر از تن که در رو بفضا بکنیم عمد ما یکس هارنج و بطا بکشت عمد بکشت به بایزم زخم طره شبی ایست و می خیز و چه طایوس سبب باختر شد دیدار و صفا تو ای دل آرم با جام داریم که ز خرقه گرفته عیون</p>	<p>اندرون منظر خوش نشو و نما بکنیم فکر نیایی و کنج سرائی بکنیم رو ز کربا تو چنین جور لقائی بکنیم تا در اطراف چمن شیر صفائی بکنیم در دمانی که نهفته دوازده بکنیم تا در اختره کوس بای بکنیم</p>
--	--

عیبش هر نماید که شاید را
چون را بایم شب اسب خطائی بکنیم

<p>دل گشته در انرف محب دارم با خیال و همت هیچ نیاید نظر عیب ما نبود عشق که در چهره ما زان دم از عالم علیارده ام سر فلک من اگر بدم و قلکاش همچو عیون</p>	<p>روح از رایحه مشک محب دارم عیش منچیان با بل تو بچ دارم داغ عشقی که عیانت سرمد دارم روح از عالم اسرار محب دارم چشم اسرافعت ز محب دارم</p>
---	--

زان که میکنم و باک ندارم ز کشته
چشم نجش زنگان چون این ز دارم

<p>به بجز تو جایا با سحبان پناه دارم کشی بیتیغ تیر فرس و غاف خیر فرم نه فراغتم ز دوری نه مر ابدل صوری به شب بجز خوابم نه روز جز بیدارم نه سیندم این که اهرم خربست گردنی</p>	<p>نه ملک حسرتی به چه تو پادشاه دارم که نمیتوانم ز رویت نظری نگاه دارم به بجز دریت نیایم کز زکاهد دارم نه شکایت در فرقه نه توصل را بدارم تو که ز تنه نشین رخ چه بدل نه دارم</p>
---	---

تو که رشک مهر و ماهی ز درم کردی
اگر چه بکوبی صدمت هم و کدائی
زنیدم اگر چه دعوی نبوده ام بگری

نه هوای مهر بر سر نه خیال ماه دارم
نه دیگر ز شوق ویت بهر غر و جادارم
که بنیز معجز اندر به نهان کلاه دارم

صف ما تو در طلیعت کمر نهی کوتاه
نه بجز محبت بق جهان کفت دارم

گر قیام بدادم غم ندادم حجت در مانم
هر آنکس که بنیانی مطیع در کتبم کن
مرا از آن غار رخسار چه سود از نسل سوئی
نه بستیزم نه بگریزم نه از نوح بگریزم
بدین حسن ملاحظه کنی دعوی کنی
نه همدردیکه بر جویم نهانی چاره دردم
دل از روی و خو بخوردی شکر می عفا
بر پشت ظاهر که اشقیایا سر لغت

نه تاب بجز میدارم نه راه وصل میدارم
صبوری را نکو بامن که صیبت نتوانم
سخن لایقانه قد کو جو حاجت بستانم
بکن آنکت که میجویی که فرخ خودم میدارم
قبول طاعت دارم سزا و اتعجب نمیدارم
نه همرازیکه بر گویم حاشیت نهانم
مرا خوشتر ز صدرا کشید خج جانم
مدام از تاربان حلقه دل از دوریشام

چه صید لبری شتم صبوری میکنم کوهر
ز بهر می بد صیاد اگر ماه و انبرند غم

چشم مست تو چه برتر کنی ز بهر جان
که بسیر حرم که بکلیت کنست
اشک خفته بین مهر در شب بجران نیکر
جزد و زلف خم و چهره تهرانی مرهم
عارف قبله من طاق و وایر و نی بکار

عاشقانرا همه گوشت بشوید جان
عاشق روی تو بچای نگیرد چو پکان
گر ندیدی بجهان واقعه طوفان
جزد و لعل مکن تو مرانی درمان
زاهد و کعبه من خاک بر پیر معان

قسمت خلق چه از روز ازل میکردند
دکستان فاخته بدین سیدم
غم هیچ تو مرا کردا که پیر چه بابک

از کرمان جهان داده مبارطل کران
که شد بر سر من سقا شمشاد عدل
دولت وصل لوت سازد که گرم درون

کوهر اعرج بکشدن خود از سر خویش
بهترینت که برین ساری سودای

نمودی رخ ز ما بردی دل و دین
ز عاشق لبری جان نیز خواری
چنان بسته برادر چمن بهشت
حالات باد جانا میکنی کر
چنان در فید عشقت پای بندم
چونم بودی اگر بودی مرا کام
روا باشد که دارا رحمت اری

از مهر و یان نیاید کار جراین
بهشوقان مگر نیست آیین
چه کنی که که افرد چو شاپین
ز خون نادر و دینش ننگین
که و لبه در فراق وی را بن
بهرم یکدم از آن لعل شربین
که مشا هشته سنجش اید مسکین

اگر زین پش سوزی در فرقت
ز کوهی نیاید غیر تمکین

ماه مرا که میت رفتنیش در آسمان
سرو چمن که انیمه سازند قفسر
زاهد که دوشش همنه زنده و در غم نو
وصل تو نادر است مرا زانکه در بهاسا

از طره مشک زنا و ز چهره ارغوان
هرگز بدین صفت نخراند بستان
بگرفت جام بر کف دانه کج
در در پیشانی افتد کینچش ایگیا

کوهر بوش جام طرب سحوی
بر بود سحر نوک راه سخنوران

تولی بجلو حو طاو س باغ علیین
کنم جو چاره ز غم کان بکار نیامی
ز لب و دست کام عاشقان لعل برار
هر آنچه را گویم دل را بگرد عشق مگرد

سزد که جمله خوابان دهند بر انکین
کشد و دست تطاول بغار دل دین
فقیروار مدبر کا بهتک هم مکی
مرا ز شوق جمالت نمکند تکمین

نظر پوشش کو هر که نیست با نظر
اگر بقوه چه سفت یاری و بین

دلبره آرکف چه بدن از لب پیر
دین و دل عشاق بکنیزه رباید
هر جا که تویی بود بگفتم بصفه
چون خوش طهر اندیشه نکردی قیامت
اشفته ترا مژ و زلف تو کس نیست

پس از زلفش تو متغیر نمان
و در هم نچسب که شیرین نیست این
تو خوب خانیکه و صفه حیران
زان روی قضا داد بدستم شب جان
خبر که بریشان کنم از زلف پیر

کی بوی زلفی ز عطار
کردی تو کو هر بجهان غایت

ای جان عاشقان همی خوابگاه تو
بر هر دلیکه بر زده خمیه مقام
صبرم ز رو خویش مفرما که مرمر
خونم بخور که لاله بوم در بر ملک
بر عاشقان خویش نظر چون کنی مهر
شده اند این دست که شتی سحر
طاقی بشاهی تو جوهر و زوین

شیدا منم نغمه چشم نیاتو
شون اگر فکس و کیر انجاسی گاه تو
تا بشکایت ز جمال چو ماه تو
از بهران مباد نوید گناه تو
سرا فکنه چو عرض خاک راه تو
تسحیر عالمی شد از یک نگاه تو
در باغ حسن تو گل خمبان کیا تو

باری لطف خویش در پناه گیر
در خانه ام جو ماه نمائی اگر نزول

کز روی عجز آمده ام در پناه تو
باشد در واقع یاده من یک کاه

کوهر قمر سر تو در این زمکه دم
سلطان قری و بیشک و اتو

ای رایحه گوشتی شتر کل شبو
در بام در آئی چون تابند شود خورید
بر دیده که ما نیم نکر بختارت تو
زین پیش بگو صبرم کاندنم حرا
در شهر نکور و یان بسیار و لیکن
جز این ل شیدانی کا قادم تو
تا ماه نو کرد و ن نکشت نما کرد
از بدین صورت رفت بدین طاعت
از شهرم جش بتکر بند در بت خانه
بر حال محبانیت یکدم ز وفا منکر

چین شکن لطف چون ناپه صین چو
در باغ خرامی چون شرمه شود نازو
چون قطره به پیوند دکتبر نوازو
تا لید دلم چون که امیدم چون هو
هر یک که بچشم ارم و دی از نیک
نشیده کبوتر را صیدش بکنه تپو
در بام در اکیدم بنمای خم ارم
یا پیش رخ خورشید عیان شد و تپو
یکدم ز سن برده بنمائی اگر ارم
از غمره قتالت کشتن تبیین سو

کوهر بچکان ناچار تا بجهنم شد یار
کاری نزد انریش از تو بجا زو

جاں زنده در نیست شوق لغای تو
دیدم سکه را ز لب تو از رنگی
باجر زخمای دوست بخویم ز عجب
کز از بلا بسوی سلامت رفد خلق

تو شاه ملک چینی و خوان کدای تو
بودش یقین که متلب جافری تو
کشیتم نفس خویش اگر در ضای تو
تا جان تبین مراست کز نیم بلای تو

کر دیکری ز جو رکزینی بجای ما	ما دیکری کجا بکر دینم جای تو
همی بات از اینهوس که در اغوش	بس انقدر که بوسه زخم خاک پای تو

کفشی شبی تو کشته امی چو کوهر	
یک بوسیدم ز لبم خونهای تو	

ای رده دلم را تو بدان کس دادی	چون نافه چمن طره پر صدف خوشبو
کرمش شاید که براید سوی محراب	چشم ز جبهه خفته است بجز آب بارش
صد پای منی نذر کی سوی چو کان	صد شیر کتی صید خرشماں چو ماه
کرده است با حلقه زلف تو پیرایه	یا با لکنت هیز خورشید بسته
نر کس که بیدار است بجز چشم چار	سندل که شنیده است بجز آینه چار
دل زخم موی تو رهایی نتوانم	از شک دارم ز این سینه کدو

سینه یار زخم دارد جان یار زخم دارد
 بشته و مکنده شسته بر سر زانو

بنا سرم که جان کنم شاد خاک پای تو	ز سر ز سرم سایم که نیب شاد تو
مرا که نذر در جهان بجز سر می و جان	قبول کر کنی تباهم که ام برای تو
چگونه میرود در خیال و صدای جگر	که است جان دل مرا بجز ساد تو
نباشدم دیگر بدل بغیر از منم بوس	که این ندکی خورم لعل جانفای تو
کشی موی غیر کشتی ز اگر زین	هر آنچه میکشی بکن ضای من ضای تو
اگر بدی هزار جان مرا بجز نیم ناتوان	هزار جان بکزان نمود می فدای تو
ز دست تو امان بر سر باد عاشقان	چه میشود در صلب تو غنی شود کدای تو
اگر بریزیم تو خون و کمر سوزم درون	برون منم ز دیگر مرا ز سر هر لای تو

بهایی و صلیب سیم نماید از نو

چه غم بدی اگر بدی بگو مرار بهی

کر چه که زشتی بود مثل تو
اگر کشیده از دستم از او بود
مغنی نشد در دست اقبال را
ما همه در غایت بهر روز تو ناله
نشانست بهرستان می بخار نکست
بهر نماند شش جان سر مین
آنکه ترسیدم که کام ده جان بماند تو

غنی ندیم بعلی سخاوت خیال تو
هر چه کنی تو جونی خون منست
گرفتند بهی تو پر لوی از راه
صلقه زلف امردانه مانست از او
سر و چمن بهر دست عبدالعزیز
کاش زرد در راه بهی چرخ خیال تو
گفت مرا بهایی نی عجیب خیال تو

بگشت خاک برآه تو چون شود لطف
کنی بکوشه چشمت که مرار تو نگاه

راه وصال بسته مهرشیک حوله
بنود سیانه دل و دلدار حوله
امروز غیر حشر تو در شد و لوله
پاشین بست زخم زلفین سوله
بار تو جمال تو کرد مهر بر تپانه
بسن اگر زهر کنی دل تو کیه

نی بولعجب بود که زبان کنم کله
حمد خدای هر چه رها از خوش
رویتا تو نادرست پیغم ما دیگر
چون لب دید یار که مجنون عشاق است
بس گشته شرمسار که ماه دو هفته
بار و چون دوست بخویم جمال حور

دلن شست حالت کوهر زابو پرس
تا او حدیث سئو که چون مرسله

پر تو مهر منور در حجاب افکند
یکجان جانم را ز او در پیچ و تاب افکند
کردن خورشید را از افق طیف افکند
بستیم لرله با بجان شمع افکند
تازه نیزنجی دگر با نهر در آب افکند
یار غنبر سینه یار بر آید افکند
زان ملک بان در بند و صندل افکند

تا که بر بکمر از غنبر شتاب افکند
سنبل مهر عوله را در پیچ و تاب افکند
روی بنمودی کشودی حلقه های مار افکند
برقع از رخ بر فکری جلوه دادی افکند
داده تعلیم غمزه نر کس کجول را افکند
ساختن کلاه لعل از نیش سبیل افکند
بروز شمع ملک زار از آینه افکند

تا که بگشویی ز نار حلقه کیسوره
درد دل کوهر زه زه بحال افکند

از لب و زبانه و آید مهر زبانه

سپید فیه بازه یار لیا زده

ز دل بر سر که از شوق پاک طرب
نوش عشق که حسیب که عین است
پرده افکنده این چرخ دیو سحر
خوب رویان و دل لرزانی رزده اند
شواغم شدن از کوی توفع جایی
خوب رویان بمقام تو نازار نه روی
کس نمانده است که مقتدر است
جرم با حیت بجز حد که در عشق

بهر سخن حرا خیمه بصحرای زده
تخت عشق چو پروانه عشق عذر زده
اش حسرت و صدمت اینجای زده
ره دهنم تو بیک غمزه هویدا زده
تا تو رخسارم از این سلسله برآزده
خیمه حسن هفت برآزده
استین از پی قتل که بیالازده
نام ما بود بهر صفحه تو سنا زده

کوهر شاد می ایام نهادی نوزف
تا بدایان غمش دست تو لا زده

امد سحر و قافم بند قبا کشیده
لفش و دوشن بر دوش قبا کشیده
در کام باله خوران که یاله تله یکین
ساقی باده تو جوی از ناله معانی
چون از افق ترا می کشد بال این
تا برده می جازت بریزم مقدم تو
تا نقد جان ستاندار عشقان

بر فرق سر کله را از غمزه کج نهاله
ز آن لطف و زان ناکوش لغوی نهاله
شیرین شود چه نوشی یاد کبریا
عکس عذارش اکنون جام نهاله
بنشین بجز می نوشن روی یار یاله
بر در فقه و مسکین جان کف نهاله
چشمش کمین بنستد برو کج نهاله

کوهر معشوه خواب در ستان جهان زده
بکمر زنا که می سازد با جور شاه زده

خوهر بخیل از زیر پوشه ها کند علی
زنده هزار مسیحا کند علی

پیشای آفتاب بموسمی کند عیان
 ایجاد ممکنات ز وقت بدست آید
 که نو خود بقالب آدم کند عیان
 که در خویش در شب معراج بر سوار
 ممکن بدست است که در روز رخسار
 کرد بخویش عشق و ناله بخویش
 عقیبا از انابت نکر بر جالوتش
 گاه می زلف خویش صفی حذایرا
 پیمیش اگر بخیزد از زیر قلب را
 قبل از ظهور خویش زلف عظیم خود

زنده بدم هزار میسجانی
 بنود عجب که خلقتش میکند
 که بر پویش بسینا کند علی
 از برده حجاب می ید کند علی
 جان جهان همه حبس کند علی
 رود در شب چون نصف شب چاک کند علی
 کی مکنظر بعرضه دنیا کند علی
 از علم خویش علم اسماء کند علی
 از کیمیا خویش مطلق کند علی
 یونس باز ماهی را کند علی

بنود عجب ز ممتد و کرامت
 کو هر شفاعت بقصی کند علی

مرا همان که ندارم بجز در تونپاهی
 نگاه روی تو را مفتی ارکانه بگیرد
 دلم نمود هوای سخن از ان بر تسم
 ره می که بود بکوی تو ام چه غم به شد
 ز روی ناز عبقاق خویش کن نظری
 علام ترک ان ترک فتنه انیکرم
 ز بس درون مرا کنده از خجالت
 چه گونه جان بهرم مر زلفت بهر جان

که مانده در خم زلف تو کار بست
 ثواب نامه تقوی فدای تو بگشاید
 که پیچیدم افق در خیال بچای
 از آنکه هست نهانی مرا بسوی تو راهی
 چنانکه شالمش کن کن ز کرمی
 که شجیت غم و پروا کن در آشی واهی
 ز ترجم زنده بر بغیر صحرای
 که جان بدید ز دیک منی ضیف پایی

دلی که نیت کسادمی نهیگر چه سازد
بگوهر ارکذر در غم نوبت امانی ماهی

<p>سیکته به زلف نکار پیونیدی اگر چه پیچوری یدل نهیگر خون جگر شتم بجان تو خوردم که گیسوی نهان به عهده نیت نموده ام بخدا بنده تو چه به طاعت که بر شاهی برسد ایزن تو نوبت خوبی از آنکه مادر هر روحش هر صدار ز رویش اندم زهر سر بر افروم ز شوق بر سرم ار بنده تو دست حشمت برین خندان</p>	<p>دراوا اثر نماید صحت و بندگی هنوز بر لب و خنجرش از زخمند کزین عظیم ترم نهیگر چه سوکندی بجز خمال تو کردن هم بد کندی چه بندگی نکند خدمت طلا وندی بدین شهر که ترا دفر زنده بوقت باروتیج وصال بر کنی همای وصل تو کسایه بر افکندی چه بر جراحت لمانک بر کنی</p>
--	---

اگر چه زخم جفای بردم ز دمی متی
بیا زهر بگوهر سبزه یکجندی

<p>ندانه این چه روستی که دوزخ استی هالای سبزه ران که میبشرد گل نه شدن من خدایم ز شران کسش نکابی از وفاداری بسوی دوزخ ز روی مهر دارین چنان عیش و نشاط میرسد از غم که داری ای که خرم خندان نکه از ابروی خنجر زوی مرا خنجر خنجر</p>	<p>نه روشن بین استی و نیلوفر داری که جان ز نهیگر جان ز غم در هیچ و آبی به هر کس بنکر من ز جام مهر فلک خنجر نظر بر روی عشاقان ز مهر جان خنجر چه بر باز روی کین خنجر و عین پرسش از آنکه گشتن ز غم خنجر نکات لعل لب زری که کوهر لعل سنی</p>
--	--

عاشق نرا بر عشق نباش چه ببار
 منم از عشق مکن از پیش تو مران
 رو بر صبر است که شش که پیش تو مرد
 شسته و کلدوز تو هم کی شود از مهر
 تو خود اجماعیست مباح کن نظری از حسرت
 هر که از شوق کهنم سرخ خوب تو نظر
 برقع بر روی در او نیز که خوشید فلک
 بهر جزئی تو جانها همه پروانه شوند
 نیزم غیا مر و خون بدل از ارکمن

سپن اینزه نهی و فرق شاهی که اند
 که بجز در که خوابان نیزم که بجای
 بجز آن خوشترم از زند که روز جدا کنی
 بر سر شسته خولیت قدمی به چرخهای
 سکه نقدند از م که نظر باز نمائی
 بار دویم رخت بین نظر خوشترائی
 از شعاع رخ خشنده خود خیر نمائی
 شمع است اگر مرد در محاسبی
 یار پیکانه مشوز که تو شمع انائی

سببش چیست که هر که چنین را غروریدی
 چون هلال شب اول مکر نکشتمانی

ای که پیوسته بر رخ زلف قرین میدی
 در طلب کسایت از شبنم لبی جانم
 دلیرید از همه که کوششین منتی
 خون را بریزانند عید میگیر و است
 سوختن از حسرت خود جان و تن با چه پسند
 عالم از راجحه کوی تو عطر امیرت

خاطر حست نه را تو غمین میداری
 تو در آن لعل لبان و معین میداری
 تو رو و جو چه بر کوششین میداری
 که در مصلحت خویش درین میداری
 آن سیفا که در خلد برین میداری
 بر خورشید زین نافه چن میداری

یا وصال تو قیام همه خندان بکن
 کوهری راز غم هجر خیزین میداری

توئی و زنی همتا بخونی دل ارانی
 چو حاجت آنکه از زید کج خود دینمائی

بدو چو بانی ندیدم رخ کجایم شکسته
 مایه جو آب جو ری که در هم نمیکش
 بخور خوم مکن بر واکه فردا صفت
 مراد ز ناتوانی من بحالم رحمتی اور
 بهر ملکی کرنی جاتو چون ناپید شو
 دو چشم هر چه بگردد لعل تو بخند
 پیشینی و بر خیزی هزار از خلق نری
 بنیاد خان و نوازشم تو در صفت
 ربح حسن تیکفتم در اوصاف نازم
 بسبب بهر شسته هست هر افران که برون
 اگر کجبار و تیکش بند در میخوری
 بنمای بهر جو دوشوی تمبک

بدین نرمی مدیدم تن تقدیم انکه سزایی
 مکره محاله روحی احشیم غمیانی
 نوعی باید حسن خود رخ جنت بیاید
 بد حسن سن لاف و دست بهر کاری توانی
 بهر شهری کنی و آتو چو بخور بیدار
 کنی قصه در حال چو در حال و بیاید
 ترا خون بسکین پناشد هیچ پروائی
 کوار بخشن رو ز افروختهانی بزرگشاید
 که در صف لال اید هر آنکه نطق کو بیاید
 نهادم کردن طاعت هر آنکه می که نمایی
 چه بیا اید کام از دنیا که تیر و کام بیاید
 که چون خورن افروزی نه قصه حله بیاید

انجمنی پیشه کنی هر که همکام صالاید
 انور از نرمی کند لطف که از غم بیاید

نه ای بکار بهشتی جمال و حوله
 و است خشن از بریزی از خیم برو
 روت بند کشتی تو بیا از حمت
 رت او شادام تو به بند خضر
 یک به میر می از رخ خورشید
 انجا که تیر از زهره بهر تیر

انور از بن کسرت هم همه خاز چه خاز
 کشتی بی تیر از عای خون گداز
 باین لطافت خوبی نه در می که دراز
 ز روی صدق کو اهی بد که اقباز
 کجایم انیکه تو جانازاهون خطا
 بهر زمان می تو جلودمانی

چوین لفس یا تپکونی جان سپام ندا منت که چه کوم بدین طر و منتظر رخس شوح ریختند لوق جان بخت بغیر از این ز توام در زان نیست	که نیست از خم لب و بیت چکو ربانی کچا که مهر در خشنده غالیه سانی بلبل انجیات و برخ بش صفائی که روی خوب پیغم کرم صد دعائی
--	--

عجب آمد چوین حنی ابد آر کوهر
ز در دهجمر تو جان بسیر اگر تو رضائی

گفتم بلطاف که تو جان و جان حوری بکشت ملکی تو مباحات خروج جمالی تو که در وصف نکجی اهونکه و سرق و غالیه موئی خواهم که بای تو فشانم سر جان حسن تو بدیع است بدیع از تو نباش از بهر شار تو اگر بزم زمنت ایا بکن بخت که کیش بکنارم خواهم سپارم بلبل تو جان را ای تازه جوان بر من سودا زده جمی	دیدم که تو نیک تر ازین و هم رانی کا و صاف تو بهر زبان بود از حد پانی کویم که تو جانانی اگر افت جان سیاهن بر سبکین دنیا و سنج کس لیکن من غمزه دامن نقشبانی ابوی تو کر صید که نشیسترانی جان می بدیم ترید کر از من بستان بنشین و زن اش شو قه نمشانی ترسمند هر تحت بخت و آمادی بگذر شمع چون رحمت و جوانی
--	---

خزاین نکند هیچ تناسل که
مکش بر خوش بهانش و بجز

ایکجه درخ تو مرا ماه و شتری	نویسی بد کشت و در حدی
-----------------------------	-----------------------

چون جان سلمه تو دارم ز دست تو آید
 راه عبودیت تو بنده زان شب بشیم
 در شه و ایکه نسوزم عجب بدار
 غیر از یکایک مادر فرزندت بدبهر
 باشد بدانحال تو چون دانه زغال
 ای قاضی حسن تو عمر منی بکبر
 جمع است بر تو حسن و حسن خلق
 عشاق طره بودن زاده خوش کنه
 زینب بزمه سخن نمائی بر من

دائم که سپهرش یو خوبان تکریم
 اربس نکریم از غم از لطف ضحری
 بکرده ام ز عشق تو خوی سندی
 حوری نر زده است بیکر هیچ مادری
 خوشش از کند زلف تو دائمی تبری
 مانند باد از من عمدیده بگذری
 عضوی نه عضو بکرمت چه تبری
 مشک از کند بموی تو دعوی تبری
 افسون کرده چشم تو از سحر ساری

تو یادت کشته حسی چو پی شود
 کریمه نظر ز لطف نائی بگوهری

ای چه نور روی تو روز وصل نورانی
 یوسفی بدین ماه خود اسیر در زندان
 کجایان نمائی مشک کز کنی پریشان
 ز شرف و اق تو جان تن می سوخت
 می کشی مرا از تار پیستی از بار
 دیده از جهان پوشم قطره اگر نوشم
 شکو در آجانا بر که میتوان گفتن
 دی مرا بقتلایه کوهر سخن کوته

وی چو تار موی تو شام هجر طمانه
 یوسف مرا بنکر کرده خلق زندانی
 عالمی کنی غنبر طره کبر و شانی
 چون شود ز وصل خویش تو بنشانی
 دلبر اندازی هیچ بهر از منمانه
 از لبان لغت تو من شراب و معانی
 دل مندی بی بر آجانا بری بهانی
 عشق من تو را اموت انیمه بخدای

ای شش هفت سده ی تویش نهی
 خود چه کوشی تو همی جلو کد پر تو تو
 کردی بار در دیده من بر رخ تو
 ما و عشق تو در جسم هم چو امه هزار
 تا برسد تنال را با بهوایی تو
 چون غبار آتشین من در حاجت من
 ای شش هفت سده ی تویش نهی
 اسرار جنت را افشاید زان کسیت
 ندره بالای آرد بر سر کلاه شمشیر

پرده خلق در پی پرده اگر بر نسکنی
 نوزخو رشید نهان کی شود آینه ی
 چشم بر بهم زخم کر تو بترم زنی
 یاد دوری که مقرب شد در یکبارگی
 یاد هرگز غمور دست که بود و نه
 نمک سوزی آید با شش هفت سده ی تویش
 مسکن از دل سبزه را بر سر سبزه
 ششیدی تو که مرده بود و لیکنی
 نیکو حسرت بهر و کس نیست نهی

یو چنانچه که در هر یک یک بار که هر یک
 گوید از این باران بهر یک که سبزه

ز سپید دلبازی ز طرد بیغاش
 ای شش هفت سده ی تویش نهی
 ای شش هفت سده ی تویش نهی
 ای شش هفت سده ی تویش نهی
 ای شش هفت سده ی تویش نهی
 ای شش هفت سده ی تویش نهی
 ای شش هفت سده ی تویش نهی
 ای شش هفت سده ی تویش نهی

زین شش هفت سده ی تویش نهی
 هر که زب زب خورشید آتش مکتبی
 ما نه و غمت بهر در گوشه نهی
 ای شش هفت سده ی تویش نهی
 ای شش هفت سده ی تویش نهی
 ای شش هفت سده ی تویش نهی
 ای شش هفت سده ی تویش نهی
 ای شش هفت سده ی تویش نهی

ای شش هفت سده ی تویش نهی
 ای شش هفت سده ی تویش نهی

<p>که خرد صد چه یونف تو بر جان غلام داری چه قیامت جاناکه تو در قیام داری تو فرشته و لیکن بنی مین مقام داری تو که رسد لایبی برخت تمام داری تو که پادشاه خشی بخت داری تو که روی صبح رو بر زلفش داری نه دلت بخا می رسد نه خبر ز غلام داری</p>	<p>کس از پیش کردار که تو در کلام داری قد سرو چون نمودی عاشقار بوی بشرت ترا ندانم بریتا سخا و غم یک ششم ره بر و درین درمند برود اگر سر جان چمنیت که ایان ز غم خشت ندانی که چه میرود بامش همه خاص در توبره فراق مانده</p>
--	---

بصدار و کفار بره تو جان سپارد
اگر از وفا بگو هر سرستیم داری

<p>عقد بر دلم بیض زانی تو ز خود زینب ز یورانی نیکی چون دیدمت چو دانی خوی بنموده ام تنبانی هر که پسند رخ را آئی هر که دارد ز خلق یروانی تا چه کونی و تا چه فرمائی که تمامی بحسن و زبانی</p>	<p>کر که زان دوزلف کیشائی لبران خود بزور ارا سید می بیند اشتهم که چون جوی همی سخن عفا زدود بجهرت چون تواند که دل ز کف ندید عاقلان ز اشقان ندانندش سرو جان داده در اطاعت تو با ورت نیست که در ایینه پن</p>
---	--

نور عشقی که هستی که هر
در کشد عاقبت بسوئی

<p>مرز خوش است بخاری کوثر چینی</p>	<p>حرر بیکر و مطلق و لطیف تنی</p>
------------------------------------	-----------------------------------

طافم محفل و همیشه مشاهد و نغمی	فروغ تابش سحر و شمع آتشی
دور لاف سینه به بازش کند چه طاری	هزار این بار باز تر شد بر شانه
ز جید خود چه کشاید که گرو برد	شیم زلف سیاه از زلف ناز
هزار بار وصال تو چون تیغ شتر	ز خور و گوشت و طوبی و جدی عانی
خدایرا تو مهل برقع از چین رخسار	دری تو پرده فدای چه پرده بر رخسار
زدیدنت نتوانم که دیده بر دارم	از این کمان دو ابرو که هم بنیر زنی
مکن بقصه لعل لبت کجایم رفیق	خواه عمر سه سال یا نه بر سر زنی

ز بکله شمشیر که میرد ز زینت مهر	
روصف لعل لبانت نیاز در سخنی	
ز درد و هجر چه گوئیم که ناکفته بدانی	فراق نامه عشاق نا نوشته بخوانی
نه سخیل حیرت تاب سر بریم زمانی	ندامد بحقیقت که در جهان بچمانی

جهانی و هر چه در آید همیشه تند خوانی	
اگر ز جو بر خستی دلم مباد گزیت	بسختی تن و جانم اگر بجای سپردی
بعد ادا دل و جان بر فکند احم بیت	بیای خوشتر ایند عاشقان کجایت

که هر که آید بکیر خوشتر بیانی	
هر آنچه و بهو تخم نماند به تو بگوئی	اگر چه در همه سحر مرا و جانم
تو هر سره صراحتی و ماهه غالیه	هر آنچه می که بویی نه بدست که دانی

مرا میرسد پامی هر لعل که تو خوانی	
همن و که او وصال تو چون شمشیر	منووده ایم خیالی و لیک بیصال
کنم چه چاره که پام فرو نشست بگل	چنان بنظر دهر نشخو می بر دل

آنکه نمی تواند گرفت نظر ثانی	
نمی شود چه میسر آید هر وصال	بهر دوست گرفته دوستی خیالت
ندیده ایم نه لوحه ابروان هلاکت	تو پرده پیش کشی رشتیا و حال
زیر دها بدر قمار بازی نهانی	
چه مهر خاورم این چهارده بدر آمد	لکفتش که مگر روزی ما بسر آمد
رهبر روی تو این نیمه جان تن بر آمد	برتش تو نشستم که دو عشق بر آمد
تو با عشق نشستی کیم اشک نهانی	
شب بایره زغم در عشق تو چه بستم	همی ز خلق جان مستقیمی صدم بستم
ز غم عشق حالت آباد و چشم خفتم	چه در برابرم آمد خیال و می تو خفتم
ندامت که چه گویم ز اختلاف معانی	
چگونه دیده پوشش وصل تو جان	دلچسپی نکردد دیگر صحبت باران
بصبح شام همی صلت از خدا خوان	مرا گنه نیاشد نظر بر وی جانان
که سپرد اندمقدار روزگار جوانی	
کسی ندیدم پیش تو در نماز نشاند	نبرد قبله روی تو در نیاز نشاند
چرا که عاشق روی تو در کداز نشاند	ترا که دیده ز خواب بخمار باز نشاند
ربا صفت من بشناسی نه چو دانه	
مرا که ندیدی بغیر وصل نکارم	ز چنین جلقه زلفش برده تفرارم
ز آب دیده نباشد بر بکدار کدارم	سزای صبار ز قن کوی ماندگارم
تو بی روی سلامت ملامت بارسانی	
اینها تو خلق زانکه غفاری	جز معصیت نیکو ده هم مسکری

مازند بطاعت تو خلق تو من

بنمیر که اشرف اولاد آدم است
ختم بر شمع خرافه کانیات

ایجاد ممکنات در عالم بدست
در حیرتم که وصف کایت چون کنم

منتاشی با تو اگر روز کنم
جان در کف در وقت در کردیار

ای ذات شریف قدرت نامتناهی
چون موج زند قطره زهر کرم

ای ذات تو ذات خدا باید گفت
بر کس که ترا دید خدا را دیده

ای آنکه خدا خوانده ترا حجاب اله
از رحمت و فضل خود بعبادت کنی

جز لطف عمیم تو ندارم یاری

یکپایه ز فیروز عرش عظم است
مخلوق حق خالق مخلوق محبت

این سپهر پایه از قدرت است
غیر از خدای هر چه بگویم شکست

ما باطل سعد بخت فروزنم
به زانکه هزار عید روز و ز کنم

بر وحدت تو کواهی تا ماه
شوید عمل جمیع عصیان تباه

ذات تو بذات گیران باید گفت
بی شبهه رنگ بگویم اسرار نهفت

شکل شود از سر تکت کس آگاه
از دامن خود دست مجبان کوتاه

ایمان برشان تیرسته الهی
دانشنا سیم ولیکن دایم

از دو جهان بازچا شویم
ایمان را از کجا جبرش بود

از بندایان کز ارادت
چون جان کنم نثار ای سیدان

از راه دوهفته روی نیکوی تو به
گرشته یک شاه کشتیم چپاک

زیر چگون که گفت بنمیر بود
آنست که ز زنجیر تو شد دلوانه

رسدم اینجا که چراغ خستیم
برجای اشک خون در دوزخ مستقیم

ای کوی آرایش تحت آن چو
دو از رخ تو و من بخت داشت

اینجا حکمتنا بساک کاهنی
هر چه بر تو زد املی نه الا الهی

گفتم که مگر شود محشر بر جوان
این را گفته از زنجیر خون بدست

اشفته تر ز طره طرار تو هم
ز باده زنده زنده باران

از قوس قرخ کمان بروی تو
از زنده بدن گشته سرکوی تو به

این برای ما ابروان ز تیر بود
صد سلسله اش کنی چو تاشیر بود

گفت از غرای اشرف داد تو
بر خاک سینت خون حق انعم کردم

ای چشمت چه جگر زشت
روی تو ز صدر روضه بیخون خوشتر

ای که بحسن و دلربایی مای
تا چند تنی بار جفا برد لریش

بر در کمت ایست پناه او دم
گر بکنی ادم در این کمنه رباط

گر مصیبت نان مرا کار بود
چون من بکنم کنه که خلاق جهان

من می نوشتم تا که بود سال و ماه
گراونکنده جسم که خواهد کرد

تا پایی نهاده ام در این دگرشت
دام پذیردم ز شومی دوزخ

واحتر تا که لنگر عرش برین شکست
تا گویم برستی درستی اگر سخن

خواهم که به بنیم شبکی روی ترا
تو مایه عسر جاودانی منی

در کشور حسن تو بخوابن شبای
نگذاردمی جفا بر تن ترا بی

عالم عالم پشیمان آه او دم
احسان جفا بجهان کنه کن او دم

عصیان مرانه قدر و مقدار بود
از سوختن همچو پیش عار بود

چون بار خدا بخت دم صبرم کرد
غیر از کبر مشحون نذارید پناه

یکه هر علم تبیح و کردارم ریت
شاید که پذیردم علی غم ریت

نیانی غلط که پشت رسول پیش گشت
اینه جلا اجهان فرین شکست

همرا بکنم ز شوق ابروی تو را
کی می بدم به بدی موی تو را

اگر مصداق شده پسر طالع
او باده نرسد و رکند عظم نزدیک

کردست فراق ناله از پامال
من به بد بهم خراشید اندر رسول

بگفتار لوده از روی چو ماه
باید سپید راه صید مکر

در سلسله او خیمه ان زینت بها
از جوهر که ام یکش کند ناله و

بهر این اندر کوشش
خیمه تر خجسته می شود

بزرگ صبحی ز نیمه شب
می از شربتی افیت نه می کشد

بگفتار امینکی باده بهر
نتر از سر اچو دالم بود

شنو سنجیم خود رنما اندر
چو خیزدن من به ز تو اسلحام

بگفتار بزرگیم زینت
آردیم کینه از آنکه بیدار نیستیم

موردیم مدام خون احسان ترا
لطافت کرم بددان بالان بوزا

در کفهم ربه از روی چو ماه
بگفتار طوطی و نمه طراری

در سلسله او خیمه از ناله
تا غول ولا قوه الا باعد

بگفتار چو ماه و بهر سنجیم
مرد زینت من به ناله کینه

هم تقبله فردا کوه طریتی
فردا که دست به ناله و نیرت علی

خلق تو سرزند چو عین و خطا
از کثرت معصیت مرا شرم بود

از کرده مرا می دوت بیاید مکن
سوزی تو اگر شا دشو دشمن بود

تا چند درمی تو کوهر پرده خود
الی بر خلاق چو بارومی سیه

پیشک که گزیده جلیل علی
بنود عجب جلال و در شریحان

امشب که خوش برم منور دارد
ارسته موکب سپه از شرکان

صراف سپهر که دارد از عمر او نید
داووم ز سرخ تا که سیمنش

ایر ازق زرق و خالق ایمن
امراض مواسی مرا ای غفار

رو بر تو سپاورد با مید عطا
رو بر تو کنم که بگذرا ز کرده ما

از معصیت تو قهر بنید مکن
تو دشمن خود پیاز خودش او من

تا چند کند نفس تو را برده خود
انروز پشیمان شوی از کرد خود

مرشد بنجای جبرئیل علی
در کار خدائی ارد خیل علی

مید شیراب جام و باغ دارد
یانی بی قتل خلق خنجر دارد

این شسته ز من هر که سیم سفید
این سیم بکفا که از یخزند

در دهن ز جامه فضل بود و
بفرست ز لطف و گزینش شفا

مانت صاحبان و سرکشیم
باقامت و حیات و بل و بل و بل

جز از کف یا رجام و سب و سرشیم
مانت نه سال و خلد و کوششیم

بر در که دشت و سیاه اندام
تا لطف عمیم او بیکر و دستم

جسم ضعیف که گناه اندام
بر که یه در سبای شادام

هنطالع وارون که تو داری کوهر
جان از چه ننی در هدف تیر بلا

از من بشنو نام محبت تو میر
چون با تو ندارد سرناری لبر

از من نکند قبول هر کز دل من
جان را که درین هیچ بهائی نبو

اینست که شد چه با محبت کل من
پس چون ندانم که حل شود کل من

یکی ستار چندی رسای بهشت

که نور زهره و سه شین تو شین

تمام شد کتاب بعون الملک الی باب علی الکتب محرم همایل برین احمد انجمنی

حسابی خزانة الانبات میز را هر ابراهیم خلد از حیدر خراج حاج
میز عیسی اختتام پذیرفت فی شهر ربیع الثانی
مطابق ۱۳۰۳ سنه الهجرة
النبی علیه السلام

فصل	نوع	نقطه	عنا	صحیح
الف	اول	۲۴	زاسمان	که اسمان
ا	۳	۱۳	نسیم نافه زمویش	شیم نافه زمویش
ا	۴	۱۱	زیا	رعنا
ا	۱	۱	همه کون و پیکارا	زمین تا بریان را
ا	۸	۴	اورده	افکنده
ا	۸	۲۰	شادی	شادی نشاط
ا	۱۱	۲۵	ساکن	میکن
ا	۱۲	۱	منور نور مقدم	نور مقدم نمود عالم
ب	۱	۶	دلیم بجای شم	شم بجای دلم
ب	۴	خر	عقاب	دباب
ب	۵	عرا	اوخ اگر نباشد	اوخ اگر نکرد
د	۶	۳۴	فرخنده	فرخنده بسر
ش	۳	۱۱	بسته بجای بسته	خسته بجای بسته
م	۱	۱۲	زلف بر روی تو	روی تو بر زلف تو
ن	۱۵	۳	تبت فخر	تبت شوخ و چکل
قصیده سیم طدر بنیدیم		فرخنده	زود مصور	زود تصور
در دوا زدند در بند		آخر	روح الامیر بشکار	روح الامیر بشکار
و نیز ایفرو قمار		کوهر خوش	بشرکانه تفتنه	در انحراف حضرت زود



